

به چندی و ساپول در آن رسیده و در آن نامه حسیه را بایون الملک مخاطب ساخته توفیق او را بسیار نوشته بودند مضمون  
 نامه اینکه انچه از جنید صاحبقران منتهی شده بود من و من بسیم با رسیدن ازین بران کوفه که او دارد و بالفعل باید  
 نایب و دو دایم گذاشته شود و هر چه ششم که التزمه دار الملک دوست کرده و اسعد شاد رهنم خبر پوش و اما و تافعی رسا  
 الابرار ماله در آن دبار از طرف تافعی رئیس الابرار است با طاعت خود بخواند اگر افعی نژاد ملک ارد  
 بشناید و او را آنرا دکنه والا و مار از روزگارش بر آورد و دشمن او را که به خدا بر کشد بقتل عام مستاصل سازد  
 بعد از آن موجه دار السلطنه کرد که ازین طرف مدعی طلسم نیز دو مرحله را فتح کرده میسر باید دید که ازین هر دو  
 که غالب و کدام مغلوب میاید ای چندی اگر از بر موالدین غالب گشتی بدانکه بادشاه عالمی و مقصد هزار سوار ممالک  
 طلسم کشیده خواهد شد و من ازین طرف حکام و حلقه پنجم بخون بتون که نایب سیان و غیره است نیز نوشته  
 ام تا از شهر خود و مویه کوچ کرده و بهر اسعد آید ازین طرف بخون و از طرف شاسعد را در میان گرفته بکشید و ممالک  
 مسخر و غنیمت که نشان آن مرحله را بنجر کرده باشند بادشاه ناچار شده و حکومت آن را نیز بن خواهر و او و من  
 به چندی فراهم گذاشت چون این نامه بایون الملک رسید خود برست رسیدن از ساپول او را مبارک باد گفتند و  
 سر داری عظیمش دادند و آن یعنی خود کبر خبر بر سر گذاشته لغش را بران لقب کرده و بار او و بنجر مرحله ششم با چهل هزار  
 سوار و بقاد هزار باره روان کرده بدین مقصد این رئیس ان شهر را که پیش کشان صلاح و در میان طعمه از حد ابرار رجوع  
 ظالم و دکنه از صاحبقران کینه نشان حلقه فلک کوش کوش کنان سلاله و دو مان سید المرسلین خاتم النبیین و انوار  
 خاندان ابراهیم و من اول الوصیین شاهزاده و بویتم موالدین او سازم اما مرغان همه نقد سخنوری و جوهر با  
 که هر نکته جوری با هزار سخن را چنین رواج داده اند که چون صاحبقران طلسم کشا مرحله اول و دوم را مسخر  
 کرده و با بقاد هزار موجه مرحله سوم کردید حاکم آن مرحله به نیابت خواهر خود برادر زن بادشاه است ملک  
 تافعی نیز اندازد چون نام دارد صاحب چهل هزار سوار است و دار الملک او را فرخ نگار میگوید و طلسم  
 درین مرحله است طلسم در افشان نام دارد چون این معذات معلوم شده بر نقد آیم که صاحبقران بعد از طی دو  
 منزل از بندر و خطار بجای رسیده که از جوش کل نسیم و نسیم باز او خبر و نشان گشته بود صاحبقران با مطلع  
 دالو الخیر کینان در آن مقرر میگشت و دماغ تری داشت قطع دالو الخیر و در آن در رکاب بودند ناکاه ابرنگی  
 بدیند و بویتمه تاریک گشت که خبری مرئی نمی شد و شروع بارش مردار بد کرد مردار بد بانی ریزه مانند از زن  
 از اسنان می بارید و بهر صاحبقران و باران بخورد و چنانکه احساس آن میکردند بعد از یک ساعت روشنی بدید آمد  
 بجای ششم در خیابانی کل کمر بانی مذکور انبار شده بود صاحبقران حیرت کرد لیکن از مردم بدان چو دین بن سبیل  
 غایب بود دالو الخیر عرض کرد که ای شهر بار ظلم این مکان از حد و طلسم که هر افشان است و بر دین در طلسم



شد صاحبقران زودا که طلسم را خواهم شکست بر دینم خلاص خواهم شد شما احوال این کوهر را بگوید ابو البرز غفاری  
 کرد که بنده چنین شنیده است که کوهر نای طلسم در خشان که از بوم می بارد تا در طلسم است کوهر نماید چون بر آید مانند شبنم  
 کرد و دای صاحبقران این ابروی که بدانشه ساعته طغره داد و باز بداد خواهم شد و یکی دیگر از مالک خواهم شد و هر قدر بالا  
 روید ابر نای غلیظ تر و بهتر است و اگر بزرگتر کسی باشد نماید بنود علام طلسم در نشان همین است صاحبقران بگویند  
 باران را در حوض کرده و در پشت سر روان شده در همان مکان که باران را در حوض کرده بود و نوشته یافت که اگر  
 که بر لوح مرقوم است خواند بر زمین دم کن جاده باریکی در زمین بنده خواهم شد عازم آن جاده باش و بر آن  
 قدم گذاشته بروی پای پدید خواند گشت و کوهر با مانند بخت مرغ باریدن کبر و مبادا بطبع اضی و دست بگوهری دراز  
 کنی چنین مرتبه بخت با بقعه بر دین که بیان ترا خواهند گرفت لیکن ایشان را بر تو دینی نخواهد بود بخاطر جمع اسم همان  
 جاده در دنا قلع کوهر کار خواهی رسید باز در لوح دیده مطابق آن بعمل خواهی آورد صاحبقران چنین کرد و نای نای طلسم  
 بر او متعلق نگذاشته و قلم از دور بنظر صاحبقران رسید که دیوار و بر روی طلائع آنرا بگوهر و موارید مرصع کرده  
 بودند و صفای او و پنج فرسخ زمین را منوره داشت و آن کوهر را که باریده بود در هر محل زمینی کجی شده روان کرده بود  
 که با در بانی موارید است که موج میزند و این لاله جمع شده داخل نمی شود و کنگره اعداد البتک بلور شفاف  
 ساخته اند چون در آن نهر می ریزد و دیگر اثری از آن موارید پدید نمی شود صاحبقران این عجایب منالعی  
 و بدو حکما استانبول کرد و تا دیر می این تماشا می دید که کنار بای نهر شبنم نای عالی تزیین داده بودند و حاجبا  
 در خشان شکوفه دارد و جلوه گری بودند عالم از بوی با سمن و شکوفه معلوم بود شاخزاده در شبنم نشسته سیر میکرد  
 که گشت به خاطر اقدس گذرانند که رزاق علی الاطلاق در بخاچه سبب روزی خواهد رساند تا کلام از طرفی که آب  
 در نهر می آمد گشتی در کمان تکلف نمودار شده که در آن بهفت فغان طعام و میوه و تربیت تمام گذاشته بودند و جمیع  
 در آن گشتی بوضع مردم عمده فعله بودند لیکن نازنینان بودند و در سر دار ایشان جسیله باده پوشی بود که چشم  
 دیدن آن خبر و بکاشت و باده بوشاک او سفید بودند تا آمد در خدمت صاحبقران رسید و بجا کرد و آن خواجها که  
 و گفت خاتون ما که نیز شما است که در نش مرفکرده این ماحضر رسانده صاحبقران متعجب و گفت که نیازم خاتون  
 را که پیشکش کنیز با آن نازنین باده پوشی گفت که قربان آگاهی که نیز شما خاتون با آن صاحبقران زود دای نازنین  
 واضح کن که تو کیستی و چه نام؟ خاتونت کیمت نازنین عرض کرد که نام این کنیز نسری است و خاتون من ملکه کوهر  
 بزم ازور است و من از زبان او شنیده ام که خود را کنیز شما بگوید صاحبقران زود که او را با همه دایره و پیشکش  
 گفت او خود را کنیز نموده تا جوار ملکه جیل اعلی میداند و شمار جفت او می شناسد صاحبقران بر آن شد با خود گفت  
 مبادا مثل طلسم حصار انجام و غایب باشد باید لوح را مطابق کرد باز از او پرسید که کوهر بزم ازور از ساکنان طلسم است

صاحبقران زودا که کوهر  
 بر زمین بپوشان و در زمین بپوشد



بار خارج داخل طلسم از نسل شایان است یا غیر آن و نموده جدا را که تمام بر روی درین جاچه میکند نسری گفت  
 ای صاحبقران اکبر این حقانی و معارف که تو می برسی دین بالیافت جواب آن ندارد و نمیکه خاتون مادر بندگی شما خواهد  
 عرض خواهد کرد و آنکه از بسب او برسدی از مهری که بر آن خواجا کرد و معلوم می شود و زود طعام خورد و مرا رخصت کن چرا  
 زود تا آنجا از تو برسدیم من نگویی طعام نخورم گفت ای شهریارم انا ب مکابره با تو نیست اختیار داری این را گفته بگشتی  
 در آمد و روان شده تا از نظر غایب گردید جرات بر صاحبقران مستولی شد نگاه بجانب مهر کرد و نشسته یافت که مجمع مهری نش  
 گرفته بود چون بر خواند این بیت بود دست سسر که جمع شود غم برای تعظیم کنیز شمر و خاتون هفت اقلیم صاحبقران با خود  
 مجسم مهری بطمراق دارد و با این که با آن در طعام خوردن از لوح و ذیچین اجازت خواست نوشته یافت که ای صاحب  
 زان چون بر کنار نرفته ای بهر نشی و بر این تو طعام آورد و نوش جان کن که از سر کار کنیزان تو باشد صاحبقران از مطالع لوح  
 جبران تر شد چون که سسر بود و زود گردید و آنجا او اگر در اقسام طعام دبود و نوش جان فرمود و از قصه آنکه نسری تمام  
 حقیقت را چو این گفت خواندار با طر دلف در بنده اخت فرق نشد بلکه بر روی آب بطرفی که گشتی رفت جگر  
 شد و تا از نظر بنیان گشته خواب بر صاحبقران مستولی شد بکلی لوح دایره برگرد و دوشیده استمرحت فرمود و دشتام  
 بیدار شد و این را ادا نمود و در فکر بود که اکنون چه کنم ناگاه گشتی دیگر مکلف بر از تار بنیان با و له سفید پوش بداشند  
 در ستر نازنین سسر بود و بدست نهاده سلام کردند و گفته ملکه با بعد از بدید و عرض کرد که امر و زشام شد صاحبقران در  
 بنظر مکان لغیر دارد و زود توجه فتح طلسم خواهد شد صاحبقران بحیرت نکاهی میکرد هر یکی از ازان مادر و یان آفت جها  
 دید و سسر داران ازان باز یاد و تر بود بندگی نسری بود و دو تایی دیگر استن و با سمن نام داشتند طعام نیز آورد و سسها  
 دفع نیز همراه ایشان بود مجسمه کردند و اوقات صاحبقران را تمام شب خوش داشتند لیکن هر چند آن شهریار احوال کوهر  
 بزم از و ز را بر سید نگفتند و گفتند ما بخدمت که ما مورشده ایم بجایم آیم این جواب و سوال یعنی ما نداره صاحبقران شب خواب  
 بیکر و آخر شب بداشند ایشان باز منار و نیت مقامی خواند و مرخص شدند هر چند صاحبقران گفت که مقام خود با نشان دهم  
 گفته خود بخود مان مقام خواهی رسید صاحبقران بعد از رفتن ایشان باز جمع ادا کرده توجه مطالع لوح کرد بد که ای کلام هر یک اکنون  
 مرا چه باید کرد و نوشته یافت که ای زنده مهر عالم بپنار و چار صد و پنج دهم شمر و بدست راست بر کنار مهر بر و بجای رستی  
 آب از بسیار تند با شمشین و چشم را پوشیده این اسم را بخوان و بر قبضه خاک دم کن و در بنهر چند از هفت مرتبه چنین کرده  
 چشم را و کن بلی لب بقدرت این طرقت خواهد رسید ازان بل بر نماز بوستانه خواهی رسید بر بوستان کن بدخنی میرسد  
 که با تا درخت کنار باشد لیکن خار با بقدرستان بنزد خواهد بود و شتران نیز بقدر کنار باشد لیکن سفید و درخشانند  
 باشد تکه الماس باشد اما باید که آن شتر نار از درخت بر چینی و از هفت شتر کم نباشد لیکن شتر با میان در خار باشد  
 منس خواهی کشیده با هفت شتر تو را به چیده و کی طرف خار را بشمیر قطع خواهی کرد تا شتر غایبان شود و چنان شمشیر خار نری



که شمریم با او بر زمین افتد بلکه همین قدر که خارها بر نزد و نم بر جای ماند که نو از ابد است بر جانی محنت دیگران که وقت حیدر  
 شرفی فرس بسوزان چهار طرف هجوم فواید آورد و نگذاشتی که احدی از آنها داخل سایه درخت شود بلکه بگفت تو  
 باید بر نمز با چشم دیگر بر فرس بین که به بنی فرسی در سایه درخت می آید بشنیز او را جواب بگو تا نشنید فواید است  
 بامی که نزد و باز متوجه نمز و باین طرفی بخت عدد از آن درخت هر چند و پیش فواید که در نزد و بل خود بسیار فواید  
 رو بود فواید نهاد القدر کن که از بل عبور کنی انگاه قدری آب را گرفته این اسم برود میدد بر بل بزن بحال اول فواید  
 و هر قدر بسیار که تعاقب تو بران بل رسیده باشی غرق فواید شد انگاه بگویی که بودی مرا جعت کن که منزل آرامت باز  
 عند الحاجب لوح را به بنر صاحبقران با خود گفت الحفیظ بدست آوردن آن غریب با سخت مشکل است و آخر به فضل آن  
 چنان که تا بایمی درخت رسید وقت غم هر چند سخت بسیار بان شهر بار رود و او ناچهل فرس را بگشت چیدان نمز  
 نیابد و آخر بخت غم را بدست آورد و از بوستان برآمد فرسان او را تعاقب داشتند و زیادای عجیب میکردند  
 صاحبقران از بوستان برآمد و بگرفت نامه سر بل رسید و عبور کرد آب بر بل کشید قریب هزار فرس بر بل رسید و بود و غم  
 شدند و صاحبقران بمنزل آرام آمد شب شده بود و سرین و سترن و یاسمن بیشتر آمد و تباری آن لیلی که بود و مذجون  
 صاحبقران رسید کورنش که هر نیم آرد و زرا عرض کرد و سفره انداختند صاحبقران طعام خورد و وقت شب هزار تا  
 جلفغ در نمر پدید آمدند و عاشای میی بود و انشاؤمی نامی انعام از نه هزار سالامی آمد و این طرف رفیق پر  
 زادان بود تمام شب باین عیش و طرب بگذشت چون صبح شد صاحبقران بعد از آن رخ از نماز در لوح دید که چه  
 بایدم کرد نوشته یافت که بطرف قلعه برو ترا که ابرهای کوهر بار و در بای قلعه بسیار فواید دید این اسم را خواند و بر و  
 و مکن مرغی سفید رنگ از بالا بپیدا شود و ابرها را شتی کرده بر فضل قلعه نشیند یکی ازین غمها را با و نهاد اسم را بخوان مرغ  
 میشی نو آید بشنیز را علم کرده بدست بگردد و شمر در دست دیگر بگیرد و بگوید که ای ایضه جانی بد آنکه وضع طلسم  
 سیاه برای شکستن من مقرر است اگر تو هم اطاعت من کنی این غم شمت تو با دالای این بشنیز نصیب تو شود  
 این هر دو هر چه آغیا کن <sup>چون</sup> او بگوید که غم من بد و با و بگوید که مرا هم نزد و از و باغ طرب سران نزل فواید  
 کرد انگاه بر پشت او نشین او را بر و از و باغ مذکور میرساند بلز در لوح سپین شانه از و بگوید لوح اسم لوح را بخوان  
 تا بقلعه رسید قلعه را از اندرون و بدشهر آراسته بود از هر قسم مردم در آن تردد میکردند و باغ بسیاری داشت ایضه صاحب  
 قران را بر در باغی وسیع آورده که انت و درخت فواید صاحبقران حکم لوح بگردد و بگوید معنایت کرد و و و و  
 گرفت که عند الفرو و باز حاضر شود ایضه رفت اما صاحبقران در و از و باغ را بسته یافت هر چند ترددات  
 در میان آرد و گشت و گذشت تا چار شده لوح را دید نوشته یافت که صاحبقران مکن بود که ایضه ترا در میان باغ زده  
 آرد و لیکن هر راجی را بر ابراهیمی سپرده اند تو میث خود را بگشاد و در و از و جران کرد و باشی همه حال رو بروی باغ در



انجری است بر آن را بقوت صاحبقرانی بر کن شهر مغیر نیک از میان پنج ابد و خواهد شد حله بر نوار و این اسم را خانه  
 بجانب او دم کن استاده خواهد ماند بعد از آن یک شهر باو هم بنام و جواب و سوالی که با او می کرد و بودی باو نیز چنین  
 او هم مطلع تو خواهد شد و نام آن بشیر بیضار جنی است چون او طاعت کند یک شهر باو بدهد و غایب خواهد شد و تو در  
 نفعی که از شهر در دست بر آید داخل نواز میان باغ سر بر خواهی کرد و آن باغ بزم آرد ز کینه است با او صحبت مدارد  
 احوال او را نیز معلوم کن دیگر هر چه رود در موافق آن بعمل آر صاحبقران چنان که در بیضار جنی نیز طاعت کرد و داخل نوب  
 شد و از باغ سر بر آورد باغی دید که از مشاهد آن مرغزار عشرت بیاد او آمد چه اکثر کلبا و درختان آن مرغزار را  
 انجا و بدسیر کنان چمن بچمن میبشت طوطی عمارت گلکاری و بهر پای جاری داشت از دهن طوطی پای تو را  
 بجای آب کلبا میرفت که با حالا با و شای از بنجامر خاسته لیکن نشان آدمی در آن باغ نبود بلکه کوهنرهای بسیار  
 خوشتر نیک باو آن مختلفه بهشت اجنای درختان و به صاحبقران با خود گفت ایا کوه بزم آرد ز کجا خواهد بود که من او را  
 به بینم و احوال او را معلوم کنم اما در وسط باغ میل بود بقدر شصت که دیشم ملوکانه بر آن میل ساخته بودند و بر هر دو  
 بامی زربفتی و بادله سفید داشت صاحبقران گفت شاید شیشم ملوکانه بر باشد لیکن من از کلام او بهر دم نفهم زیاد کرد  
 زبانه جزئی نظیر شیشم بر سر بران شده و در جوی میل بکنار و هفت شصت ناکا و صدای تقارر بگوشت آن شهر یا بر سر  
 و بد که هفت تقارر در بامی درختی گذاشته اند و زن صاحب جمال بخاطر آن اشتغال دارد و آن کوهنر ناکا که بر  
 اشجار بودند بهر دوازده دیشم عمارت کلان رفته و غایب شده ناکا که از هر طرف به پوشان مادر و دیشم موجود  
 آغاز کردند که ام عهد و دوست داشت و آمده و در میل مصطفی شد و صاحبقران را سلام می کرد و دست داد  
 دیگر حرف نمیزد ناکا که هر دو بالای میل بر داشته شده و نازنینی چون آفتاب یکایک بالای میل نشست و چون نظر  
 او بر صاحبقران افتاد سلامی باد بتمام بجای آورد و آن که از سرین و غیره با شیشم ملوکانه استاده بودند آن شهر یا بر سر  
 از مشاهد این تماشا جرات بر جرات می انداختند از آن نازنین آفتاب طلعت بر سر که ای مادر تقارر کوه بزم آرد  
 توئی گفت بلی ای رفیع شمس تا جدار منم کنز شما بزم آرد ز خود و طوطی که می بود که خود بالای بامی نشسته و لیس را که تا  
 بکوهی داخل محرابش کرده در بامی غرغ میباری آن مادر طلعت ازین سخن عرق تشویر شده که در نشات متواضع  
 بجای آورد و عرض کرد که ای پادشاه هفت کنز که درین مقدمه معذور است و مقدر با این آمدن ندارد صاحبقران  
 پرسید که تو احوال خود را با احوال این مقام و سبب عدم مقدر و پیش من بیان کن بهر ضرر سازند که ای سایه لطف آلی و  
 معذرت اخلاق نامشایی من دختر شارق فرین کلاه ام که پادشاه کل طلسم است و این مرحد عقلی با درم روشن کبر دارد  
 که خالوی من مالک شائبه بنیاست او در فرخ نگار حکومت میکند چون ضابطه است که پادشاه با اولاد او و سایر  
 طلمات مراحل به نسبت تمامی مردم نیز دارند و مختارند که در هر طلسمی که اینان را مانع از دخول و خروج



من بر این تماشای طلسم را پسندیدم که ملک مادر من است و سر کاد من اعلیٰ قیاس بهین باغ هر کس است  
 چون صاحبقران بدو است داخل طلسم دار و غم این طلسم هواز امدت این باغ منع کرد و گفت مبادا بدست  
 طلسم گرفتار شوی چند روز موقوف کن بعد از آنکه مادر قتل صاحب لوح تاریخ نویسم و با این صاحبقران من به  
 که مادر و خالوی من از دلبازی می ترسند و ایضا صاحبقران چون او مرا منع کرد من سماحت کردم که نا اذیت به سر بلای  
 چگونه من سبب بر من این میل طلسم را ساخت و گفت هر کادار و باغ طرب داشته باشی برین میل مباد تماشای کن این  
 که بر این را که صاحبقران بر درختان و بدیده بری زان این طلسم کند که درین باغ سبب بر من من می آید این  
 بصورت مایه و بان من شوند و غایبان من بشکل کبوتر می باشند صاحبقران پرسید که آن دار و غم کس است که تو مبادرت  
 از دانی می ترسید گفت این شهر یا شهر منی است سال هر که صد سال عمر دارد و دله مادر من است که مادر من نیز از قوم  
 بر این است و نام آن حرامزاده است و دو کمر است دار و غم این باغ مقلی مبادت و این طلسم را  
 هم ساخته و گفته تا خون من در پای این میل ریخته نشود میل بر طرف نگردد و با وجود اینکه جمیع اقوام ما خدا بر سرند  
 این حرامزاده بلذت جادوی ابلیس برست صاحبقران پرسید که اینها چه معلوم شد این را بگو که تو خود را کتبی  
 و کینه مایه و بوی بویست عرض کرد که یا صاحبقران این مغرور را هر چه باید که عرض کرده و سزد و حالا فرصت نیست  
 برای اینکه وسطهای روز اکثر آن حرامزاده می آید و خفاها امروزی که صاحبقران اینجا است او را بغل در آتش  
 باشد صاحبقران که صاحب لوح و طلسم است الت کرک او در دست صاحبقران فواید بود این عقیده نشکند و طلسم  
 کند و در دواتش امدت عالی بعد از وصول او بچشم بخدمت با خالو جمیع برسم و انچه است عرض خواهم کرد این گفته  
 برود و انداخت و غایب شد تا نشان نیز عقب عمارت رفته بشکل کبوتر شد و بر درختان جمیع مقام که بدست صاحبقران  
 حیران قدرت الهی بود عقب عمارت آمد لایله دید وسیع که در من آن بجای رسید و گوهر منظر می آمد بعد از آن شروع  
 به طلوع لوح کرد نوشته یافت که ای شاهزاده اینچه که هر بزم از روز بوقت همه راست و درست است اکنون اما و خلب  
 دیو اشنام حرامزاده باش بعد از گذشتن او هر چه رود و در لوح خوابی دید لیکن با بغل بر من از وجبات خوف پس این اسم  
 را خواند و بر و دم کن تا بصورت اصلی رجوع کند صاحبقران درین فکر بود که اینچه که باشد تا کادار از نبود و بوی بوی صاحبقران  
 رسید که فریاد زنان می آید که ای آدمی بر کشته بخت خود قدم دای خراب کنده سلطنت طلسم کی گذارم که از دست  
 من نرود و بر روی اکثر هزار جان داشته باشی کی - البت است خبری صاحبقران و بوی دیگر لال اعلیٰ بالفکر که تا  
 او خواب بود و تخمه سنگی مانند که بر صاحبقران انداخت آن شهر بار یکم لوح جادو را بغرب خالی رفت  
 صاحبقران دست بقیض نیمه دیو کش کرد و اشنام بکنان بر کشت صاحبقران جف کرد بخت او مگر که از دست راست  
 از دمای آتش نشان بداشت و مقدر آن کرد که صاحبقران را بدم در کشد آن شهر بار اسم را خواند از دماغ غایب شد



از دشت سبزی مانند کوه نمودار شد و بنجه را خواست بر صاحبقران بزمندان اسمند کور خواند باز غایب شد باز  
 با قامت آدمی مکرر دهره خرس نمودار شد گفت ای آدمی می دانم که طلبم را تو خواهی شکست لیکن تا من رفته  
 آم نگذارد من باین چشم کور خود به بینم که تو طلبم را بفرج کرده باشی دست بگشایی زد و گفت بپاش در آمدند  
 میدانست که آدمی حقیر است بر میگردد چون دست بگر صاحبقران در آورد و با اثر مهر و حکمت قامت صاحبقران در  
 چشم او مانند قامت خود نمود بعد از سامنے دست برداشت و بگریخت چند قدمی رفته بعقب دید باز دوید گریخته  
 در آمد باز بعد از کمی بگریخت تا که مرتبه چپین کرده مرتبه چهارم گفت آدمی تو مگر ساحری که هرگاه دست در حرکت  
 میکنم قدمی مثل قدم من نمیشود چون دست بر مبدارم بغامت انسان رجوع میکند درین چهره است صاحبقران فرمود  
 اگر من ساحرم تو هم ساحری که مخور و جگ کن کونای سخن که اشتباه دیو با صاحبقران تا ببت قامت جگ کرد و درین  
 بین فریبست مرتبه بگریخت و بنجاه مرتبه تبدیل صورت نمود و آخر صاحبقران با اشاره لوح اسبی خوانده برود و میدانست  
 حوت و گریختن از دسلبش بعد از آن به بنجه دیو کشی خار اشکاف او را قلم کرد و فون و کیم مرتبه رو بجای میل نهاد و دایره گشت  
 آنست که بسته میل زمین زد و می شد تا آخری از آثار آن مانند بعد از لیم سواری گوهر بزم افزود و رسید که به بزم اودان تخت  
 او را آورد و در تار سید در قدم صاحبقران گذاشت تا که او در طرذ و لیری دید که کسر با نیرم و اید پوشیده و کوبان هر فلک  
 حسن و جمال است بخاطر مبارک بسیار بسته آمد با فود گفت چه نایب که خانه منا گشت ما بخت رعیت خواهر است  
 شمر و نهار و ناله و صبح این چهار کلمه از بخت زنان مانوشند و با واقع علی تفاوت المراتب از متناهی در عالم  
 نباشد و بزرگان بعد از وفات سید المرسلین متهم حرام کردند و الا با او شده میگردیم اما بزم افزود و مجلس بر روی صاحب  
 قران برادر است دتن نایبک دیو اشتیاق بعد از غفلت و طوفان لشکر میپسند بود که در دست اهل آن بدترین اولاد و پسر بود  
 الحاصل صاحبقران در اخای محبت از کوه بزم افزود و پرسید که ای کون بلوک تو خود را بچه چیت گزینش و کزیر مایکون  
 کوید که بسته مانند کیزان بخدمت می استاده چون اجازت نشستن می یافت آداب بجا آورده می نشست از نشستن این  
 سخن آه سر داد جلوه کشید و زار زار بگریست و گفت ای جان عالم بجهانی که بر من در سخن تو جهال گشت و میگذرد  
 صاحبقران جبران سند و فرود ای ملکه چه میگوئی و افحی غریب عرض کرد که ای شهریار و قشک سن من بد و اندر رسید و  
 شنی در عالم دانه جمال شمارا دیدم از خود رفتم کوبیا مجلس است که ذات عالی صدر نشین آن مجلس است من از دور  
 بنظر از جمال شما مشغولم بعد از چند روز که نزد محبت غایبانه با شما می باختم و پیش کسی این را از ما ظاهر نکرده بودم شرف  
 دیگر باز در خواب دیدم که مملکتی جمع است و کوبای من شوم که این مجلس عفاست نظر کردم بر مسند تاج شمارا دیدم آنش  
 محبت من دو بال کردید با فود گفت که ای کد ام ملکه صاحب دولت این تا بعد از تخت فواید را در مرقه خواند آورد و ناکاد  
 عفو خواند شد و شما اندرون محل رفتید من هم همراه رفتم ملکه را دیدم که فی الواقع بیانت زو جیت شما داشت از آن



پرسیدم که گشتن این دو کسیت و این نازنین چه نام دارد گفتند این صاحبقران روزگار مولد بن الوشم است و این ملک افان  
 شمس ناچار بهشت اوعام زد و کسی است که ملکانش مانند در اصل نعلی باین ملک دارد و آخر هر دو طاهر خواهد شد باز که با در  
 مجلس معفی دارد شد و من با خود میگفتم که کاش من نیز این دو صاحب دولت می بودم تا بغیر از خاطر کلان از  
 کلشن حال این صاحبقران می میدم اما در مجلس دویم نیز صدر نشین ذات عالی بود از مردم پرسیدم که این دیگر عقد کسیت  
 که برای آن مجلس منعقد شده گفتند این هم عقد مولد بن است با شما هر بان ملک و بسیار کلشن از روز باز که با شما در مجلس رفتیم  
 هر دو عمارت دلگشا دیدم با خود گفتم که مثل آن ندیده ام و دوباره را بر تخت دیدم و در آن نیز برای ناله شناسیدیم  
 با خود گفتم حای که چنین باد طلعتان صاحب ثروت زمان این صاحبقران باشند مرا که خواهد پرسید و آرزوی که  
 من دارم نیست که نظاره حال ایشان مرا بسیار باشد غنیمت دائم و همچنین دیدم که ناطقه روشن بیان نام  
 جلیله و هیچ دولت نام برین زادی با خجاب عالی عقد بسته در هر مرتبه من در آرزوی سوختم و این را از با همکسین نمی  
 گفتم با همکسین دیدم که برین زادی در کمال ملاحظه از طرفی پیدا شد و بر روی شما آمد و شما نیز بنظر محبت و در  
 او چشم کنان با شما سخن گفت و آن هر چهار کلاه از نیز حاضر بودند از کسی که با پرسیدم که این برین زادی هم کلشن این  
 صاحبقران است گفتند که این نازنین با وجود و دگر با شما این بودن بسبب شفای که از صاحبقران داشت و در  
 کمیزی تو بهار داد و هم آرد و نا باین صیغه بر صاحبقران حلال شود و نام او ملاحظه بر می است من در آن وقت  
 گفتم کاش مرا هم کسی ازین چار زن میبخشد و کنیز خود که در بشوهر خود میداد به ازین شاهزادی بود که من درم  
 این خواهمای چهار بار بار مو تر دیدم ای عالیجناب دیگر اثری از آن چه دیدم بر من ظاهر نگشت و در خواب  
 در بیداری رفته رفته در عشق و هر حالت مانند بالال شدم در شهر باز ترین عصاره مغزی است که لوح مسطور  
 انجا است و معبد حکیم نام دارد لوح مسطور بالای جبل الاحکام است اما در دامنه کوه مذکور چند عمارت است  
 که اگر کسی مرادی داشته باشد عبادت معینه انجا بجا آورد و بطلب میر من در پای جبل الاحکام معبد حکیم بار  
 بطرفی کبر معبد عبادت معینه که از رئیس الاسرار تعلیم گرفته بودم در معبد حکیم که در پای کوه بود بجامی آوردم  
 و مطلب من این بود که با مثل ملاحظه بر می من هم کنیز آن شاهزاده داشتم یا این جهان فانی را و دواعی که  
 فرمود حقیقی از راز من مطلع بود تا شنیدم که از بسیاری در دزاق بیان رسیده بودم بخواب حکیم رفتی  
 آنرا دیدم که بر من مهر بانه زیا در دو گفت ای فرزند که بر تیر دعایت بهد فاجابت از ازال رسیده  
 ملک عشق تو نقد بر گشت نه اختیار من و ما سالی هم در لوح مسطور نوشته ایم که بعینه که ملاحظه با تو بهار رفته بر مولد  
 حلال شد و یا شمس تا بعد از خواهی رفت و بر حلال خواهی شد و این حلیه حلیت است و الا نذر و نذر است  
 و در چشم شاهزاده و تاجایی او مانند غرت و غزان سلطان ادلی التزم خواهد بود و هر که بدست صاحب ملک



وسیع و فوج عظیم است ای صاحبزاده عالی جناب من چون سعادت این خواب حاصل کردم خاطر جمع  
 و دردم مطیع گشت و چون آن شب نورانی از حکیم معلوم کرد و بودم که بعد یکسال و چند ماه در همین طلسم در باغ  
 طرب عیال زمت عالی خواهم رسید بوسه باغ طرب را سیر گاه خود مقرر کرد و بودم و این بود که از دست  
 صاحبزاده بقتل رسید که ما درم بود که از آنکه حد سال دار و غده این باغ بود لیکن مرا امر داد و کار خود را ببرد  
 که بچشم بگشاید که شامبخش داخل شد و هر سر آن نیز نشسته حکیم مذکور را باز در خواب دیدم که حکیم  
 او عیال شماره ابرار آورد و این قصه من بود که مودع من نمودم صاحبزاده که دید و او آینه مر مر عیال  
 و عزایب شد و در شکر جامع بیا آورد و معجون این مقال مقرر گشت که زنی بادشاهی عیال غنا  
 که دانش قدیم است و مالکشی رسالت قصه چون بر ذات عالی معالیه روشن شد که هر صیغه که باشد گوهر  
 بزم از روز میوه او خواهد بود با فعل نباشد و ظاهر او ازین هم جمع که از آنست که دوزخ و دوزخ و دوزخ از آن  
 مواعلت او بیرون نرود و خوف از دل جوشید و تشریف بپایان آمد دست گوهر را گرفته در فعل کشید و چند  
 شغالی آید از شهوت انگیز او را آید و بخشید گوهر بزم آفرید که بوسه دلش آفرید و این ساعت بود در  
 ظاهر بر سبیل خوشی دنا ز دیده و دانسته مانند کبریا از غریبه آغاز کرد و هر بار نیز با شغلا میگفت که ای شاه  
 زاده لبش و دست از من بردار مبادا خاویز من از من آزد و دوزخ را از من نیز بخاطر میفرمود  
 که خاموش باش مگر نشنیده که العبد مانی بود و لعل لفته آمد و قصه ناد و روز شاد و دوزخ و این باغ طرب  
 عیش و عشرت داد و روز سیوم لوح را بمطالع و در آورد و نوشته یافت که ای صاحبزاده چون از تماشای باغ  
 طرب برنویزم و موزه منزل مفقود کردی این اسم بهر نایک شمر دیگر بودیم او قبول کند که شمر نهش زوی ماند  
 و دنا بهش و دنگد که نام این شمر خوش تریش است بکار خواهد آمد اما نایک شمر را و رجب بگذارد چون مجلس  
 سعدان رسی بر تخت او نشین داد و با طاعت و دوزخ و لوح با دنا و بذات خود مطیع شود و از مردم آید و  
 زده شود جمعی بگویند که باشند و ایم طلسم کشا خدا پرست باشد و جمعی بگویند باشند و ایم املین برکت باشد و آنجا صاحب الشال  
 اند که سلطان ایشان را در ضلالت مدد میکند و در میان این دو گروه هر حقیقت نهیب گفت و خود و کار بقتال رسد  
 آخر زار برین نمود که شمر خوش است و برای ارباب اعلان تریش تو از اینجا بپرس که شاد را دید و باید گویند  
 شاد ما صفت او را و دست او را شنیدیم که این بهر شناسیم توان یک شمر را از رجب بر آورد و ایشان بنام  
 خواند که دنگد و یکی بر آب بر آید و این شمر در و چند از چون بعد از خوش خوردن آب سرد شود و مرده  
 شربت کباب این بهر بهر میسراند بهمه آن مجلس جامی از دوزخ نشان و قدرت این را تماشای کن که چگونه دوست از دشمن  
 جدا می شود و این طلسم هر حکیم و نیز با فرسه صاحبزاده که هر بزم آفرید و امر خود کرد و گفت ای ملکه انشا الله تعالی

کون ابو جعفری زنی از آنجا که در مجلس عیال و طرب

پیش از هر چه بر تو این طرب و عیال  
 بهر از بندگان بهر از این طرب



بعد از فتح طلسم باز با تو ملاقات خواهم کرد که هر گشت حال من هم ملک خود میروم بعد از رفتن کوهر آن شهر بار  
 نامور را چنانچه جواب و سوال مذکور بآید در میان آورده بر پشت او نشسته داخل بارگاه سعدان چنانچه  
 شد بارگاه بسیار ثنوت و پندش از آید و رفت بر تخت سعدان نشست قریب پانصد کس امر امین و بسیار او بر کرد  
 و ضعیفی قرار داشتند همه بر هم خوردند صاحبقران سلام نام خدا داد سعد چنانچه را به اطاعت طلب کرده بود و با باد  
 نمود حقیقت خود را از ابتدا تا انتها گفت سعد چنانچه مطیع شد از تخت بر کرسی نشست بارگاه خود گفت که این جوان  
 را اطاعت کنید بقیه که هر دو مژده مردم چشم شدند اهل بین اطاعت کردند صاحبشمال که ابله پس برست بود  
 نگردد در میان هر دو فرد که هر یک کار بیدار کشید شمر نوش و پیشش مملو شد صاحبقران با ایشان یک نفر بود  
 در و یک جوش داد و بر سر داری جامی خواند رنگ احباب بین سرخ شد و رنگ احباب شمال بسیار  
 بدن بر کعبه و بر دوزخ کس از ان شباطین بقتل رسیدند باقی اطاعت کردند سعد چنانچه صاحبقران را بر داشتند در  
 قلعه طلسم کوهر نگار که در روزگار سلاح مرصع بر داری و خانه بشمار که قناع طلسم بود که را ایند سعدان صاحب  
 جن بود که از ان سه هزار شباطین بودند اکثری بقتل رسیدند و قومی که نجات یافتند بعضی اطاعت کرده سلمان شده و بعضی  
 هزار اکنون بودند طلسم شکسته و در دوازده قلعه را کشادند و بر تابی کوهر بار ناپدید شدند و آنچه را که با سعدان چنانچه  
 کردند و بیضا چنانچه را در دوزخ باغ طرب خفته ابو الجحر و اقلع رسیدند چنانچه میگرداد و با فتنه صاحبقران قلعه را بگرفتند  
 سه ده هزار که هر کدام طلب کیم حاضر شوی قبول کرد آن هزار و پستان که طلسم بود بر طرف گشت هزار خرس که با ضلال  
 اشتغال از بل بهر قاده بودند غرق شدند بلکه مقید بودند همه آمده بدست و بمیون و کرک خفت شده بر بیابان سبع  
 سبع رفتند و بر دین بن سبیل که گرفتار طلسم شده بود سعدان چنانچه او را حاضر کرد صاحبقران سعد چنانچه را در قلعه کوهر نگار  
 گذاشته توبه فرخ نگار کرد و پیشتر نامه شیخ ملک نائب مشنل هر خاک و نامه خاوان مشنل بر اطاعت صاحب لایع  
 بود و نامه شیخ حسب الحکم میر شارق شاد هم داشت ملک نائب نوجوان بعد از مطالعه هر دو نامه ارکان دولت  
 خود مثل شهاب الدین وزیر و در انسان شمشیر زن سبیه لار و ملک آرام ملک ارحام مشورت بجا آورده قرار  
 برین دادند که خاک نهند و یکایک اطاعت هم نکنند بلکه ملک نائب جهان مقرر کرد که بدف صد که بلند است  
 کند نشان برسم او بگذارد و اگر غیر شانه او نشانه را از او اطاعت کند که هم دین اوست و هم او طلسم کنایه  
 و خود ملک نائب در بلندی میست که نشانه را میبرد چون صد که بلند عاقل کن طاقت بشری است باین نوع قرار  
 دادند ملک آرام نامه ملک نائب شاه گرفته خدمت صاحبقران در سه منزله فرخ نگار رسید و نامه باد شاد خود  
 که مشنل بر شرط مذکور بود که را بید صاحبقران بعد از این مطالعه هران شد اگر ام آن روز همان بهر آن شد صاحبقران  
 با ابو الجحر و اقلع مصلحت کرده و نمود مشنل شریک است که از طاقت بشری بیرون است نوع درین مقام داخل نماند چنانچه



گفتند اگر مرضی بشیر با ما نایب از نظر با ... نیز بهر جهت نام گفت طبع من قبول میکند که بخدا کار می دایم نزد  
 و احوال دارد که بعضی از اجنه طلب با ملک نایب آشنا با چهره که خواهر زاد او بگفته نداشتی طلسمات بود  
 اترمان مگر ظاهر سوز از قلمی گفت بآرام نام و ذرا می از ما میم اگر به اوانع طلسم کشا مییم هر گاه  
 کنند و این کاخوف الطاف از دست ما سر انجام دهند روز دیگر که آرام آمد صاحبان او را خلوت داد و هر توان نظر  
 حضرت که عرض کرد که ملک نایب در عرض کرد بنشین فرسخ فرسخ که چنان نشود که حتی از لشکر بشیر یا این کار  
 سر انجام دهد که محض خواهد ماند صاحبان فرمودند که چون او بر رفت با ابو الخیر گفت آنچه ما می گفتیم بطور یقین  
 الفقه از شما گویم که در بنشین فرسخ فرسخ نگار زود آمد بگفته ملک است چاره را بریده و دست ساخته بر دایمی باین قدر ناری  
 بودیم پیش کرد و نشانه بر آن گذاشته روز موعود خلق تمام بشیر از غور و کمان تماشاء و آمدند و صاحبان این چنین  
 بعبادت مشغول بودند ناگهان سینه کشید که عرض یکی دو تیر بیند از یکی بر نشانه و زود که قدر اند از دست یکی از میان نشا  
 تار بگذر و اسیر را تعلیم کردند که بر نیر مایه و چند از صاحبان از این بشارت که در عالم تمام یافت و فرست  
 و محمل به ارسند و اسم را خوانده هر دو تیر و میده و تیر که کردید از دحام خلیایی میدا بر او و و ملخ نیز تیر تیر کرد  
 بود که صاحبان با جمیع دلاوران خود رسید ملک نایب با استقبال رفته با جمیع دلیران ملازمت کرد و ملک  
 سعادت نقاب را بگوشه داد و گفت ای شهر بار خرد من یعنی است که تو صاحبان طلسم کشی لیکن برای اطمینان  
 خاطر جمیع این امتحان میکنم و بعد از آن که بشیر از امضای این امر شانه حاضر است لیکن میدانم که بزرگ دین و نیر با جمیع  
 خواهد کرد صاحبان جای شاد آمد اسم را با صلوات خواند و بر دو تیر دم کرده یکی بر نشانه انداخت بعضی ای بار  
 مزج کج و نشانه بود که زود هر دو تیر رفت فرسخ با نایب بعضی از این گفتند و برخی گفتند که بر نشانه نوزده بگذر  
 از نزد یکی اد که نشانه آخر یکی بالای شاد رفت فرسخ را آورد و سوراخ شده بود و غلغل از مردم بلند شد ملک  
 نایب جان لمر اسلام آورد و او را از غیر مسلمان که خوان هم از چینی کسی جاری نشد و آن ملک سحر صاحبان  
 دلاور که دید جوق جوق خیل خیل مردم می آمدند و اسلام می آورد و مدتی بعد دین خدا برستی که سابق هم داشتند و کله  
 مسوی بخوانند حالا کله محمدی خوانند و کفار طلسم با طین و اکثری می آدم هم بلبس پرستند و بعضی بت  
 پرستند و برخی دین دیگر هم داشتند با شمشیر برای اینکه برسم مردم درین طلسم اند که حکیم الشان را با بدوران  
 ایشانرا جایگاه نشاند لیکن در ظاهر خدا پرست با ابلیس پرست بعد از آن صاحبان ملک نایب فرمود  
 که ای ملک قدر اندازی یعنی نشان اندازی را و بدی اکنون قادر اندازی را پسین این را گفته تیر  
 دویم در میان شاد زد که بجان از آن طرف سر بدر کرد که را نظرش بر آن تیر افتاد حیرت گشتان قدم  
 صاحبان حسن فرمود ملک کوهران را نشیند و بیانه بدن خالو برای دیدن صاحبان آمد شهاب چون خلوت

و صاحبان را  
 که داشت در شهر فرسخ نگار  
 نشست و جمیع ما تسبیح دادند  
 و صاحبان را



خانه خانی میشد مگر خدمت یافته خدمت میرید و اهر این راز بنیان نامزد ملک نایب شنید نگری کرده گفت  
که سعادت به دست یافت او با که گزینی چنین باد شاه عالم کجای طرح داد و در بر و بنادر و صاعقه این را  
فرخ نگار مشغول میشد و کلمه از همیشه رسیده بود که چون همیشه با چهل هزار سوار بموجب نوشته  
شیخ بخدا الولا متوجه طاهر مصلحت شده گردید و خود مذکور را با گفتن و کلمه بر سر گذاشت هر که میدید پیش خود میخندید  
لیکن قدرت خداوند که هر روزی همیشه قیام کند برای آنچه چندان کس را نتوانست و مردم از وی ترسیدند و حکم  
او در میان تمام داشت ساجد نیز می ترسید و زانو می زد در حساب بود همیشه با خود میگفت که این خود را چنین  
ساخته اند هر یک از است هر چه با بر آن آمد بود و کار کردند و دو نام آن خود در السنه و افواه خود نمود  
الحار بود و الفقه همیشه در کمال شوکت و در معنای روان شد از بنام شیخ بناس حق ناستانی بسیار  
خود نیز که بسیار شایسته شاه و مردم بدان مردود و دین تباد بود و فرمود که نیابت خود بخشون یقین نویس که از شهر  
و نوبه کو چار و ده موزه مصلحت ششم کرد و که از آن طرف همیشه می آمد و این طرف این بلبل هر دو دور  
در میان گرفته از میان چه دارند و سالکان اسمیه را که همه خدا پرستند بقل رسانند و ابلیس پرستی را  
رواج دهند بسیار نوشته بخشون در شتاد و شیخ نیز با دوست آن مرام نداد و نیز با هست و بخیر از سوار متوجه  
اسمیه که نگار از آن شیخ مردود و بخشدون سامه را که سالکین طلسم سباده طلسم بابت مصلحت معین بود طلسم داشت  
و این بخشدون در سامه می نماند بود و چون بخشدون با شیخ ملاقات کرد شیخ با او خلوت کرده حقیقت آمدن  
صاحبه آن از شاه و در دانه و فتح کردن مصلحت و شکستن طلسمات همه را بیان کرد بخشدون گفت در مینور  
شیخا که تو مبارک باو تیغ آن عاریت مبارک باو بخج گفت ای بخشدون محل خوش طبعی نیست مگر می باید کرد  
والا در شکستن طلسم و شکستن دولت سالکان او چیزی باقی نماند و بخشدون گفت ای میر و میر الله که لوح و ذبیح شاه  
مرد حکمت و تخم نازیل بدست او آمده است که تا مصلحت سیوم مسخر کرده و تو نمیدانی که چار و ده آن طلسم بر صاحب  
لوح دست ندارد تو می که ساحری اگر توانی کاری کنی بخدا الولا گفت من اگر از عهد این کار بیرون می آمدم چرا به تعلیق  
تو راضی می شدم بخشدون گفت راستی مشکلی عظیم پیش آمده که درین باب نگویم بجای نمیرد شیخ فرزند خوانده و تلخیص  
ابلیس آمد و میگوید که در شب باطنی مانند او بودند و او آن را ندانم اسمی با او تعلیم کرده بود که بخشدون این اسم را  
بخشدون آن اسم آن لعین فرود آن مردود و حاضر می شد اسم را خواند تلخیص رسید چون تلخیص کرده و شیخ باطنی طلسم بود و  
سبع سبای نیز از و در حساب بودند بخشدون و شیخ به تعلیم او هر خاستند و سه نام شب در مصلحت نگار داشت طلسم را  
زدند و مصلحت نگار دنا از تلخیص ابلیس گفت که من و میرا در و یکبار دارم که در شب باطنی سامه اندکی شناس نام دارد  
و یکی از الفتنه اینبار از خارج طلسم مبطلم الله بره از ایشان بر آید و تقیر کند و من خود درین تلاش خواهم بود که هر نوع

کشت  
نماز صابر

عالم  
استقبال



که نواند لوح از دستش خسته دل و شکفته اگر چنین کنی ساکنان طایفه که با از سر نو جان بخشید و گشتی بخود گفت  
 شیخا وجه فکر کرد گفت من همیشه را برای این کار و رزم آن نامدار تر میت کرده ام و میکنم بعد از آن احوال همیشه را  
 ایند انا اعتبار جان کرد بخودان بقاعه فارغ شد بد گفت بی در بولا شنیدم که برفت کاه شقی و بود الحار بدست آورد  
 جان همیشه باشد گفت بی گفت پس او را داده و در دست راست گفت خود را در و دست وین اعاذ دارد بخودان  
 گفت من هم برای این حرام داده ساعت زحل را شیخ میکنم تا در آن ساعت با هر که چاک کند بر دغالب آید و که هر  
 ساحته باد میدم تا بالای خود لقب کند اما تلبیس بن ابلیس شناس و ابو الفتنه را از خارج طایفه و داشته نم و شیخ و بخت  
 آورد و هر چه استوار نگار در استیصال دوست صاحبان نال شب معلف بگرد و میافست بیا طین که جای بخت بود  
 که شیخ آخر می طریقه و فرود ایشان میداد و آخر چنین مفرشته که بخودان محنت کرده از روی خود طایفه ساعت زحل را شیخ  
 کرد و تمام همیشه طایفه بند و تلبیس در کین شایه داده و مواالین با غنم الفرمست لوح را از دیدند و دلساس و لو الفتنه  
 نیز با شیخ و دشواری با چاکر که اینها گفته که ما هر دو محنت کرده عمل لوح را بر این صاحبان مسدود و مسایریم تا لوح مذکور  
 مانند دید و بی لوز کرد و بعضی نطقی از ظاهر شنید که صاحبان موافق آن عمل و اندک در پیش گفته و با این سنه آنکه که داری شغل  
 امری نخی خون گفت کار من از همه زیاده است که مثل همیشه حرام داده را بهم رسانده و تربیت میکنم با هم  
 سخن خندید و شیخ گفت اگر از من یاد و رنگند از جناب لغت مایشی البه یعنی شیطان رجیم همیشه آخر تلبیس و شناس و  
 ابو الفتنه با تلبیس علیه اللعنه ملاقات کرده حقیقت حال را بید و ناچار خود گفته شیطان گفت این دزدان شقاوت  
 من این الفتنه را از من داشته باشی که من تکب قتل آن سید و الا که هرگز نخواهد شد چه که شتم حقیقه اگر یک که از آن  
 جیب او شیطانی بگشت حدیث از شیطان را میگشاید و بیاورد از کشتن خدا برستان سه ابا نقصان است دفع  
 چه که او شنید خود و قاتل او بچشم رود و شیطان را با معاملات و بناد می بن آدم کاری خست که او را کشته و دست او را  
 متصرف نژد و می بیند او را و از هر گان خود دارد که کسی را بر و دوستی نخواهد بود و بی تو ایند بن آدم را که ادکب از  
 معبود مطلق دال ایشان را بر گردانید تلبیس و شناس گفته که ما به اراده داشتن او را بریم بیکدیگر میسیم لوح را از  
 باز و بهم تا عمل لوح را بید کنیم باشد که باین سبب او عاصی خود و دل از خدا بر کرده و شیطان رجیم گفت آفرین مر شایه  
 ناری که ده باز ایشان از ابلیس لعین بر سید که الفتنه کن که از شیخ و بخت و دلساس و ابو الفتنه تا بهی علم  
 بک و درین امر بیشتر است آن عنوان ناری کرده گفت بسوی آن شیطان انسی یعنی خود و لولا که همیشه را بهم رسانند  
 برای اینکه بخت و نهم سسی میکند بالای سسی نم و میبندد که بخوابد برای او ساخته را شیخ کند و با شیخ را در سسی است  
 از و لوان خود لقب دادیم تلبیس و بخت و پیش شیخ آمد و او را فرود لقب داد و آن لعین خود زلفت سند و بهر جمع  
 وقت شب در غلظت پیش شارق رفت شیخ تمام حقیقت معبود پیش او بار گفت و گفت ای شاد که از گفته در بر



و خاتون که ابرو است عیان کنی که من سینه نشسته و آم که گفتن آن منار است الحاصل اینها منسوب دولت تواند و من  
 فوله تو نیز تو ام به بین چنین فکر با برای دفع دشمن کرده ام و چنین جا دام نیز می گیرم دوام البته حاشی که خوار و این  
 انچه این سخنها بر من گفت که خاتون شاه بنور است ایشان رفت و گفته و زهر و ناسی و خاتون را نشسته و کجا  
 رفت که برای همیشه طلسمی بود <sup>شبهه طلسم</sup> نیز بکار روز رفت و اما در محل که همیشه بود و در هر حال که بود  
 اگر طلسمات سه رادم و طلا بردند اما چون همیشه صاحب لوح بخور زاده او را بر حاشی من از برای که خود میرفت  
 بر ده که در حاشی من داخل که همیشه بنور است زاده و سا بول خشت نامه با مسدود نیز حد پوش و نشت که مرا حکم شیخ  
 رسیده که غرق اقبال آورد و در هر حال زاده از تو بستانم و بشیر را قتل عام کنم لیکن من مردی می کنم که قتل تو را درم بیا بانی  
 بپس و دین ابلیس برستی قبول کن و بشیر احوال من نادالا مستعد پاک باش محضی نامه که همیشه مله نامعنه را بر و  
 بخور از آنکه دین ابلیس را قبول کند و برای عرض خود که تا یف غلبه اش را طلسم است و نمودی هم مد نظر داشته  
 باشد و هم از دین ابلیس برستی زنده دالا در اصل آنچه هست هست نامه چون با تمام رسید بر سر است آن سخت رو  
 داد و پیش سر و دستا و دست سالی برین نیز از شرارت ایشان اطلاع داشت که خبر با و رسیده بود که شیخ بغداد گفته اند  
 و از دو جانب فوج بر او تلبیس کرده است نامه از طرف خود نوشته برش ابرار منیب خود دستا و انتظار چرا  
 آن طرشت که نامه همیشه با و رسیده به مضمون مطلع گردید ملک بر مرد و فخر الکاک که بسیار و در زیر او بود حاضر بودند  
 ایشان منور است کرده جواب نوشت که ای همیشه جانای تو حکم منیب خود بر هر حال من آمد و منیم منیب خود نوشته اند  
 او حکم کند ابلیس هم و الله تو خواهم که دالا اولک میفرستد و که من خود در میان جنگ حاضر می شوم تا ملک کام  
 که خود نام آمدن جواب نامه من چه روز صفت خود را است آن را معلوم کرد و نظر خود را به او بجا بیاورد تا صفت یابید  
 همیشه صاف حقان صفت خود را ملک بر هر سببه که گرفت ای سندان ترا باین سخنها جکار ایابی شده آمد و جواب نامه من  
 حاصل خود بگیر و به باد است عار اجه لازم که آمد ملاذمت همیشه کند آن را به اند گفت ای احمق من برای خوله  
 شما میگویم و شما با من جد منشی آمدید حکم که مرا حکم جنگ کردن منیت و الا بر ای شیخ این شهر من تنها کفایت می کردم من  
 گفت بل ای بشیر لقمه بود که بگویم نه تو اسرا خود بر دمی جواب و سوال سخت در میان آمد سندان دشنام بهر فر داد و هر فر  
 یک بی سر سندان زد سندان آخر شکسته شد کس را کشت و آخر بدست هم که خوار شد و در اقبال که دزد و اسب  
 زهر جادوش با محبه الکاک و زهر و هر سببه لار و خور داد ملک و بشیر بر معتز و چهل هزار سوار از شهر بر آمد  
 در مقابل همیشه صف خال برار است همیشه خرقه سندان شنبه از غصه دندان بر دندان زد و بود اجداز مکالمه  
 زنجیر جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند طاول کرده پیشانی از طرف همیشه میدان آمد بشیر بر معتز و اورا هم  
 زو همیشه خود محمود و السمار را بکمر که استه بان مسخر که بمیدان رفت مردم اسب بر و خندیدند چون با بشیر بر و بر و دست

خود که گفت همیشه  
 صفت باید یا شیخ گفت  
 براه من

گفت





گشته و اکثری را از غم زدند و آخر هذا برستان که خلیل بودند معاشند و تدبیر و تدبیر الامار را از دود و داخل  
 خاناک و دوشاخ علم ابله برین را آورده بر چار سو زد و فنادی کرد که من بعد هر که نام خدا برهنی و شکم او را جاکش  
 خدا برستان عده در خاناک و می خوردند و بجای با اکثر مردم نشاندند و اکثری بمنور تاقی و وزیر بطلم زهر علم  
 شیخ رفته و منتظر فرج بودند نشسته حکم حکم شیخ در شهر جاری شد عورت ابله را شیخ کافر علانیه در چار سو گذاشت  
 و مردم را تکلیف بدهد و در طرفه حشر و شری در خدا برستان بدید آمد شارق شاد نامه روز از مردم به بنام شیخ  
 روشن کرد گفت ای خاتون بعد از این چگونه که حال من بنی موالی شده اگر گفته وزیر میگویم شیخ آرزو میسوزد و آرزو کرد که او را  
 کرده و بعد از این برای این که می بینم که ادعی در محافل طلب میکند و اکثر گفته او قبول میکنم و وزیر و دوشاخ آرزو میسوزد  
 اینها هم بطرف اگر جنگ ایشان آرزو و بر میکند یکس از مردم شهر زد و بنیاند خاتون گفت تو که نه سخن می  
 نه با موی سلطنت دایمی سی و حالا بود آن تو هم در این شهر مطهر نیست هر چه شد تاقی و وزیر خانه نشین نشاند دولت  
 دولت شیخ است خوب این نه رکن که خود را اقله محفوظه برسان که بر آن فکری است دست نیست با آنکه طلسم کفر تمام  
 طلسم استگشته او را محامه کند و اندک گرفت بادش و نیز بر اسان و از که و بشیایان گفت و حالا پیش رفتند داشت  
 برای اینکه در عرصه سه روز تمام شهر مرید شیخ شده بود و افواج خدا برستان نیز از غریب جان با او شده بودند و اکثری  
 مردم گشته احوال را سابق صورت گرفته حاصل طرفه هیچ و هیچ در احوال سلطنت را بافت دور دور ابله برستان شده  
 شارق را اختیاری نماند ناچار از که و زبون خود بشیایان بقله محفوظه رفت و شیخ بنام کرد که یا شیخ البی و امی را اس  
 الشیاطین توقع که دیگر مرا معاف داری و نا انفعال مقدم طلسم مرا تکلیف بر آمدن از محفوظه نکنی هر چه چون بنام  
 با دوشامر استگشته گفته و استاد که در میغورت بنیابت نام بهر خود نوشته بنام من بفرست تا از تکالیف و رانان باشی شارق  
 شاه نویم به بخاتون گفت روشن که بشوید اول ندی کرد که آنچه من و وزیر میگویم نکر دی نابین روز نشستی اکنون  
 چار و پنجر رضای شیخ نیست ضرورت بنیابت بنام او فرست تا از آتش فتنه او در امان باشی و در خدمت صاحب حقان  
 نیز بعد از طلسم ترا عذری است ملک ناچار حبس کند بنیابت بنام شیخ نوشت شیخ طبل شادی بپایش در آورد و جشن  
 زود و در تحت سلطنت بخت مرحله طلسم با بان سراج بر آمد کلام و فخر بر آسان سو بانه از رزالت که کشته شمع طلسم  
 رهج یافت و می این بحر علامه خاست که به جاحیسی بود و مانند خسل بالا آمد و بر شریقی چون گوهر در صدف انداخته  
 نشسته تخت نشینان عزت به خاک دولت افتادند و با حال بر ابروی جفدهم سبزه عزت نهادند و جمع امر آن ملعون  
 را مبارکباد گفتند و شیطانی نیز تهنیت دادند لیکن طرفه جوهر و لغوی بر خدا برستان و مسلمانان میگذاشت که در تیر  
 که بجز ابا پیر و بر راس الشیاطین بخت بر آمد اهل تریش و در ناچار از او ارفع معمر بن شکیاف بیک صاحب  
 خزان بر سر حدیثیوم بنشاند و مالک شاف را بعد بدات بسیار نوشت شیخ سلطان صفت را منتهی حکومت که است



بار دیگر بنشیند و به جمع آنکه بعد از زخم روزن ششم بر دوز و دوز می کشد بهوان نامی لشکر احمد شاه زهر جد  
 پوشی بودند و کلان و شوقی و عزمی در مقابل احمد صف خان آراسته بود که رسید که پنج بر تخت نشست و جانب  
 جمع مرحلها متناقصه اند از جنبه معز که جنبه از عزمی آن روز جنگ را موقوف کرد و چشمن فرمود و روز دیگر  
 قاصد به فرمان شیخ بنام جنبه و زاده دسلف رسید که بحسب خواستش دوستان بهمن استغفار سر حلقه بنی الجان یعنی آن  
 ماهیستان خان زاده عذار تخت سلطه طلسم را بذات مازن بن جنبه بر ما در دوستان ما مبارکباد و ما نایب بر  
 مر حیا از طرف خود فرزند زارمند خود جنبه خود برات صاحبیه را کردیم جنبه فرخنده شد و انعام بسیاری تقاضا  
 داد و دیگر شیخ نوشته بود که باید آن فرزند بر دوی تمام آن مرحله را فتح کرد و شهر را قتل و غارت نمود و بنی الجان  
 طه خود را به دار السلطه رساند که مدعی طایفه خود یک سر به در دل می بدید آن فرزند مشتاق است جنبه همان سزا  
 فرمود و طبل را در تمام شب هر دو لشکر در کار سازی جنگ بودند و دیگر صف کشیده دسلف به کمر سپاه  
 جمع شدند به این حریف طلعه هر فرخان دلاور که سپه سالار احمد بود و میدان آمد و در جنگ نزد جنبه بر ابر ماند و خود  
 بکشتی زد و کوفته و در افشای که ایشان که کم گشتی بودند چادر جنبه شد آمد و در قه بدست او صف گرفت از جنبه کمرسوز  
 بخون حاکم مرحله جنبه رسید دام رفته را خواند نوشته بود که ای بابان الالاک دای صاحبان لشکر ارشاد منم که جگر و دوی  
 نوشته شیخ از مرحله خود بر آمد و دست منزه است رسید دام حاکم چنان است که نماز آن طرف احمد و فوج او را مشغول کند  
 مغلوبه با نفع دیگر دارد و من ازین مرتبه شکم کرده بر دوی خود را می رسانم و یکایک و احسان شمره میسر می کنم اینان  
 مشغول بشما خواند و جنبه در مرحله با سبایه مسخره فایده جنبه جنبه من به یار و انعام فرمود و گفت البته چندین باید کرد لیکن  
 به زعم بر سپه یار و رفت اما سبب و هر فرخان که کم گشتی بودند تا انتخاب عذاب کرد و از جنگ بر روز دیگر برگشتند  
 روز دیگر باز شروع جنگ کردند تا ظهر غالب از غلبه جنبه را تا خام رسید که نمودی در میدان کند و رفته  
 هر دو را از حد و زمین بر دار و باین اراده خود از جگر بر کشید که با هر سیم زن بخانه عالم که ادا کنند و هیچ بنی آدم باز نماند  
 از مراد السیف یعنی خداوند سلطان رحیم مدد هم که دادند و الا اکنون بنشاند که تمام ما حقان خود برستان  
 بر در صف کشان که بر چهار اند و زخم بر هم زده و اسبان را در دهن و دستان بر دستان و اگر ستم اگر اسباب است بهر چه  
 من در عین است این را گفته در میدان در آمد و صف کشان را در زمین نصب کرد و با یک زد که این یار و این دوزن  
 نادر و زو فب شکیدید حالا دست ازیم بر دارید و من به خاکسپاری او را شنیدم که در دل هر دو که حرف کار را در میان کنند  
 و حریف از حد و زمین بر بانه بخانه زور و نامدند که جنبه رسید و کم نیز در در گرفت هر دو لشکر انداخت ساهول  
 نیز شکم انداخت که با در زور بر زمین زیاد و معلوم نمود جنبه بخانه زور آمد بدست داشت که بند بر جنبه ساهول  
 بود و بدو حجب که بند بر زمین زدیم که جنبه فوت کرد و ساهول را از حد و زمین جدا میکرد هر دو طرف من انداخت





جاری است به قسم که دانه خود را باین قلم برسان اسعد خوشوقت گفت که با این قلم را فراموش کرده بودم جنبه  
بود که اسعد باقیه سیف که سوار و پیاده بخت هزارگی بود نزد منجه و رانهای کشت و شتاب و داخل قلم کرد و به  
بصره و باره و ابرار است خفته را بهر آب که در تخمه بل را بهر طاعت جمع روز و یکم هر که بجز اسعد و زهر بود و من بخت  
باغچه و خبر و زنی و داخل شکر خدایت اگر خود کردید و من به شکر و قتل عام در خود مردم آمان خواستند نهادی که مردم که  
البیس سجد کند دست از بر دارند بعضی میزدند و قومی از راه تقیه میزدند و جمعی گشته شده بودند و اکثر میزدند  
مردمی که بخت خفته که به چنان جنبید بر من و حاکم است اسعد بافت چهل هزارگی میزدند و بهت هزارگی تقیه کردند و من  
بفرار گشته شده و در بیعت هزارگی سابق حال که بخت بود و در بنجاری و مرد و طفل و نوکر و غیره که به حساب کرده  
نزد اما چون جنبید بهر بخت اسعد بهشت و مردم به آن مله را مبارک باد گفتند و آن لغز صورت البیس را موافق  
تعارف باطلین ساخته در چار سومی باز از غضب کرد و مردم را بسجده آن تکلیف نمود و با خود نیز مقرر کرد که من  
در اسعد و لغز گشتی نام البیس بر زبان می آورده باشم و با او بمقدمه و بن الحاد و انقطاع مزار و سندان سخت  
سکه در زندان اسعد بود و خلاص کرده آورده جنبید او را معاصرت خفت و گفت ای نام و در آگشته اندی که  
آتش گفت ای مایون الحاکم منید و دگس زهر دست را گشته که هر از خان مرا بهر اسیر است خفت اگر زنده ام در حفر  
خاک در کاسه بر من خان خوانم که حاکم آن کاوان او را خلعت داد اندرون محل رفت نهاله بر جنت و جنبید  
را خاک در بخت گفت ای جان نهاله مبارکباد که بادست است و حیدر منی اکنون جندی داد و منشی به دکه زنی  
من تا اتم بعد از بخت نهاله و جنبید روی خود را سپاده کرده جنبید با من بولم خواص ساعد مغز نشی لب بهر من و مجرم  
نهاله نظر بفرار بلو مقدم او را بکفش زرد و سوانی محله ای تا زنی که اند جنبید بعد از آن گفت ای نهاله آنچه بخت  
که بخت حالا با من ترک این سلوک کن که طعم کوار نمیکند و آخر من با دست و بخت مر حله ام دیگر آنچه بختی بخت نام مردم  
مرا با بون الحاکم طوبه کار تا بجای رسیده که در مراسلات نیز خطاب مرا با بون الحاکم می نویسد چنانکه بخون نیز  
در روی من کوران من نیز بگویند نهاله بخت به و گفت ای ابلیس نهاله جواب البسین نهاله که تویم هزار من در کتاب  
دیگر من در اندک من تا کفش کوزی و دامن خبر من ای مردک فراموشی و مد من کوز و ناسه تو با پوشی قسمت  
بهر خبر و دست نهاله بخت و دست روزی بخت ای سک نهاله آن خوشی و دست بختی نهاله بخت و دست بخت  
کای از بهر خدا که بخت و خوشی و جنبید بسیار خوب خاطر جنبید و دیگر تا بخت گفت و دیگر اینکه تو ازین خطاب که در  
جمیع انعام است از زنده باشی که برای تو میمنت دارد و زهر که درین طایفه دو کرده اند و احباب البین که سرگشته  
سابقی رئیس الامار بود اکنون که آن است هزاره از شاه در روانه داخل شده و در محاسبه شاهی بهر در انخاب و خطا  
که مردم انعام است و داری میباید عین بخت و باعث رفت است تویم جانی که نداری از جنم خود پاکت و

که سر از این باب بگویند و کس  
بخت و زهر و کس

کفتکاری که بسبب خود نمودن محاربه و دفاع می نمود باین خطاب که تو اذان می خوانی خود بدانی که من تو کشتنت  
و مردم ترا باین سبب بیشتر اطاعت میکنند و آنچه آخر روز در میدان بر تو کشتنت در نظر قوم تو بزرگوار و عجب تو زیاد  
ساخت و جمعی که ترا باین حالت دیده استند و خنده میکنند و صفای قوم اند اعتباری ندارند از آنکه کوشش جنبه  
را بخواهند که در پرکردن این عین سپردن آمد و چنین چند روز در خون را بسپارند و خود که بعضی ساهول الغول  
من ساهول را از بین داری ملک دالوداد و کشت کسی میخوانم دالوداد کی گرفته قلعه سور الخاس را استیلا کند و اسعد را  
و سنگی که در بیابان و باسما و در آبادی که او را از طرف و ذناب مرحله میگویند کشته اند ان کشت ساهول بن ساهول  
و طاول که در پیشانی است که از مخرج شده و باجست و بختار سوار مخرج شده و بر کور الخاس رفته ازین جانب مدبر شدن  
ضمیر در خانه رئیس الابرار بود و احوال و انتقال خود را نیز با قبایل در خانه قاضی آورد و برای اینکه خانه قاضی از ندیم طلسم  
داشت که اکثر از نیز استند و داخل حصار خانه او شده و این طلسم نیز حکیم برای پهن ساخته بود که وقتی خواهد آمد که اکثر  
برابر از غالب خود آفت خانه قاضی برای ایشان ماضی باشد و خدا برستان کانی شبای بطریق اخفا با ایشان ملاقات میگرد  
و صورت می جسته قاضی با ایشان گفت یاران هر که میخواهد از ظلم این ملعون یعنی برادر در امان باشد بر طریقی که داند خود را  
ظفر اند صاحبقران طلسم کشا سازد و احوال انجرا بعضی اندک شهر باری رساند مردم جل خلیا جمع شده بهر جبهه و بیاید  
که توانستند مؤیدار دینی معلی کشند و رئیس الابرار نامه نوشته بدست مبارک خود که مسرع خیز باز نام داشت بجای  
اسعد بر جد پوش و شناسد و در دنی داد احوال تمام در دمنه رج ساخت و نوشت ای اسعد بدانکه زمان شک طلسم تو  
رسیده و حالامقری غرا از روی معلای صاحبقران به نیت و بجه بر تو کشتند مفضل بر من معلوم شد اگر تو ای عزیز مشتق بر احوال  
خود نوشته نزد صاحبقران بفرست و من مسرع را پیش تو رساند و ام اگر بخوبی رسیده بود و انجندست صاحبقران بفرست که  
شنبه ام صاحبقران بعد فتح جمیع مراحل توجه زمین حصار خواهد شد و جنگ عظیمی در مرحله پنجم و چهارم رو خواهد داد و آنچه  
عرض احوال بان صاحبکست برسان که نجات بخش و بخت از ان شهر یار و بگری نیست و ما با احوال خود گرفتاریم چنان خدا  
بخت که سابق نایب مایه و آنکه انون بد اخل شدن صاحبقران از حکم مایه در رفته و نا اجازت اذان خطاب  
نیاید رجوع با نکنند و خدا برستان دارالامک طلسم بجای که کفار اند که تو را در مرتبه نسبت با ایشان مرده الا حواله  
که دل بان مطمئن می شود و بنارست فتح صاحبقران و شکست طلسم است و چنان می بینم که در بان از خون کفار جاری  
خواهد شد خدا انقدر زندگیا دهد که فیل کفار را در چشم خود بینم چون نامم با نام رسیده مسرع خیز باز داد و روانه نمود  
مسرع بصورت مبدل داخل کاوان شدند از شهر برآمد و مردم جل خلیا کشتند گرفت می آمد تا داخل دوی که دارالامک  
مرحله پنجم بود که دید از غیب بن مخون را <sup>بر تخت</sup> ان شهر ممکن یافت از انجا که نشسته بر حلا ششم آمد جایجا را خراب یافت  
و صورت ابلیس را از چهار سو دید چشید اندرون شهر بر تخت ممکن بود که مسرع را دیدند که جان او را گرفته بر سپردند



که تو کسین گفت مازده گفت هر که بخوبی با تیر اول صورت را بکشد بکین بعد از آن هر جا بخوای برو و خود لباسی بوضع  
 برستان پوشیده مگر خدا بپوشی مریح گفت من دین لباسی ندارم دین برل خلق دارد آنجا گفته بسجده خداوند کن  
 الفقه سبب نفی خانه آوردند و در دل حاجات میکرد که خدا یا بیسی ساز که من از سجده آن لعین باز برسم الله  
 چون برابر صورت المیسرید تیر و عایشی بدف اجابت آمد که الهی صورت المیسر را باقی و ربه که تلبیس  
 المیسر برای شیخ آورد و بدو شیخ آن را چهار سومی ازین چهار نصیب کرد و بدو مطلق ساخته بود و بدو مسیح بین که این  
 را بدو بنوی از که بر آورد آن صورت طلا را و زود کرده انگشت مردم برد و دیدند که چهار کس را بجز کشت  
 سالت بود که نزد یک می آمد بزبان خود را جواب می گفت هر چند می پرسیدند که چرا چنین کردی می خندید و می  
 میزد بعضی گفته مازده از لباس او معلوم کرد و بدویم که این خدا بپوشد و مسیح و انور و پیمانان اسناد بود مردم در  
 او را در میان داشتند و از ترس حیرت او که تا حین شهادت اجل بود نزد یک میزدند و ازین خانه میزدند و در جبهه  
 بردند که شخصی لباسی بوضع خدا برستان پوشیده باز و در این شهادت و چون او را نکند سجده خداوند کردیم  
 هر آید ما به بخانه آمد و با تیر دست و پای خداوند را شکست و صورت او را نیز حوز کرد و گفته و خواند است گفت  
 و خواندند میزدند همیشه ازین شهادت میزدند و کس داری را که سارف نام داشت و شنا که او را بدلا سارف  
 من جبار تا معلوم کنم که چگونه کسی است که عجب جراتی و طرفه ضربی دارد سارف و لا در با جمعی بر تخته آمد و جاله  
 دید و کس بریت که با خبر عریان سالت اسناد و مردم بر او هجوم آوردند صورت المیسر شکسته افتاد و است جرت  
 کرد و آثار زنجی گفت در چنین مسرع روشن و بدینش آمد و گفت ای جان السلام علیکم مسیح و السلام به وضع مردم  
 آدمی مگر سارف چه آن ترسند پیش آمد و گفت ای جانم اگر جواب بکنم جواب می خورم می خورم منفقانه بودیم مسرعت  
 ای و لا در کسی باشد که در جواب معقول نامعقول می آید چه میگوئی بگو گفت ایگه اول کاری از تو سر زد که واجب القتل شد  
 دوم دروغ محضت و در واره کسی را از یاد آوردی اکنون مگر موافق حیات همی میگوید واری و در  
 سوری بگشتن و بد مسیح عبارت گفت ای جانم و با من چگونه از طرف خود حکم شده آمده یا کسی خداوند اسناد داشت  
 گفت من در سارف صاحب آن لشکر استر با بون انگار چشمه بدیوشایم که نزد باز و کارهای نمایان کرده خود  
 ایما را از طلسم باده منت گرفته مسیح گفت پس مرا چنین صاحب آن بزه انجام داده ام سر آخر متکلف کردنم نمی  
 سخن گفت که سارف را خوش آمد و مردم را دور کرد و او را بر کشتن خود نموده بد کرد و همیشه می آورد و خود پیش رفت  
 گفت ای شهادت را و جان معقول بظرفی آید نه انیم بحد دلیل خود را دلیل کرده و لا که آن عمل را در سر زد و مسیح را پیش رفت  
 بر دین خودی بعد از سلام دعای همیشه بر زبان را اند که بر او مطلقا شنید گفت ای جان با این فیه و زبان هر کار  
 ناکش بسته کردی بر نقد می که خدا بپوشد هم باقی درین دشت این عمل از عقل بعد بود که صورت خداوند را بر چه زدی و شهادت

این جمله که در شرحی گفته که بر دین  
 او کس را بجز کشت گفت

الک حش بالاس خود کند درختی که از اندرون آن ظاهر شد بوضع البس برستان بود این مناجات باریست حضرت ناظران کردید  
چشم اندیشه جهان نبرد و این لباس او برافشید عیاری هم داشت و بساد بود و جنبه گفت ای دلدار عاقل دایم عیار کار  
کامل این چه بود که روی خود لباس البس پس برستان را ماند جان خود چنان داشت که گفت البس باری قسم من بشود که من عیار ملک  
نبرد ز حاله مر حله و دهمم برادر کاران عیارم خدمه نام دارد چون برادر کم گشته در نامه او سیاه پوشیدم و بالا لباس بوضع خلا  
برستان از ترس جان در بر کرد و بودم و از انجا بر آمیخت تلاش خادما میکردم چون بشهر زین عصار رسیدم از نیکو مایه است  
بقلم محفوظه و شیخ برکت لشت و توفیق شمس لیکن مرا ملازم مستیج و غنی نام داد و او را ز شماره دران بشماریدند  
برآمد و در مر حله پنجم او صاف شماره البس پوشیدم بخاتم رسید که شماره به پنجم چون درین شهر رسیدم و حورت خداوند را دیدم  
که غلط ساخته اند چون مبداءم که غلط بر خداوند را نیست آنها در شکست مردم بر من هجوم کردند و میخواستند مرا بکشند من آنجا  
گشتم چشم که انبار از ان عیار طرار خج که از شنید فرقیه او شد و گفت ای خدمه تو عجب مردی بودی و ما از تو غافل بودیم  
و حورت خداوند را کجا دیدی که میگوئی غلط ساخته اند گفت در شهر زین عصار که پدر در آن را موافق مورتی که کلبیس  
بن البس بر ای او آورد و ساخته در چهار سو که داشته بود و دیدم ام از حکم خود موافق آن بقلم کشید و از نظر بگذاشتم گفت  
البه مسرع در تمام آن در حورت البس را موافق آنچه دیده بود کشید و بنظر چشمید و را آورد و همیشه دید و میشنید و آید  
حقیقت خدمه را بیان کرد و زاله نکاهی بان حورت کرد و گفت کجای من این درست کشید و برای اینکه بعضی از شباهتین  
که کنان حورت خداوند من داد و اند موافق آن این درست است همیشه بر من آمد و خدمه را از از من کرد و گفت ملازم  
من باش که در طلسم عیاری ندارم گفت من از دل خیال تو کسی برداشته ام جنبه یکتا جبر هر چه میخواستی برای تو وجود  
است و جنبه حاجت میگرد و او قبول نمیخورد درین اثنا نامه شیخ با حورت البس بخشید رسید مروت بود که ای حرف  
صاحبان و ای بابون الملك خداوند بر تو باد که آنچه کردی شنیدم و بعد از فتح این غنیمت سلطنت نیز خواهد رسید  
اینک خلعت فاخره مع حورت خداوند سلطان رجم بنی نوشتاد و کشید بایده موافق این حورت از طلا با نقره مرصع کلاه  
ساخته در چهار سوی کتبه مر حله لقب کینه و نام اسعد انکیر می دست از یورش بر نزاری که بکشیدن او داغ غبطه بر داغ  
برستان ساکن و او را دیکه از رجم همیشه خلعت را پوشید و حورت را دید یکسره با مورتی که کسر کشید و بود تعدادت  
مذاشت همیشه را اعتقاد و باریست مسرع به رسید و او را همان خلعت شیخ داد و بهر حاجت ملازم خود کرد و این  
نامم بود این چهار داشت و در طر از حوال مسعود و در مسند ان فوکان ساول بر آن خدایت نشود که این  
هرست کاو با فوجی که مذکور شد قلم سوراخاس را محامه کرده و هر روز در تشریح آن زد که داشت نمی کردند لیکن چون غله  
دوار نای مس طرنت و سامان غله بدی نیز منوال داشتند فتح آن حورت نمی بست هر روز یکی از ان هرست کاو را لعنت خدا  
بر هرست مرد و باریست بر هفت و بی بی مفعود باز من لشت روزی سندن آن حورت سر و بر روی فلو آمد و گفت ای هرست من

صبر از نبرد و از نبرد  
مردان نبرد و نبرد



کمان مردی بود و اسمش معلوم نیست نام مردی جادوان را با عصاره سندن چه کار دلم خون کرده و دست که مرا غافل گرفته بسنی  
 بر مرخان جهان بپوشان را ازین نافوش آمد و سلاح پوشیده و مقدم آمدن از غلوه که رسد شاد و دمه الطاف و زیر دست او  
 گرفته که اسی ظالم مجازی ما را بکشتن و بی ما که سندان را نمی شناسیم بخاک اگر او میدانست که تو را این برآمد هرگز این  
 طعن بکلفت لبین می دادند که نیزه ای برآمد لب لب غلوه اگر بر آشی و طغریاب پیوستی از گدازم داد باز داخل غلوه و ایست  
 که تا وقت که غرازدون کیم کفار خود کند بسنی است از تو هر صورت باید بر داری و دود و دانه ترا بکشتن و بیم  
 این که میخورد مثل ما تو هم بپوشان بشود هر کس تا خدا بفریاد ما رسد روز دیگر جادو و انوش آمد و همین سندان کلفت و نام  
 بر مرخان و مرخان هر دو هیچ و تاب مجوز و بری بود و دو مساله علیه القوم نام داشت اما این اسد بود و از رجا  
 خاطر بر مرخان رطلای باخته در خلوت با و گفت که ای بپوشان بعضی درین قلم است که از غار غلان که بر می آمد  
 و هر کس کسی نمیداند اگر تو جنگ را بر بجه و داری آن نقب را بپوشان و بیم که از آن نقب تیغی وضع و لای  
 بیرون رود و با بپوشان جنگ کرده اگر حال یال باز از راه نقب داخل قلم شود هر روز حشوت سندن چفت حال مظلومند  
 خود بر غنیمت می شمرد اسد با و القوم بیدار می کرد و ناچار بر مرخان آمد اسد و روز دیگر نوبت بود بر سندان بود که بر مر  
 مسلح شده و اسد و وضع خود را تغییر داد و نقاب بر مرخان انداخت از نقب بیرون رفت از آن طرف شکو کفار  
 نیزه کرد و آن نمایان سندن سندان قریب بخندق رسید و بود که نقاب از غلوه بیرون بیرون بیرون شهاب در دست نمودار  
 سندن و خود اسد از جلوه کشید و نقب منم صاحبقران طلسم است که حرف سندان نیزیم و چشیدیم پیش من چه کردی  
 است هر که اراده دارد و اسد سندان که روز نوبت او بود بر گشت و با نقاب دار و نقاب دار در طمع غنیمت  
 نیزه از دست که بر کرد و ناخام با هم تیغی بازی میکردند قریب به زوب نقاب دار شمشیری بر سندان زد و کیم با آب  
 چهار بر کاله سندن مردم بر نقاب دار بر خنجه چندی را کشته بود و رفت بکشتن بود که هیچ سلامت پیش اسد آمد  
 شکر خدا اگر دهنه خوان ز درختار زنی آن خادما نمود روز دیگر الغول بن ساهول که بر مرخان است باز نقاب دار پیدا  
 ناخنش با س روز و شب با هم تلاش کردند و آخر نقاب دار الغول را از سندن در غلوه بکشتن را کشته سلامت بود  
 رفت که از آن خاک ذلت بر رخنه و حرف نقاب دار در میان داشتند هر کس سخی بکلفت بعضی می گفتند که بی الواقع  
 صاحبقران انصاف که از غیب پیدا شدند و در روز دوازده که است روز دیگر طاول که به پیشانی جنگ موقوف  
 کرد و ما سندان و الغول گرفت و بر خنجه رسید که سندن سندان از دما چشم را با دود هزار هزار دیگر دستان و دلا  
 سخنان خالی میزدند که هر که سندان اینها نشسته و نقاب دار معلوم است که سر داران مرا بکشته باز با و گفت ای  
 چشیدیم سندن دلم خون کرد و نقاب داران است که امیر محمد و نا بجان او نقاب انداخته که را کرده و در بنی نیز این نقاب  
 بر سید طاول او را اسفند کرده و آورو رفته چینه بطاقل داد و خانه و گفت زد که من با او بجنگم شاکو اید که گشت

دوازده روز از این پیشتر  
 از دما چینه دما با سندن  
 از دما چینه دما با سندن

که می کشیدم این را گفته بل جاک زود زود بکار جاک بعلو انداختن نقابدار بدانش طاول داو بجا می کشید  
شدند آخر روز بود که نقابدار طاول را بر زمین زده بخوابید و او را از بدن برکنده شمر دان از دماغ چشم خارید  
و بدو که نماند از دو تیغ کشیده و در دست داشت با یک بر زود که این نقابدار دست کشید که من حرف زو نقابدار چنان  
بر سر طاول استاده شد و بکنده تیغ شمر دان را بر پشت تیغ خود زد که دو تیغ خود چنان که شمر دان زد که تلک زد  
چنان طاول در زیر کنار او برآمد بعد از آن سر او را نیز برکنده و ناظران انگشت حیرت به دندان کردند و حال کبر کنان  
بر نقابدار ریخته نشسته بود نقابدار از میان بدو رفت و شکری میزد تمام شب هم دیگر را می کشید بعضی که از بعضی سابقه  
داشتند و از ترس حال که فرست نمی یافتند از فرست بافته و از خود می شناسانند و اهل طوم ایشان را نیز نوبخانه نام  
داشتند چون پیش دروازده قلع را کشاد و بدون آمدند و ایشان را زیر تیغ کشید و در اندک فرستی مال و اسباب ایشان  
فارت کرد که کمریز اینند و باز داخل شدند و در رایش شکست و زود با سر به پیش محبسه آمد و احوال را طاول  
کرد جنبه دایع شد و جنبه بیرون زد و از آنجا که جلود و در قلع را محاصره کرد و دست مرتبه جاک انداخت  
کاری ساخت و در آن عهد و عهد باز گشتن مایه بعضی زخمی داشتند و جنبه برای که گفته کار بسیار مشکل شد و منبرم  
جگرم زار گفت منجره عیار گفت تا قلع را برای تو بگیرد جنبه گفت می ترسم که ترک تو می کند زار گفت عیار که  
بکاری نباید رفت به اگر تو شرم میکنی من میگویم و زار از خدمه را طلبید و صورت حال با او در میان آورد و سر گفت  
این قلع بسبب دیوار مسی قول لقب نمکین من فکر می کرد و جواب این را زد ایشان میگویم زار از جنبه گفت که من بخود  
گفتم جنبه گفت روز دیگر خدمه که مسرور باشد پیش زار آمد جنبه که هم نشسته بود گفت ای ملکه زار و ای شاه جنبه  
نکرم در شجر این قلع بجای غیر سه ملک یک تدبیر کرد و دام کشاد اول نامه با سعد زبر جد پیش نشسته و ابلیجی کرد و جنبه  
نامه را از اندرون باین بهانه به چشم بعد از آن تدبیر انجام نایب جنبه گفت عیاری که باین عقل و تدبیر باشد  
بر کار زار و نو اند آمد خاضع که در بر داشت مسرور داد و نامه با سعد باین مضمون نوشت که اسد اگر تاج زبر جد  
را که رئیس برابر در گنجامی و خرد خود داد و بود برای من بفرستی دست از تو برداشته مؤبد صاحبقران طلسم  
کشامی نوم بعد از فتح اواله به تو هم به ایر و اطاعت خواهی در آمد این خود که بهانه رفتن خدمه بود و قلع امان ج زبر  
تاجی است که حکیم اسفلینوس جبر رئیس الامرا میباش رسد رئیس الامرا حال چون دخت خود سواد را با سواد علی بود  
که خدا کرد آن تاج به امان جنبه محلا تاجی است که قرینه آن در سه کار شایسته بود و از تحف مشهور و مشهور  
می نمود و چون بدست صاحبقران می افتد بامیر محمد عنایت خواهد کرد و تاج یا قوت که از شارق شاد بدست می آید  
بامیر زار و سیف الدین خواهد رسد الله به چون نامه نوشته شد مسرور آنرا گرفته و تاجای قلع آمد و گفت منم نامه دار جز  
با سعد دادند و ریبه را داد اگر در اندرون پیش اسد شاد بر و در مسرور اول نقابدار بامیر خوشنطبعی با اسد خطا باز کرد

منشی  
تاج باین رسد  
منشی  
تاج باین رسد



گفت نوکراز جان خود می نرسد که با صاحبان روزگار جنبه چینی می آید و آخر در خلوت با او نام قصه خود را  
از ابتدا تا انتها پیش می کشد گفت نام من را با او داد و او اسد چون بر معنای نام مطلع شد آسود و از جگر کشید و بر  
پیشانی مسلمانان زانو زد و از ناله آخر گفت ای مسدود بنده از نوری گمان ندارم که عقیقت مرا با صاحبان طاعت  
در خدمت این جانب را بیان خباب بکند و اندک مسدود گفت شما خدمت داشت و نشسته تبار دارید لیکن من هنوز درین کسر  
زمین کار دارم گوگرد می شناسم نام خدمت من برای او بجای تبارم چگونه بروم اسد بگفتید و گفت در بختی هم خدمت  
کردی و دیگر منظور داری گفت آری نه بسته نام با جیب اسد و از آن زد و بد و خدمت صاحبان جنبه فراهم برد  
اسد گفت چه معنی دارد بعد از آن پاره کن تا بگویش اسد گفت او می خدمت افتد جواب نام خراب رفته پیش  
آمد و عورت حال را بیان کرد و گاه بگفت که من هم دو هفته روز به روز می آید و از قلم در زید می آید و بشیر طبر  
برج من بگویم از گفته من بدتر و بدتر و در کشتن آنجا تعجب نیست جنبه قبول کرد و بگفت مسدود یک و پنج پس خدمت بعد از آن  
مسدود جنبه قبول از راه عبارتی داخل شد و بدو بانان و پاس داران قلم از آمد و در خدمت او قرار داشتند و گاه خشم  
نام بهلولی را از بهلولان اسد پیش کرد و بر سر و بخشیم گفته بود که من باز مرا قبول خواهم رسانید اکنون منظور می دارم  
و چون او را پیش جنبه آورد نام هم بود و در خدمت باینان میزد و گفت قبول بهلولان نیز با اختیار من باشد و در هر من  
قول کردند جنبه گفت ای خدمه بگذار من این را بر دار کرده نبرم و آن کم نادل این قبول بر روز مسدود گفت حاضر است  
لیکن اول سهم اسد غلط و بکار من توقع ندارد زان بخت نشسته جنبه گفت فراموش کردم این خدمه را اختیار داری  
مسدود چند خدمه و کلان ساخته بود خشم را در خدمتی کرده و فضل زد و مهر و نوازش بر آن کرد و در خدمه که در میان  
مجلس جنبه بود که داشت و در فرازگاه از بخت لبست فضل زد و آن غیبه مسدود بود که زانو زد و معنی گرفت و آن قصه  
که از پیش روی گرفت اکثر اوقات از مجلس شایب با جنبه و دیوان عام نیک می نشست هر چند جنبه ازین خواهش  
نمود لیکن زانو صاحب اختیار بود و چنانکه گذشت تمام روز زانو و خدمه جنبه بخت میداشتند و جنبه بر سر  
مهر با بی ناز و در حق مسدود میگردد چون نشسته زانو و جنبه مع خدمه بخواب رفتند و بر سر معلوم شد که احدی به  
خدمت جنبه نرفته است و خشم بر سر داشتند قبول برده و پیش او آمد و گفت بعد از آنکه روز باز ترا انجام معصیت خواهم برد  
خشم که تمام روز کشته بود گفت که مصلحت با تمام من بر آمد است که باز خدمه میکنی مسدود بگفتید و گفت  
حالا که چنان اتفاق افتاده و روز آن شب مسدود از مردم کاغذی صورت خشم می آورد و میگردد و در حق از خشم  
نیز در نما ظاهر شد مردم خدمه قدر خدمت مسدود آفرین کردند و آخر مسدود بخت او را برود و بجای خشم صلی در خدمت  
که آنست و میگوید کسی خبر داشت بعد از آنکه روز باز خشم را برود و در خدمتی گذاشته بود و می زانو بر آورد و لحظه داد  
و زانو را گفت از دور به بین نزد یک میا چون او را طعام داد و باز در خدمت او ماند و در خدمت او ماند

مسدود تا به روزی جنبه نبرد و در میان مردم که در آنجا بودند

زاد گفت ازان روز ام و ز چهارم طعانش داد می مجب که زنده ماند و گفت ای ملکه زاده من بگفتی بخور داد هم  
بودم که بعد از چهار روز منم خورد زاده گفت چه خبر گفت فلان مجوهراتی این خاصیت دارد زاده گفت ای خدمت  
درین سن عیاری بسیار و اسباب آن را باید گرفته بعد ازان غافل از ایشان باز خشم را بقله برد بعد ازان  
هر روز صورت پهلوانی را از مردم ساخته داخل هندو ق کرده قتل میکرد هر روز بران میزد و بگشاید و زاده میگفت  
که امشب فلان را آوردم تا اینکه هر فرخان جعلی را نیز آورده و در هندو ق کرده و از روی بگشاید زاده را نمود اینجا و بداند که هم  
بهوش نگردد و نشسته اند با هر مزیت و باب پهلوان را آورده و بگشاید از خوشتر قی نداشت جلند و الفا مات بسیار  
میسر و او گفت امشب اگر اتفاق می خورد اسعد را می آورم و آخر چنین کرد که صورت اسعد را نیز با تاج زهر جدرخت  
چه جواهر علی نیز بسیار ساخته با هر پهلوانی همراه کرده بود و هر کس هر روز به جبهه جواهر قی می آورد و بود چون اسعد را  
آورده و در هندو ق نداشت و بگشاید را بخورد که او را با تاج زهر جدرخت و از خوشتر قی نداشت و بگشاید آن شب  
جواهر بسیار مسر و الغام زدود و بگشاید حال در تلوه که باقی ماند و گفت غرا از سجد بن اسعد که قتل با نرود ساله  
هم را آورده ام و بگشاید سجد بخار معلوم است که چه تواند کرد بهتر است که امشب شرب با ده خوشگوار و دید  
رقم بر پیر و میان کاهزار نگذاریم و فردا صبح تاج زهر جدرخت اسعد را من بگیرم و هر م که او جواهر مکلف بگشاید است  
لباس او را بگشاید و فلان پهلوان فلان سوار حواله کنم و بعد از آن را فلان کسی که اینجا لباس و جواهر سوار  
را متعرف نشد و او را نشان در پای تلوه آورده و در دار کشیده را باین وضع با اسعد بگشاید و اگر اهل تلوه در آن وقت  
بهتر و الا جلوزیر داخل شویم مالتی نخواهد بود زاده گفت دیگر چه تاب دارد که در نکشاید و بگشاید گفت اختیار اختیار  
خدمت است اگر بفرماید چنین کنیم مگر گفت یکدک امشب دیگر باقی ماند و فردا اختیار و اید که با دشوار و امحس و دار آن  
برای شما آوردم لیکن امشب دست نبرگیر ایشان و ازان روز که عیاری من بساعات کو اکب و بسته است فردا  
مختار به بگشاید گفت امشب کسی را کار نیست لیکن اگر بگوئی هر پهلوانی از فلان پهلوان ایشان نشان کرده و نام هر هندو ق  
او بگوید مسر و گفت چه مضایقه قسم اول هندو ق اسعد را در آورده و بگشاید در روشتائی شمع آن تاج را دیده  
خوشتر قی بعد ازان بایک هندو ق را می کشاند و جواهر و لباس پهلوانان هندو ق را یکی از پهلوانان خود می بگشاید  
کمیج لباس او تعلی بود و در مجد الملک را بود زیر و زخم الملک بگشاید و هر فرخان را به پسران این بن سندان  
غنایت کرد و در بوشن بتبار را بفر قشیم و ک و ندان بگشاید و همچنین بیت پهلوان را به بیت پهلوان خود بگشاید  
اینها نام های خود هر هندو ق خود داشته و بسند و مهر هندو ق و بگشاید محلش نشاء بر آراست شفته که درین  
بن که مسر و این عمل میکرد هر روز بگشاید مسر و مردم تلوه و میزند و بگشاید ای بگشاید و چگونه صاحب فرای که مردم  
مارا جام می در مجلس نش و در پنجسم چون بار بگشاید مسر و دادند و در جواب یافته بهارش کرده و بگشاید گفت

بند و مسر و از فلان پهلوان  
بگشاید و بگشاید  
چون بگشاید











این یکشنبه به پنجم کیمیت اول شخص  
زادروز نبی است چون از مالدی

را کشته و بر سرش کشته بود و با خود گفت رود را از بالای او برداشت انصیا را و بد کشته افتاد اما کسی که در کشته داشت  
نخوردند آن کرد که این چه سر است مرا گفتند بر دشمن زاهد را بکش و مکه بخوابد را کشته آمد و در پنج این چه عمل بود که کردم  
این خون ناخن چرا از من بگرفت و قتل چنین بزرگی از من سر زد و سخت قباح است و شروع بگریه کرد تا گاه غلغله عظیم  
نمود و در آری بگوش آن در ذالناج ششم باری رسید نظر کرد و دید که فریب صد هزار کس نیل پوشش نوزده کتان موبه نشان گزینا  
چاک و سر خاک از روی او پاشیده و بر آن لاش که یکروزه و بیش پیش ایشان مردی بود که ریش سفید و حامی بنی داشت  
کشتن بر نه بود و موسی قتل قتل داشت و میگفت ای فرزند بگفته من غرضی و ناخنی خود را بگشای دادی و می  
گیر لیت و می نالید و در آن کرده زمان و اطفال نیز بود و ذکر یه میکردند و بر هر چشم بجانب صاحبان میدیدند صاحبان  
نیز گریه میکرد و خود را غریب نموده میگفت سبحان احد ای مولدین این همه اعمال خیر که از تو سر زده بود که بعضی  
عاشقان را بطلب رسانده بودی هرگز باین زلفت نخواهد رسید این چه بود که تو کردی کسی را کشتی که روحانان بر او  
او کرم به و زاری میکنند و سر آن این عمل طلسم از تو شکسته نخواهد شد نکاد که دلوح را بافت گفت باری این خود  
ناحال است اما آن مردم بعد از که بسیار و ناله بی شمار صاحب فرآن را اندیدند کتان رفتند صاحبان با خود گفت  
حالا دنیا کار دنیا بخت عاشقیها نیز موقوف بهر آنکه بر غیر این زاهد فقیر غم اما این جانب چون به آن  
ملک نایب در اقلع و ابوالنور صاحبان را در بارگاه نایب بر نشان شد و تپاش در آمدند و آخر زبانای  
عیار بجل برکت آمده صاحبان را بآن حالت دید و برکت و باران را در این مقام برد و بیا آن خاک کوف  
را بآن حالت دیدند احوال برسدند صاحبان نادر می از کمال طلال جواب نداد و آخر بنابر ساجت حقیقت  
حال را بیان کرد ملک نایب که جان را چاک زد و گریه بسیار کرد گفت با صاحبان فقیر شایسته اجل  
بچاره چنین معذور بود لیکن ای شهم باری من زبان ندارم که فیهامی اتقایی شهید را بیان کنم بار بار اساک باران  
شد بدعای او نروا که در اقلع گفت بزرگی ادا از آن گذشته که در تقریر بکنج بد را آن گفت خیر من بد را آن بد را  
او مراد شد صاحبان و فرود سبحان احد او شهید و ما ظالم مقرر شدیم ملک نایب گفت شهم بار شما این کار را  
داشته نکرده اید اجل او چنین بود و تقصیر شما چیست ابوالنور گفت یا در آن آن دشمن زاهد که صاحبان بقتل او مامور شده  
بود که است که بقتل او زاهد کشته گفتند که بگفته باشم ابوالنور گفت حیف معلوم شد از چه جنس بود اما شخصی سفید پوش در  
چنان ابوالنور آهسته آهسته میخند مردم دید و دست مبارک توافل کردند و آخر ملک نایب را بداد او را بپوش طلبید  
ای عزیز این زاهد شهید بود چه آذیت رساند که مردم که او غده میکنی گفت حالا بگویم که چه واقع شد صاحبان را  
نمایب بار چران کرد و او به خود اوستند او هر بانی خاصه گفت ای شهم بار بد آنکه تو دشمن و غافل زاهد را کشته  
زاهد را و بقتل این مجمل آنکه بپوش بن ابلیس که در شب با لیل شهم بر غری از وجود او شیخ شیطان صفت را بر سر خواند



معنی خام او در گذشت بود که لوح را بر جبهه که باشد از تو بدیدم و همچنین رنگ هر آمد که لوح را بدیدم و لیکن تا بدیدم  
 حتی شکل پوشش شده در محل خواب نشسته لوح را بریدم و بدیدم لیکن چون اجازت تو نیز مطلوب بود در ششم لوح بدیدم  
 او بدیدم نشسته آخر آن کاغذ لکلی مار سیاه یکوی می شده زاید بخار در اگشت و در حلقی او رفته در وی حلول کرد  
 روز دیگر که تو زاید را دیدی زاید بود بلکه آن انیس که بود که از تو لوح را اجازت گرفتم طلب کرد که کمال  
 دست باو دادی و آن ملعون بخوابست به پختگی کار کنه استغنا کرد و بعد از آن ربای می منوال شد و آن  
 زاید هم که با این دانه خبر داشت که بزود اول گفته بود و همان شب تلبیس او را گشت اما چون تو صلوات  
 خواندی مقرر حکم صاحب دام اقباله خواب رفتی حکیم که بر سرته از روی علم توجه احوال تو می باست بلیف  
 آورد و در منزل آن شیطان تعلیم زد و در همه صده که در میان شاد و دشمنان با مال گشت و این زاید که سبز شده اما  
 کرده است همین سبب بود که بر روی او را ملاحظه کند ماری با حسیب سیاه تمام زهر در دهان کشیده ظاهر می نمود  
 او را باید در غار این که به بوزند و از دور او را که از کنه که گشته است بعد از آن یعنی این زاید که با نور آینه بالا که  
 رفتن نمایند و با صاحب حق آن در را که روز اول خبر آورد بودی بر فراز او فریج کن و بر فقر تقسیم نمودن اصلح  
 حتی نام دارم که حکیم منطاس در رکاب و قافیه طلسم حاتم بعضی سخنان که به من زدود چون دقت کرد بعضی  
 فرام رسانید و انت خاطر صاحب حق آن جمع شد بدین و فرمود مایه دیگر نقدی که صاحب حق آن شدند باز آن شهر بار  
 از اصلح پرسید که آن زود کنه کان بنی پوش چه کسان بودند گفت ای شهر بار تلبیس دشمن او بودند و انتصه صاحب  
 ذوال تلبیس را که لکلی مار بر آمد در غار و خسته فرار زاید را ساخته مایه و آمد و اصلح حتی نیز یکی از مهربان سلطان  
 گشت در خلوت و جلوت همراه بود صاحب حق آن را در ده فریج طلسم هر حد چهارم که طلسم با قوت نام داشت و داشت  
 که خبر رسید معمر بن سیاف و احوال ترش رو با هم نشاند و فرار سوار جنگ صاحب حق آن رسیدند و قضیه که در شهر زین حصا  
 بوضع آمد بهر فر رسانیدند آن شهر بار زدود که پس در بوزله شیخ بادشاه است و بادشاه متزوی گفته بی زدود نقد  
 حقت علیه کلمه العذاب این یعنی نیک بگویم که باغای و این سلوک کرده عذاب این برده حبس اما صاحب حق آن  
 اصلح پرسید که در مقدمه آن دوسه دار چه باید کرد گفت بوقت صاحب حق آنی باید جواب شان گفت زدود چون زمین  
 طلسم است از تو پرسیدم زمان داد که لشکر مایه فریج کوچ کرده با استقبال دشمنان زدود چنان کردند و از آن فر  
 معمر و احوال رسید و همه زدود صاحب حق آن بخام کردند که پشت خود را از دست مایه کشند و زدود فریج مایه  
 که در مقام جنگ دخلی ندارد و دوت بکار آمد تو باین نامست با مایه بخوانی کرد بد آنکه فرار که هر کدام از مایه  
 من است و نامت مایه حقت کو است تو باین نامست و دوازده و فرار گشت و زدود چنان فرار کرد و با فرار  
 شیخ که اکنون بادشاه کل طلسم است بر به دشمن می کند که او را از ترس تمام زدود معقول با بعضی محققان از طلسم

بر دین کند بخام آرد که بیرون نام و اگر چه خدمت صاحبان نام و بخام را که راجد و نهجه طرف دیگر است و در خدمت  
 بود صاحبان بعد از مطالعه نام و خواست با دو مکالمه شود بیرون از نهجه حرف دیگر بافت انگشتی علی کرده در بهیوی او  
 که ای جوان طبعی بی ادب حرف شنو اجل او چند مقرر بود که سبایه صاحبان به حکم میل چنین هم رساند و در بهیوی او  
 زود رفت و بیرون میرد جریان دو هم زاده رسید به لب در طبل خجک زدند و مردم صاحبان نیز ازین مقدمه جدا  
 بودند آخر معلوم شد که ناخن سبایه برای قتل انگاز بلند شده بود که فوت صاحبان به جریان فرستاد. بیرون نام را  
 که نام بر آورد اما چون از لشکر گذار آواز طبل خجک بنام معمر بن سیاف فخر بنابند شد صاحبان نیز بخاطر کوس  
 حبله زمان داد و روز دیگر بعد از سه صوف قتال معمر. سیدان آمد و حریف طلبه سبیل خان سبیل لار بدران بمیدان  
 اورفته تمام خجک کرد و آخر زخمی بر کشت روز دیگر آن کا از افلاک زمین عالم آبا به درش ارلاک زخم زد کفار عجب  
 طبل شادی زنان بکشد روز دیگر سیرین بن سبیل برادر بر دین بمیدان اورفته خجک فبله کرد و آخر بدرجه شد  
 بوقت صاحبان آزرده خاطر برشت یک روز خجک موقوف بود و روز دیگر باز هم دولش کشتید معمر  
 با کمال جاد و جلال بمیدان آمد صاحبان آنروز خود بدولت بمیدان اورفت بعد از نیم زیاده به نزه وری و آید  
 باسی به نزه بازی و پاسی بشمیر اندازی بسر برده بخلائی کشی و بهلوانی درآمد صاحبان آخر نیز در نشسته  
 که معمر بن سیاف و انصاف بلبت بلند مراجعت فرود و حکم آید که معمر را در قبه نگه دارند و آنچه از طعام  
 و شراب او را در کارگاه در بلیغ ندارند و قبه جذائی هم مکینه و ذوالا اگر مسلمان شود غرضش داریم و الا بسرای خود خواهد  
 معمر این سخن از صاحبان شنید و در دل مطلع گردید و محبت آن شهید را در دل او جا گرفت اما آنوقت که معمر مبار  
 خود را با انعامات و از امیدوار کرده برای آوردن معمر و ستاد معمر منقول نشد که سبیل با ایدان را بهیوی کرده بر  
 اورفت معمر سبیل را دید گفت بچه را داده آمد گفت آمد. ام تر ابرم گفت که خود مردمی مرا بر دمی بسته است  
 من در اختیار اویم هر چه خواهد در حق من بیا آرد سبیل یک حرف نه زد بلکه گفت ازین بر تو باد و جوانمردی این را بگویند  
 و گفت این سبیل را در درین نقیض ترا چه حال باشی خجک فتنه میر برای تو روشن کرده مردم را. اگر مسلمان شوی  
 من هم مسلمان خواهم شد این را گفته فتنه میر پیش آید روشن کرده و مانع خود را چنانکه داشت و معمر را حرف شنید  
 نوزیف صاحبان میگردد تا بهیوی نشد او را بهر داشته می بود که پیش اخوان آمد حقیقت را گفت گفت نامقول کرده چنین  
 گفت نوزیف کردی که او را آوردی زود جواب چو ریش چه میگفت آمد. بر تخت نشست فرود تا رفع بهیوی معمر  
 کرده گفت مرا جبر طلبی اخوان گفت نوزیف را آورد و داشتنی که نمی آمد می گفت ما سبایم که بر ما غالب شد مطلع اویم  
 آن جوانمرد مرا بر دمی گرفت با وجود اینکه من از بهلوان ادا کشته می را زخم زدم و بعضی را کشته اند از او مرده و من  
 من چنین و چنان گفت اخوان گفت حیف نباشد که تو بسیر سیاف فخر بنابان دیر می که مبادا حریف باز ترا به جندد

اما مخمور تر نشو



بیش با بار دیگر کشیده و نوحی از جالت پیش مانی آمدی من گمان زوری بود استم تو خود بسیار بلف بوزیر آمدی  
اگر از منزلتین معمر بسیار از روی کشید و گفت ای مراد آمده بودی من کار از ترس طاعت او را قبول کرده ام و هرگاه  
بگوئی ای مردود و بجز تو آورده اند به اگر چه دست بدست مراد بن در آری بدانی که من راست میگویم و غول را بد  
و معمر را دشنام داد معمر ششتری بدست آورد و بسیم عیار را که در بر داشتند بود گفت که تو چرا در بنام آوردی  
بعد از آن رویه اخوان نهاد و گفت اگر چه اسیر صاحبان مراد بن ام از مید و مثل تو سگی بودی حسن تو آنم بر آمد بعد از  
قتل تو بخدمت صاحبان مبارک تو ایتم حجت اخوان گفت ای مردک نام در حال اضل تو بر من واجب شد مگر بهر دور  
بجز اولاً ترا برای همین دشنام داده بود که آمده طاعت دشمن کنی او هم شمشیر کشیده هر دو به بغض از من در آمدند و گران این  
هم با یکدیگر گفتگو کرده دست و گریبان کشید و معمر و اخوان نادیده جنگ شمشیر کرده و تلاش در آمدند و مقدم هر یک  
قتل دیگری بود جنگ گران بیرون بارگاه بر آمدند و در میدان جلوه خان مکر که کشی اینان کردم بود و بانای عیار  
بعاقبت آن بر دزد بود و هر بار از معمر را عاجز بای خبر کن که ملک او نزد دست که چون او را گرفتم نزد اسلام  
در کوکب بنشاند و جلوه دیگر دکان من است که او بدایت یابد زبان باز آمد و تماشای کشی هر دو مشغول گردید و صاحب  
زنان بعضی از دلداران را برای کمک معمر مستعد ساخت اما اخوان و معمر تاسه روز استاده و در دزد و دزد  
نور می آید بخور دزد می چکیده شد شام روز سیوم بود که انار بخور و صنف بر و حیات احوال معمر بداشت و کار بجای رسید  
اگر چه چهار ساعت دیگر در کشت البته که اخوان معمر را به بند زبانان این را معلوم کرده بخدمت صاحبان آمد و خبر  
که چنان صاحبان خود نقاب انداخته باید ران و غیره پنج نفر متوجه لشکر گفارشته اما ازین جانب چون معمر  
و جوان احوال خود را چنین دید بی اختیار بر زبان دلش جاری گردید که ای خدا ای که معمر و مراد بنی را در حب  
الوجود اسیر و قوی و جد مراد بن چنانکه دعوادار و بی الواقع خاتم جهان است شرم مرا درین مکر که نگه داری و مرا از  
این کار نمانی اگر هم اجل من رسیده باشد بعد از آن میران که نزد من جان عزیز از آبر و منصب بخت عزت و جلال خود بگذا  
جد مراد بن بالفعل انقدر زور بر من غایت کن که این کبر را مصلوب خود کرده اند و بکشید که اسلام را بخاطر نیار و طفل  
مبد اند را می رکن خیل گوید این صاحب در دل معمر و جوان که نخواست بکر کم کریم قاضی الحاجات بخشن آمد  
و فی الفور قوت معمر و جند او شد و هر دو نیز ظاهر گشت و قتیقه بر عکس داد و قوت جان معمر را کریم و ذوالجلال صفت  
و عجزش در حق اخوان کرده و در خیال صاحبان رسیده و بگشت استاده شد و مردم مکره طغیانی ساخته بودند از بهر هم خلافت  
عابر طایران بر این تنگ بود صاحبان بزبان آهسته زود که اینجاست گفتن من حکم آنرا می بینم عرض کرد شمشیر بار  
راست میگویند لیکن آن وقت غلام چنین یافته بود و آخر در محل غروب انساب معمر نذر بر کشید و مکر بنجر او را گرفت  
اخوان زور نگرفتند و نایب معمر غذا در دل می دزدیدند و دانست اخوان و یسیرت را بر کشته غلغله از غلغله

بسیار متبرک بود و چنانکه در کتب  
مکتوبات من دانم و جنگ مراد بن

بلندند تا نشانان بر باری جرت غوطه خوردند و انگشت تعجب بدان که بدندان مضموم احوال را بر زمین زد و بگلدی  
بر کسبه او نشسته گفت ای احوال و بدی قدرت خدا می تواند بدین را اکنون بدانکه خدا می علمد دست گفت خواندین  
شما شب بخواب و آموخت عمر خداوند ابیسی در از باد که بدو من هم غلبه کردم و او را در حضور جمع از بیم درید  
نابر خاست دل و زبان کلمه طیبه را است صاحبقران نقاب بر داشته معصوم را در بغل گرفت و بنشاند او را  
بکس داد معصوم بر دم خود فرو برد که من مسلمان <sup>۱</sup> جمعی که ممنون احسان او بودند مسلمان شدند با نیا حکم کرد که بزرگوارا  
الحاصل در میان مردم معصوم و مردم احوال مغلوبه واقع شد آخر کار کفایت زدند شدند و بگشتند  
و هم باز بختند هم بغیر مسلمانان بختند بعضی از ایشان را کسی نیز از کینه و حسد برادر بغل رسیده و می نیز از کینه  
اسلام در آمدند و از جمله کینه گان ده نیز از کس از مردم معصوم بودند که خبر به رشی سیاف بود و در بعضی از مردم احوال  
بودند که روز مغلوبه بود و چنین افعال یافت صاحبقران بغیر خدا داد داخل اردوی مسلمانان و مجلس بر روی  
معصوم و جوان برادر است او حقیقت روز یافتن خود را بیان کرد و روز دیگر فرو برد که باران طلسم با قوت که سوار  
ازین عمارت است که ام طرف است و چه علامت دارد ملک نائب عرض کرد که شهر یار کابی بطرف راست  
در شکارگاه سحر خانی مانند شوق از افق آسمان غلظت رسیده که مگر به طلسم با قوت است و کابی آن سحر خانی را بطرف  
چپ هم دیده ام معلوم نیست که آتش است یا شوق و برود طرف کوی است که از بالای آن که او را دیده ام صاحب  
قران سوار شده بالای برو که بر آمد لیکن <sup>۲</sup> اصلا سحر خانی با شوق غلظت از زمین سید حیران شد و وقت مراجعت  
سحر خانی باز بخدمت صاحبقران رسید و تمام احوال شبیه را از ابتدا تا انتها بیان کرد و عرض داشت اسعد زهر  
یوش را با پیغام رئیس الابرار بخدمت که را ایند جناب عالی متردد شده که چگونه بدو اخبار و دریا طلسم با قوت را که  
علامت او غلظت نباید نشاند احدی چنی عرض کرد که ای شهر یار ملک نکست غلام برای همین در خدمت مانند اکنون وقت  
دیدن لوح و چیتین است هر چه ارشاد کند موافق آن باید کرد و فرود دیدن لوح در طلسم بکار آید و هنوز من داخل  
نشدم ام گفت حکم حکیم نظامی است که در نزد و اینجا صاحبقران عرض خوانی کرد که لوح را به منی شهر یار موافق ضابطه  
بعد از ادای دد گانه از لوح بپرسید که اکنون مرا چه باید کرد و نحوه طلسم با قوت بخورم یا بعد مسلمانان روم که اسعد باشد  
نوشته یافت که فرزند جب خدا چون ظاهر و باطن مرحله طلسم را فتح کنی منوض مرحله چهارم بخوابی شد برای اینکه  
مرحله چهارم بمنزله دل طلسم است و در هر طرف شاد و در دوازده حکم دست راست دارد که ترا <sup>۳</sup> مستحق شده است  
طرف و در دوازده حکم دست چپ دارد که هنوز آنرا مسخر کرده جمعی از خدا بر نشان نیز در آن طرف بدو نمنا  
باشند پس باید اول دست چپ طلسم را بدست آورده و در دل طلسم نوی که باید از هر دو جانب دل بدست آورد  
دل بدست آری کسی باشی و در نه در بحر غم حسی باشی و باید که لشکر کنی آدم را در همین مرحله بکند آری بعد از رفتن

صند و علت صغیران که  
بر که رفیق و مسلمان شود





موانعی نوشته لوح بران درخت آمد که پاره های درخت و بجز جای ایامیده بودند درخت را بکلم لوح بر کند یعنی  
 ظاهر شد اثر دمای بسیار از آن بدو آورد صاحبان بکلم لوح بانهج دیو کشش و در آنست لوفان شد چون بر طرف  
 گشت داخل لقب کردید بر در باغی که همیشه از آن خود نمود الحار گشت رسید کانهجی نکیان او بود متشکل بشکل مغزی  
 شده تا شام با صاحبان جنگید آخر آن حرامزاده حرف را غالب دید و از ترس مسلمان شده و بگفت صاحبان  
 اندرون ما نماند سیر کردیم در دایره بدست او نشاندند بر از استغفر و زود جواب بودند همه را ملا حظ کردیم بجای خود  
 و هر روز بران روز ششم روان شد سکی بسیار بغیر بلی سر راه بر صاحبان گفت بکلم لوح بنیمه را از خلاف کشید نظر مسک  
 چون بر لوح و بر نیمه افتاد غلطی زده بشکل زنگی شد و گفت مرا کشش که اطاعت میکنم و مسلمان مینوم آر زود مندید  
 لوح بودم تا بدیجی نام دارم صاحبان دست از قتل او کشید و او از سر مدق ملازم شده صاحبان از نماند  
 که طایم بسیار قلمه چند عقبه دیگر دار و گفت ستم عقبه که ~~مکود اینان شایه در اینجا از شهر امواد گرفته باشند~~ باید در بند داشت  
 صاحبان فرج کرد و حالا اصل قلمه ماند است و اینجا هر مری بخشد آن جادو بچنگ صاحبان مسند است و بدین  
 بخود از چند روز پیش شیخ بنهر رفته و الا چند عقبه دیگر پیدا میکرد صاحبان جانی که بر تانید فرج یافت مناری دید که  
 مرغ غلطی بالایی او نشسته بود و دستار او دار از دهن او بلند میبود بکلم لوح تیر بر دهن او زد آنش از دهن او جسته او را  
 بر حنجره بعد از لوفان میل غایب شده و بسیار قلمه بجای میل بدید گشت هر مری بخشد بر ابر صاحبان صف کشید و آن حنجره  
 را بچنگ طلبید صاحبان بکلم لوح بمقتله او رفت او بر صاحبان حرامزاده بسبب لوح اغرن کرد و آخر صاحبان او را آ  
 بنیمه خار استگاف قلمه که در شکار او بر صاحبان ریخته او نیز بانهج بچنگ درآمد از جادو آن میاشت تا بدید مسلمان نشد  
 اقلع و ابوالفرج را بجز کرد چنان رسیدند در جادو آن ریخته و در اندک زمانی همه را کشند بعضی که ریخته در دوازده بسیار قلمه  
 از آن روزی بدید هر چند صاحبان و دیگر آن سعی در کشودن در دوازده کردند تا بدید صاحبان در لوح دید لوح را  
 هم در آن مکان از خطوط مریافت و هیچ ظاهر نشد هر چند در کشودن قلمه تدبیر نگارند بجای نرسید چنان بالامر فتنه که  
 احوال را معلوم کنند جز بغیر نرسید و در خندق می افتادند و در خندق البی بود بسیار مانند تیر که چون در آن می افتاد  
 موختم موختم گویان می مرد صاحبان از اقلع و ابوالفرج و بجز هر سید که این چه جادو است نه قلمه معنوج میبود نه لوح سراسر  
 میگوید درین بودند که با دمی سر دزدید آن گرفت و نیز از صاحبان همه را شست سراسر ما بجز کرد چنان گفت که این قلمه  
 که ایشان را سراسر ما باین مرتبه بران دارد و الله که صاحبان بعد از بنی بسیار عاقر و مغف که بد بخاطرش رسید که مباد  
 جادوی عمل لوح را بسته باشد چنانکه اول بار لوح مرا بجز کرده بود بجلدی آن اسم را خواند ملک ملکوت بدست مرغی سبز  
 ذکر گویان رسید و در بنی متشکل بشکل انسان شده بر صاحبان سلام کرد و گفت ای شاهزاده بلند اقبال و ریب بود که خبر  
 دولتت گرفتار دانی کرد و لیکن فضل الهی شده که اسم را بیاد آوردی اکنون بدانکه شناسی ابوالفتنه نام و در سلطان رحیم بود



توان آمد و در دو حرام آمده محرک و عمل لوح را بسته اند و در کار ایشان تلبیس بود که از دست تو تلبیس رسیده و اینها از  
 محوای بر پوست لعلی و در فلان خار نشسته هم برسانند برای اینکه ایشان را بچیند ... بر نشسته که بچیند لوح  
 بنشیند و بچیند و اکنون یکی دو استخوان دارد کار ایشان سهیل است اکنون بجا نماند و محوای بر پوست بره تا آن  
 بشنجان صاحب را بکشی که عمل لوح جاری شود این را گفته اند از بجزرت مرغ نشسته و لعلی حق آن گفت که در رطل  
 بشم بکشی نماز نظر آن تا با کال غایب نوی و الا بکمر میزند چنانکه بدست نیاید صاحب آن سر در رطل در چشمت  
 ن مرغ بمقتار که زنجیر او را گرفته بر داشت تا محوای آورد که در مصیبتی که از ما ... و کردیم در تیل و التی و خار  
 می کشند و ضعیف آدم کشی قدر آن کرد و در آن محو بود ملک الکوت صاحب آن را بجای آورد که هر کنار  
 خفته بود و شناس خود را معلوم کرد و در حجت او بران کرده چیزی می نوشت و ابوالفتح آنرا در بر می نشست  
 ملک الکوت گفت با صاحب آن چنین عمل میکنند که سر عمل لوح کرد و حالا بعد از شناس زبان خود را از زبان  
 می آرد سیاه است و باید که بتری بر زبان او بزنند که می شود و بعد از قتل او عمل لوح جاری خواهد شد صاحب  
 بنان که شناس گشته شد طوفان شد چون هر طرف رفت شناس را گشته و به ندای ابوالفتح را نیامده شانه  
 حوال او از ملک الکوت پرسید گفت ظاهر اگر بخت زود مباد و قیامت دیگر بر انگیزد گفت عمل لوح  
 جاری شد و ابوالفتح دیگر ندرت ندارد و همانوقت لوح را بکلی خون امیخته شناس مالیده و به در آن بر گشته  
 ان بیایات که صاحب آن دیده بود هر طرف رفت لیکن بولنگی از آن محو بر طرف ملک الکوت گفت  
 ای محوالدین این محوای است که از دایح کافران در بنجا است و این بیایات بچسبند و در آن بیدار  
 شود و بنیان میگرد و الفقه صاحب آن باز سیاه قلعه آمد ملک الکوت بد رفت بعد از خبر چهار دو قلعه  
 است بر کن و از پنج بر یک سکی سیاه ظلم می شود حمله نوی آورد و به پنجه بکشی قلعه مفتوح شود صاحب آن چنین  
 و طلسم گشته شد بر اسلحه زهر جود و در آن قلعه با مال می شمار بود صاحب آن آنرا تصرف کرده باز در آنجا ماند  
 تا بیدار باد و طلسم کرد بر سید برادرت که با تو گویا است که مسلمان شده و حال که چنین زود می بداند که او را بخت  
 در آن حرام آورده هرگز خدا برست نمی خورد و از کون اینجاست است بارها در میان من و او ملامت شده من  
 اقبال میل خدا برستی هم رسانیده بودیم و او بر عکس ما سخن می گفت سخن او بیزارانه و تلبیس بود و از او فرود بچینم  
 بود و هیچوقت ... کرد اما صاحب قرآن از آن جا لوح کرده بر سر سودا نیکی که دار ملک در حله بچینه بود و او معتقد شد  
 و ندان از طرف همیشه نایب بود و بیک صاحب آن بر آمد و از دست او ملک به بخت آن سال و جنگ که در آن  
 سید جلیان تیغ در کاذان نهاد و صاحب آن نیز نیمه و بکشی را در ایشان خوا باید با ملک زمان با مان آمده و بعضی  
 را بکشی همیشه رفته و جمعی مسلمان شدند و روز دیگر صاحب آن داخل شهر شده و بخت داشت و بنای می شد

استخوانی دارند و این سرها را جادو  
 که از لشکر هر که بچیند از لعلی سرخ

صاحب آن در لوح نظر کرد و در این  
 فتح قلعه طلسم خود نوشته چنانکه  
 چهار درخت

دیگر نظر نیامد و عرض کرد که یا  
 صاحب قرآن من کار در شغلم  
 که او گشته

در آله را فر... اب کرد و بفاع خراز مسجد و مسجد آباد فرمود و در سوم از آن کوچ فرمود و پشت عدالت  
 طلسم علیه ششم بود و غول اقبال فرمود و بکلم لوح متناقصه در آن داشت که داشت و در آن کس از بنی آدم همراه  
 بودند و در آن اقبال از حال زحل صیبت نام داشت که از مر حله هفتم در رکاب آمد و بود و در آن همراه بودند که از  
 و خود متنا و اهل دشت زینت برادر دشت عدالت و بد که بر تنه هر یک از دمای عدلی رنگ خود را بجهت بود و  
 نظر ایشان بر صاحبقران افتاد و هر که از نفس کشیدن آغاز کردند صاحبقران بکلم لوح لوح را در حواله داشت همه دیدند  
 که بر بایند تا کاه حواله را آتش گرفت و همه بویختند صاحبقران بکلم لوح در آن وقت بجهت که زیر دخی بود و از دمای  
 او بود و مثل کرد چون بر آمد دخت خود را سلامت و قیات را تا به بد و لوح را او بود و یافت و دخت بویخت و لوح  
 را بر گرفت و بشتر روان شد بخمن شالی رسید و دید که بوتر با بقدر خود من دانم می چینه و بوتری برای کنشک است  
 بلندی نشسته و از می خرمین میکند صاحبقران بکلم لوح از آن که بوتر کوکاب بر سید که با بشتر از جبر انقدر رخنه می و  
 نمی چینی بوتر بلطف صاحبقران دید و ناله را بلند کرد صاحبقران بکلم لوح فرود یک او رفته بلطف تمام سوال نکرد  
 را اعداد و فرمود بوتر آباد بشتری بسین و آمد و گفت ای جوان پس دیشم دشمن او را مالک کرد و من در مایه او جبر  
 بنورم و نقصا می گیرند و خود را از خدا می طلبم صاحبقران فرمود منم نقصا می گیرند و فرمود او بر بوتر برادر از آمد  
 در پای او بود که صاحبقران بکلم لوح بر او را روان شد تا باری رسید که کسی را با لای متا نشسته و بد که مثل  
 که سفید ازین قدر و در میزد و بوتر فرود آمد و گفت ای جوان اشیفت دشمن من که بویخته مرا در آزار دارد و امانت  
 که کسی بر بوتر و صاحبقران افتاد و بوتر بر کشید و گفت ای بشتر اعریف را برای من آورده و در دور می کشم و من مانده خاد  
 بقدر نیز و دو طرف متعار داشت بر صاحبقران تهدید کنان فرود آمد و بکلم لوح بتری بر حال کام که کسی زد  
 که از دماغش سر بر آورد و که کسی گفت آه در لیخ که خدا برستان بر ابله برستان ظفر یا فتنه این را گفته بلندی متا  
 داشت که بد رفت اما بوتر آمد و بوتر بر صاحبقران نشسته و گفت جانی نمیرود و درین بود که کسی مرد و دانه هوا  
 محاذی متا متا نزل شد هر قدر او می آمد میل بر نیز بر پشت نامجای متا جایی ظاهر شد و کسی در آن جا غایب بود  
 بوتر مصلحتی زد و بشکل پیر مرد خوش محاسن شد و در خدمت بشتر باری سوخت و گفت اکنون تو چه مدعا داری بکلم لوح  
 که میخواهم تسبیح فله عدالت سرخ در دستم که گفتم بشتر ای جانی که بوتر بود و عرض کرد که مگر تو صاحبقران طلسم کشای فرمود تا حال  
 چه میدانی گفت میدانی که خدا او کل دیگر را بدین در ستاده اکنون بدانکه بوتر رسیدن فله عدالت سرخ و خوف برد  
 کردن خانم بر جلیست و انگشت مذکور در انگشت متال افلاطون حکیم است و آن متال در دشت غولان است و در  
 و این غول بی غولان است باید آنقدر غولان کشته نژد و نهی از غولان ایشان جاری شده و در دانه کینه متال رس  
 تا داشت و انگاه و در آن کینه و در آن خانم بر جلیست از انگشت او بهر دانه و در انگشت خود کین تا فله

ان ستم

روشم



بنظر ت در آید و ملک مسود جنی که حاکم طلسمت میان دست رسد و طلسمت نیز شکسته شود که به کار نامرادی باید کرد  
 بشرای جنی که سرحد دارا مطیع لقب داشت لشکر خود را که بصورت کبوتران بودند طلبه داشت و هر کدام رسیده غلط  
 زود بشکل انسان شده و اسار کوبه نیز حاضر کرد و صاحبان بیک لوح از انجا روان شده بر کنار دشت غولان خیمه  
 و تخت سمای جنی را بعنوان ایلچی که میبایست غول بن غولان رساند و او را دلالت بخدا برستی و متابعت و از آن کار  
 ایلچی را گفت دستت را بکشد بعد از توبه صوفی قتال بخیلان غول بسیار غول بن غولان رسید آن آمد و بسم الله الرحمن الرحیم  
 صاحبان آن رفته بعد از جنگ موفول غول را گفت مغلوبه واقع شد ششم بار به کبر لاف بنجه و بگوئی طار استکفاف را در  
 انسان خوابانید و چنان نیز گنگ کردند بعد از آن روز خون غولان چون نهر جاری شده و در دوازده گنبد که هم در آن  
 دشت بود رسید و در دوازده دانه آتش از آن روز و ن جسته باقی غولان را در دشت و صاحبان آن اندرون رفت  
 جای با مقامی دید و در وسط تخت بود که مثال افلاطون حکیم الهی از بهجت جوئی ساخته بر آن نشاند و بودند زیر کبه  
 و شور و صلابت خداشناسی از جلوه میکرد و لوحی بارقه بر آن تخت میشد آن مثال که نشسته بودند و انگشت تیرین بر چهره  
 در انگشت آن مثال بود صاحبان لوح را اول برداشت و دید که نوشته اند منکر افلاطون بن این خاتم را بر این باد  
 یونان ساخته بودم و از خواص این خاتم است که چون او را در انگشت کنند و بکن او را بلف کف دست گردانند  
 شرف را کرده کنند صاحب خاتم از نظر با غایب شود و چون بکن را به پشت انگشت آورد دست بکشاید ظاهر شود  
 و این قدر از علم بخوم دانسته اند که بعد از یاد شدن یونان این خاتم که محل مشتمی دارد و بدست بادشاهی صاحب نیکیت  
 خدا برکت خواهد آمد بدست هر که آید یا بدست بوسه دست گرم بکشاید و در بنار آهسته بنار و دعا جبران روح کند از باب  
 حاجت را از در غایت خود شناسی را مفرد خداشناسی داند و حاجت و انکار دشمن را معلوم نکند تقبل فرماید  
 و باز هیچ جا نداری را ضعیف شود و دسی مبارز موری که اندکش است بلکه جان دارد و جان بشیرین خوش است  
 صاحبان را از مطالعه آن لوح رفت دست داد و با خود گفت آه که این در یادشاهی مای میسر آید مگر خدا بر تو قیاس  
 بنده بفرزاید و آخر کرم صاحبان بر نه بود که خرابی خود را در بارگاه اشیار کرده و صلابت عام بساکین میداد تا به کلام  
 بگفت دست هر قدر توانند بر کردند و آنرا هیچ حامل این معقول است فنی اگر بنده اظهر جمع الی روضه العفاله از آن  
 صاحبان رفته را دید از حکیم سقاییوس بود که نوشته ای صاحبان موآله بن آن بادشاه صاحب نیکیت توئی که اینقدر  
 اتالی که اختیار و لها در دو انگشت و او است این خاتم را در انگشت قدرت تو کرده و این خاتم از افلاطون  
 تالی که شاکر رسیده بود بهر تو فنی عبار صاحبان اموز رسیده از نو بهر سحر امبار کبادا و جنان نشود که مع ما  
 از عدم قبول این تعلیم بود و منتهی روح اسناد الحکماء الاله افلاطون ششم مذکن صاحبان آن خانه را در دست  
 کرده و دو گانه برای گمانه ادا کرده اند و با تو قیاس از رب العباد طلبیده و از انجا بر آمد پس که از دشت غولان

چنانچه در خط ششم آمده است و در انگشت  
 غول بن غولان خود و بعد از آن را

که زنت قلعه از چوب صندل سرخ منظر در آمد و پیش آن قلعه دوشی مکتبید بود و دست پیش سلطانیه زیر سایه جبر بود  
 صاحب آن کوپای کشید که چون نظری بر حال او افتاد از مرکب زد و آمد استقبال کرده هر قدم شهر باری بود  
 در الحشر ای راجی مغارش کرد که با صاحب آن سودی بین است صاحب آن او را از پیش زدود و داشت و کلمه محرمی  
 نمود سالی خدا برست بود اکنون محمد برست نیز شد صاحب آن داخل قلعه محرمی شد و جامانی خوش نظر در آورد و قدر  
 برخت زنت یافت و ز در هزار و یک سلاح با قوت زد و شفاف با احوال و جناس بسیار در آن قلعه نیز بود صاحب  
 کرد و باز او را امانت گذاشته مسود را با بنجر ارجین امانت گرفت و بنجر را تائب او کرده در قلعه گذاشت علامات  
 طلسم بر طرف کرد و بد اطلع و ابو بنجر نیز ملاقات کردند و درین جمع از کمر کعبه و در شکرا در میان گرفتند مسود دخی عرض کرد  
 که با صاحب آن اینجا رخصت میخواند که پیش سر کرده و ز در و ز صاحب آن پرسید که ای مسود در هر طلسم جوان مرصع دار  
 دیدم که آمد و سر را در من کشید و بعد از آن که زبون من کشید رخصت خواست بخلاف این طلسم که این کار که نباید  
 بعد از پنج طلسم ظاهر شد رخصت میخواند که بیابان رود و در هر که درین بین سر را این بر من نگرفتند و چلی نگردند صحبت  
 مسود عرض کرد که با صاحب آن سر دار ایشان هم خدا برست است و هم در دیوان داشتند بخوم است همین که صاحب آن  
 داخل طلسم احوال را معلوم کرده و فوج خود را منع کرده و رساند که من عرض احوال این صاحب آن بخوابد بلکه بعد پنج  
 طلسم از رخصت پیش من خوابد آمد و این علم چون دیگران ندانستند با صاحب آن علم مخالفت بر داشتند و انچه  
 صاحب آن از آن جا کوچ کرده و موجه است که دار الملک مرصع شده بود که دیدم اما کایدی از طلسم بسیار قلعه گرفته  
 بود و انچه آمد از آنجا بنجر سوزانده و ابر داشتند بار و در من چشید و زنت باز ملاقات کرد و احوال را من و من بیان  
 زار کانه آید و از جگر بر در و بر کشید و زار زار بنالید و گفت ای کایدی معلوم شد که این صاحب است البته میگوید  
 طلسم سیج بسیار است و در کردن طلسم چیزی باقی میماند برای اینکه سر مرصع از آن طرف پنج کرده و دیگر حد این  
 طرف نیز است نیز نمود البته که در این راه میگذرد با کایدی گفت ای کایدی من در سو دانه بودم که افضل شتم و ندان  
 از دست اقلع چینی کشیده و صاحب آن طلسم کشا آن شهر را بعد از تخریب لاجور و ز آباد کرده و موجه طلسم و زنت  
 صندل کردید منکر چنان شده بود و آن وقت بر آمد و سوزان را بر داشتند بنجر سوزانیدم که زند که سوزان خردین  
 از دو صورت نه بند و زاده گفت ای کایدی توقع اینکه شاید لوح را از دبد زود با عمل او را مسود کند مطلق بر طرف  
 کردید و یقین این طلسم نه شود رئیس الابرار در لوح مسود درست دیده بود و حالاً بر امیدی که است نزد چشید  
 است و پس بالفعل همیشه خواهد است چون بیدار شود او را ملازمت کن و برای او این قلعه مور النحاس را که  
 اسعد در دشت است بگیر که چندی مرصع افواج ظاهر و بنجر او چنین شد لیکن کاری نداشتند و چشید را مانع شد  
 نکه اشتم که مباد او هم مثل دیگران رخصت کند و در عباد او از دلبار طرف کرد و تو نیز در حیت این را فتح کن کاید



گفت فاعله طلسم که جناب بر منی آورده بعد از آنکه ملک ملکوت دارد و در عالم علوی ایشان نیز زنده  
 نگذاشته و زاده گفت آنرا را بنمود و راه و حال آن طلسمی مانده که فاعله او همه بر منی خورد و از هر که کاری بیاورد از خود  
 به فقیر را می نشود و از عاقبت کار چنانکه عاقبتی در میان نیست یا اینکه رفته جدا برکت نزد و مناجات صاحب  
 نماید که از گفت محبت خداوند بپس در دلم چنان جانم زد که ترک آن توانم کرد و الا هر از منی مسلمان می شنم  
 می گویند زاده فاعله عیاری سرور که خود را حاضر نام کرده بود و پیشی گایه گفت و قصه نوری چشید و غیره بیان کرد و این  
 سخن بود که چشید بعد از آنکه گایه را در میان زمت کرد و صورت و افقه را تغییر کرد و آن حرام آورده و از دست با گفت  
 که بکشید طلسم این خواله این را می کشم زاده گفت ای چشید از هم سابقی زور و زور را باز در خواله این آورده و  
 بانه گفت بگریم و در از هم زور و زور می کشی بکش که زاده ای زاده که در دست دارد که با من بجه در بجه کند در حضور  
 چون اتفاق شود چنانکه بر زمین زخم کفش شد و از نیک طلسم را بکشید فاعله منب چه حکایت نام کرد طلسم را به بند  
 جان شخصی می کشد اما زاده حقیقت گرفت که من گایه تلور را چشید گفت چشید گفت یعنی که هر که دوست دارد او را برود اظهار  
 دوستی خود را بر او این را گفته خلعت فاعله با یکدست زور بر می خا طر نوزان و شناده تا گایه او را خوب گایه  
 و خوش آمد اما گایه حرام آورد و از آنکه صورت عیاری آن شده اسد را با بهلوانان لبته بیار و شب اول رفته بر  
 باد بهلوان دیگر آورد و چشید گفت چون همه جمع شود می کشم شب دیگر دمای دیگر آورد و شب سوم اسد حکیم استغفار می  
 را خواب دید که گفت ای اسد زانی در طالع است تاج زهر جدر با نغالی دیگر در نقب که بکشید کفش ناپدید کن  
 و خاطر صبر کرد آن توان لبس بکشی از تو خایه که گفت و صاحبان فراخات خواب داد اما آن شب نبرد  
 بهلوان را و زور دیدند گایه حرام آورد و چون چنی بود و در از آن و قول فاعله و بهر بر در بهلوانان مافعی خود بعضی را  
 در طعام پیش داد و بعضی را در آب و بعضی را در خواست بنمایم پیش کرده می برد اما اسد روز چهارم موافق  
 و افقه خود تاج را با کفنه های گران بیار و نقب که بکشید کفش را مسدود ساخت شب پنجم گایه اسد را با بهلوانان با  
 نیز بهر بر و چشید همه را بجا کرد و در باره این ایشان بر پا کرد لیکن چون مشتاق تاج بود از اسد پرسید که تاج  
 را چه کردی گفت پیش من نیست گفت در فاعله است اسد گفت خدا می رسد چشید از نقب زور و کفنی بر فاعله  
 می کشد چون کبسان فاعله اسد را می داشتند و گفت بیا آورد و دست با چشید چشید انبار اسد را و آید چشید  
 با صفت شکن و در فاعله نیارد مانده میرم جلا از خند چشید با صفت شکن رفته در عصار که گایه آن در فاعله و چشید در فاعله  
 بر انگشده اسد تا بهر آن او چنان بهر باره آید چشید بود و زور بود که چشید بعد از آنکه فاعله و بهر تاج بهر به  
 ایشان را بر باران کند مسلمانان از هر منافات میگرد و چشید در فاعله قتل عام زور و فاعله چشید می بر باند  
 بود زاده طلسم و صبر اسد را دشنام میداد و اسم بحر منی بجا می آورد و انتظار مراجعت چشید می کشید و فاعله چشید

معمون جنبه

و شکر

و غنای

بطایر و حشرات و انان شد از کاوی نام حقیقت از اینها معلوم کرد که بکنان خبر لعاب قران  
 از صاحبان کینه کشان که چون قریب اسب به رسید مرسل جنی را که ملازم اطلع بود برای خبر دستاداد درین  
 کبره دار رسید به صورت انان شد از کاوی نام حقیقت از اینها معلوم کرد که بکنان خبر لعاب قران  
 سحر بار فلک انداز نیز دست پاچ شد و زور هر کاد آن بهرفت کانی کار را چنین کرد ما هم مضایفه داریم  
 که هر طریقی خود را زد و بر سایرین چنان را زد و زد و بر سایرین شکال انان شد از حرب کاوان سعادت  
 ادبی دریا بد اخ که باید مرد و در از کشته شدن می ترسید و لشکر جنی آدم را که ارطال رهن بیت سر دار ایشان بود  
 ناکید کرد که شایز خود را زد و بر سایرین آخر جهان کردند که ادل چنان تخت صاحبان را در داشتند بشکر جنبه  
 زمین گذاشته نزد یک دارنا و جنی اسب صاحبان را آورد و تا وار شد بعد از آن بکمر نه چنان از جهان زد و  
 دارنا بشکل شیری برآمد مسلح و مکمل خود را ظاهر کرد و یکایک قریب با نژاد هزار سوار در زمین لشکر جنبه بداشتند  
 ریسان نامی دارنا بریدند و اسب را با سر داران نجات دادند انان که خلاص شدند بدار است سلاح خانه جنبه  
 رو نهادند و هر فرخان بر کشت سلاح دار را کشته سلاح خانه در آمد و اسلحه را بر آورد و اسب و هر فرد غیر سلاح  
 پوشیدند بعد از آن اسبان خوب از اسطبل گرفته سوار شده بچنگ در میسوشتند بکشتن بکشتن بکشتن زاده در آن وقت  
 طعام نهر مار میزد که هر رسید که مرک و مبارکباد که صاحبان طلسم کن رسید و اسب را با سر داران خلاص کرد و از ج  
 شام هر جنبه به شجر تله رفته دباچه مردم را اینها میکشند زاده را طعام را گذاشت و در فکر این شده تله را فایم کند  
 بر آبی سوار شد و در تله نهاد و دو قتی که خبر جنبه رسید آن مرا در و در قتل غارت مشغول بود این خبر جنبه گفت خوب  
 قصه کو مار که بدین ساعت موالد بن را کشته اهل طلسم را از غوغه ادناغ سازم درین اثنا زاده رسید احوال را گفت  
 جنبه گفت هر چه شد با هم و ز فضل میزد سلاح را برین خود از سر نو است میزد و سر داران خود را از جنگ تله  
 موقوف داشتند بهر صاحبان میفرستاد اسب نیز این خبر جنبه نزد صاحبان دادند رفته زاده بر آن جنبه مسخره  
 بود که آخرش دود و عیار خام شنج رسید و نام بدست زاده داد باین معنی که مسخره شد که مدعی طلسم سر از سر حلیم  
 بر آورد و داده طم فاشا دارد و اگر چنین نوز که ادیاید الف زنتار که با در آن مقامات جنگ بخوابد انداخت  
 که مذهبیت بلکه بجز دیدن این نامه در هر حالی که باشد خود را با بیطرف برساند خواه بود التماس نفع مند باشد خواه  
 برای انکه من در کنا بشارت نامه سامی که کنا است در سحر بدام که اگر جنبه در زمین شفاف که ما بین هر خطای  
 چهارم است با موالد بن جنگ که فخر بر می صاحبان طم کنا واقع فایده باشد باین شاعر البته این طرف  
 نزد دی برساند زاده فخر نشسته نامه را جنبه نود هر چند که آن حرام زاده در اخی بفرار بجز در ای او را بر که در این  
 گیرانند و اینها با مسدودی ضمه و هر کاد را بجا گذاشته بد رفته و صاحبان بخت سر دار نام جنبه را بدست خود ظم

که



کردار شگ و جلم و غلاف و اهرمن و غیره تا بهای مضمحلان بود چون چشید از هر چه شدم که گفت که بختگان لشکرش بود  
 با من شدم و محبت هزار سوار جمع شده و باقی فضل رسیده و از کینه بد چشید بطرف زمین شتافت و روان شد که در آن  
 موضع شقایق نیز گوید اما صاحبان فیروزی نشان منظم و صفوف را بازگشته بلبل شادی در وقت از هر جهت آواز  
 مبارک باد بلند شده و اسد باب خود سید و سر داران رسیده ببلای زلفت رسیده تاج زبر جید منظر گذر آید صاحبان نیز آواز  
 خلعت ناخود با اسلحه مرصع عنایت فرمود و اسیر کرد زبر جید حصارش نیز گوید از سر و آبا و اجدادش زبانه را بلبل  
 شادمانه از آتش گشت بعد از چند روز از اسیر به کوچ کرده نموده هر چه بختیم کردید زمین و فخر از طلسم آن هر چه شده  
 آن کین بنیاد شده و شکستن او که علامتش این بود که هر که از لشکر ما حسب لوح قدم بران بگذارد و فی الفور  
 خاری در پای او بخند و خون روان کرد و هر که از است تا او را بکشد و فو لن یک نظر در زمین ظاهر نباشد  
 و همه را در بن بوز و بعد از آن آن شخص خود بخود آب نژد خاک کرد و از آن خاک کلی سسج رنگ سر بر آرد  
 چنانکه صاحبان این را از لوح مخفی معلوم کرده حکم آن یکی از اسیران کفار را در آن زمین رشتاد و آنچه شنیده  
 بود همه را بچشم خود دید و لا حولی و لا قوة الا بالله و از آن طلب بعد از آن بمطالعہ تبع هر دو جنت و شسته یافت که یا  
 صاحبان این نعمت زمین این طلسم از کواکب غلغلی برج دارد و صوبت در دهنش است بکفر سج را دارد  
 بطرف شمس رفته از زبر و جنت سرخی که بکنار این زمین و فخر از وضع اسیر شروع و عقب زدن کن و بعد از آن  
 و بگرفت که و بخوابد چون پیشتر و بخار قدم عقب را بر پشت پرده بالایی زمین را شکافته بدون بر آ اگر در خاک  
 کشیدن کسی را شتر یک خود کنی منقالتی و چون از آن سر بر آوردی خاک نوکی بکلی وین کشاد بر تو حمل کند  
 بهمان خبر کار او را تمام کن و باید که خنجر بر حلی او برسد و خنجر نیز باید طلسم داشته باشد و آن خنجر چون خاک را بکشد و از  
 نو بجای فانی رسیده که شخصی سرخ پوشی مسلح و مکمل خاک چربا می کند چون ترا به بکشد بگوید کسی بگویم و سپاه و قتلش  
 زکری دارم بگوید که با خود ک را از من گرفته بچه آن یک من گوشت ارم و بکطاس خون تو بر روز خواهم داد و بگو  
 مرد بایم مرا با این عمل بکار بگوید که سبب بیان خوب خوب درین جای کار میکند بگویند از آنجا در ربه بالانرم  
 بگوید یا با من بکشد تا است و دروغ تو معلوم شود الفقه چون با دیکر در آشی به انکس سج حربه از هر جامی تو بران  
 کار نخواهد کرد و نمی بیند می باد کرد و کربان او را گرفته بکشتی خود دارد چون مدتی با تو کشتی بگیرد و زود خود را کم و بعد همه  
 ناکند و اگر نخواهد استند بر و بکشد که باز می آید چون مرتبه سوم برود و او را غائب کن بگوید سرخ رنگی میرسد و اهل  
 می خورد و شمشیر از آن برود می آورد و میگوید که من باز تو نشسته می خورم و بگو این شمشیر از کینت بگوید از من است بگو نام تو  
 خاک است و برین شمشیر بر تو اندازد و دست او را گرفته بوقت صاحبان شمشیر از کشتش بدون کن و بهمان شمشیر او را  
 بکشد که آن شمشیر غمزه و ریشید نام دارد و برای تو که آتش آید و باقی امانات تو در طلسم با وقت است چون از آن

نام دیگر کنند از نو در آن کفین  
 حاله فضل تو بر من چیست و چون شد

خویشا غایب نوبت و طوفان شد بر طرف کرده بشنید بر دشنی می رسی که در پای آن نری از خون جاری است و من  
سنگ گشت درختی که بر کنار هر نظرند و او رسیده تنه او بوضوح می بر آید است بر کن دبل ساخته از هر جور کن و در پای  
قلعه بود داخل شد و پیر زالی سرخ لباس با ام و اسپری بینی که معلوم باشد از دیرپس که اینقدر درین نهر که سالون آب  
زالان داشت از گنجایم رسیده بعد از نیکه او حقیقت را بگوید باز در لوح به بین من صاحبان این کسان بطلب زمین خون  
و نهر که نخی بر روی دوشت و شکست آن طلسم بود بکلمه خدای عز و جل و در دیکر صاحبان لقب را بجز با قوت  
که از جیل العقاب است آورد و در دو با تمام رسانید و در کن آن لغوی کتب بود لقب میزد و دیگران خاک می نشاند  
تا با تمام رسیده به راه رفت کرد و خود از لقب بر آمد و خاک را بهمان خنجر گشت بسفاک ناپاک رسیده بعد از نگاه  
نگاه بچنگ و در پوست چون نوبت بکشتی رسیده سفاک خود را حاضر دید گفت ایوان تو میبغی من سپاهم آخر معلوم  
شد که گشتی که می سپاهیان را بکشتی جگر صاحبان فرودان مر دکت ای میم من آراسته می باد صاحبان را اگر  
برفت ما بر آمد جنگ کرد و باز رفت و آمد و بار سوم صاحبان او را تعاقب کرد و بهر یک رسیده داخل شد صاحبان  
شنید که بدر کاد ابلیس نفر و زاری می کند و زور می لبلب بعد از آن شمشیر بر آورد و بدستور یک دیگر نشاند صاحبان  
او را گشت شمشیر خود شنیدی بدست آورد و فرمود که بکلمه لوح اندرون کنند رفته حورت ابلیس را شکست و در  
شهر پیر رسیده درخت را کند و دبل ساخته مکتب گشت بدشهر رسیده قلعه او از سنگ سرخ بود و در شهر پیر زالی را با آن  
بسر دید احوال نهر بر رسیده پیر زن گفت ای جوان عیلا و سرخ چشم نام باد شاه این شهر است و دوازده کس دار  
دار و ده هر یک صاحب هزار سوار دارد و از ده هزار سوار گشتی است از ده روز بگذشت و از تمام خود را ظاهر  
میکنند مکتب سلاح محل کار بر آورد و هر کس می کند و دسر داران خود را میگوید این را بپوشید چنانکه است و در  
هر روز یکسوار را بجلت بپوشید سلاح خود با و جنگ کرده و ربه زور می چند و در همین نهر او را با توابع  
و اسبان و مویشی می کشند خون ایشان است صاحبان بکلمه لوح بپیر پیر زالی اسفند نام داشت و بیه حکومت  
دارد و خود داخل شهر شد بدو آن مظالم رسیده عیلا و سرخ چشم بر تخت نشاند عیلا بپوشید سلاح زد و آخر سر در جلال  
رفت که سلاح بپوشید از ده برداشته نشاند عیلا گشت باد شاه و در خلاست و با آن سردار جنگ کرده و او را بر داشت  
است بکنار نهر کار می کشد که بود از گشت رسیده دارد و بکنار نهر بدست خود پنج کوزه آن کار دارد و زمین لقب کرد و آن  
و اسبان ایشان با توایش علی را بر آن کار می مالیدند و خود را از پنج میگردند و خون ایشان در آن جاری بود و در  
وقت دیگر ایشان میگردند و دبل می نواخته و کباب گوشت آدمی می بخند و بلذت تمام می خورد و در دشمنی از آن خون  
می اشامند و مردمانی جوایز را در گوی و در نهر بگذرد باد شاه بر گشت بطلبه رفت صاحبان بکلمه لوح آن نهر  
در خانه پیر زالی بسر برد و در شهر خود است و از محل ایشان برای صاحبان نان جوی آوردند

صحرای کوچه نامی است که  
در کوه و در آنجا که سرداران  
و اهل او را می کشند و در آن  
نمی توانند بپوشند

بر زن گفت جوان تو جان بر ما هر پایه مکتبی که باشکند این طلسم نوی صاحبان خود که در دایره نظام بود که می گفتم  
 چون می گفتم بکلم لوح بر این نظام رفت و می پوشیدن سلاح که مردم به بر این مانده باد و شاکر گفت و گیتی که این  
 و می گفتم گفت احوال خود را بعد از پوشیدن سلاح تمام روز را می گفتم پوشید و پادشاه گفت ای جلال  
 را حالا حکم کن باین بکنند جلای سرخ چشم گفت کسی را قدرت نیست که با تو جنگ کند من خدا از مغربان و می گفتم  
 تو که من باشی صاحبان بکلم لوح خود نامن با کسی بکنند تو که می گفتم که بکن سلاح پوشی است یکی از سرداران که نام  
 داشت با صاحبان جنگ که گفته شد که بکنند و یک نفر سردار در اندک زمانی گفت پاکس دارد که  
 الحاق دلاور نام داشت بانی مانده و پادشاه گفت که ای آید نمی شناسی که این جوان طلسم شمشیر شعله ریز  
 آورد و پادشاه گفت خراج گمان من سام زهر دست و ایلیر می گفتم و الانه جنگ موجودم صاحبان گفت بر ایلیر  
 جلاد مردانه جنگ کرد بشیر مذکور نشسته مردم بر صاحبان رخنه شمشیر یا بکلم لوح لوح باینان از دور می نمودند  
 صاحبان را که گفته شد با یکدیگر می جنگیدند تا تمام جوانان غلبه نمودند دست از همه برداشته اطاعت  
 کردند صاحبان پس بر زن را که اسفند جنی نام داشت و نجیب بود در گفت نشانه الحاق را و زهر او که در دایره نظام  
 لعل نگار در انجام بودند صاحبان باز هم اسفند الحاق جنی کرده و این هم چنان بودند که به صورت آدمی می نمودند و طلا  
 طلسم در زمین مذکور بود بر هر طرف که زمین مانده اراضی دیگر گفت بکنند بکنند که طلسم بود نام داشت لشکر  
 صاحبان بود و می گفتم که چنان با هم ملاقات کردند صاحبان به از این طلسم هر اکر گفت بانی را حرف  
 کرد بر سید که اینجا که نام که از ما حرفت بود سبب جد بود ابو انجیر و اصل جنی عرض کردند که سبب اینجا بالعکس سبب  
 طلسم داشت عدل بودند که به حرفت بودند و این سبب دارد می کرد صاحبان کنی گمان از اینجا بشود بود که  
 دار الحاکم و حلیج بود رسید ان شهر را خراب یافت برای آنکه جنت بد و کشتن میوز لقه و جنس و فوج اینجا  
 بر و بودند و صفقا مانده بودند شهر با رطلک نزلت حکم کرد تا خرابای او را غیر کنند و بقیه آمردم که در دایره  
 بودند از شهر صدق مسلمان شدند صاحبان انقبوه را بنام سعید بن اسد زهر جلد پوشی مغر ز زود و بجانب موضع منتقل  
 روان شدند از زمین جانب چشید یعنی در زاله کاهنه بالشکر که ان زریب بر زمین حصار رسیدند شیخ سبباف فخر بر را  
 با استقبال و نشاند و با جنبه ملاقات کرد و آن ملحق این ملعون را طرزه حرام داد و زهر دسنی و بد بدوی و دلاوری  
 پسندید احوال کورتی او را معلوم کرد و چون گفت که آبا این مل میار با شمشیر فلک که دلی بکار مسر و جهاد اما مسر و دلاور  
 صاحبان لغزت نام پس می برد الف شیخ بعد از آنکه چشید را چند روز در شهر نگاه داشتند و با کت لایقه بقیه رسانید  
 بوجهب انوار نامی ساری مغر کرد که در موضع متغایه چشید با صاحبان جنگ کند و فخر برنی صاحبان از دست  
 در ان موضع و بد و در زمان داد که لشکر بر دین آید روز و یک با صد و شصت سردار که هر داری هزار و نایع داشت





وقت  
 آن لیس صف شکن و دوامد صاحبان باز بجلدی بپیر کسبید اگر جهان نمی کرد تمام مهربانی صف شکن در بدن  
 آن صف شکن کفار جای گرفت و نابود می ساخت با وجود این هم کار نمی که ادیان بر صف شکن بود و او گفت هر  
 مبارک سید <sup>شکاف</sup> گفت و دو غلوه آبی بر زخم او رسید کپی تاب کرد این بآن حالت آن سپهر جرات و شجاعت  
 سپهر را انداخته می هم کب زود در بغل حبشید آمد هر دو دست دراز کرد صف شکن را از دست گرفت و بوقت  
 صاحبان از در حبشید به رکود جهان سپهر او بخفت که ضرب محو زخم بر بدن حبشید رسید و سی غلوه آبی بر  
 و به زخم آن نابکار خور و مگر سواد بسبب خود نمود الحار سبلا ماند و باقی مورخ کشته حبشید آبی زود از مرکب  
 در غلظت کافران او را بد بر بردند صاحبان بآن حالت با همان صف شکن بر آن خاکان بیست غلات سخت  
 و در اندک زمانی از کشته بسته با ساخت مغلوبه واقع شد هر که مثل آن نشان نه دادند اما حبشید بهوش بود چون  
 نظر به حبشید افتاد بر زید با سبانی ویر که پوسته طرف غالب میگرفت و مزبب زیر دست او داشت سپهر  
 که اکنون چه معلوم می گشت اما معلوم خود را دیدیم شادانند کار شاکست ای میخیزد این چه وقت خوش طبعی  
 تو معلوم خود را چه دیدی گفت که بخشنه با ارکان دولت خود گفت چه باید کرد همه گفتند که هر یک یکام و سر  
 بجای نه از بهلولی و سر زیر پای گفت راست میگوید کسی که باید او علم جرات را از اخته بودیم باین حالت  
 رسید که بهوش هم نذار و میزدیم حبشید اجاق کرده باز مسخه خلک می شویم <sup>الصدان</sup> حرام زاده ناسر و مان نشو  
 تمام که کم داشت زار بر زار اعتبار کرده بگرخت و نا زین حصار بند نشد اما سبانی در دل گفت که حالا و ما  
 و آن این جوان شبه نازد و دین او بر حق است از افتاد و زهر کشته نزد صاحبان آمد و از کشته مرز خوان  
 بدین اسلام درآمد صاحبان او را غلت خاص فنامت کرد و ملک بزرگ تائب و بر بود و رتبه صاحبان  
 آمد بود و در لشکر بود همان وقت دل او خود بخود از نور اسلام پر شد و بیداران و ملک تائب بنام او کرد و شلا  
 می نوم ایشان او را از بند نجات داد و نظر به نگاه داشته داد که از صدق سلمان نشد بود چرا که موافق مفتح  
 میت را نایب بیت نبیب خود بود صاحبان چنین خبری زود دادند و در پیرس <sup>الابرار</sup> عرض کنیم که بعد از مراد  
 میخ از شهر معلوم جهان دیدند از جوی بر آید خیلوم نام سر داری را با بخت ارکس میخ بر ایشان موکل ساخته رفته بود  
 چون ایشان بر آمدند خیلوم معارض شده پیر او را کشت بخت بخت میخ از خدا برستان از کشته و کنار آمد  
 خایت خاص و وزیر کرد که بآن سبب انقدر رسد که ایشان تغذ و حبس خود را بار کرده بطرف محفوظه رفته و سلیمان  
 را گفته که بگذرین شهر بود آن شاکست <sup>شاکست</sup> هر دو طرف لشکر صاحبان است هر طرف که او آید بر وجهی بطرف  
 در حاکم بوم رفته و جبهه بر جبهه که او آید خود را با صاحبان رسانیدند و احوال را بیان کرده کلمه محمدی خواند  
 صاحبان موافق می هر یک رعایتی زود دادند از آن طرف ملک بدر آن و تائب نیز با هر یک از این مردم

سول که در ده جانگدا... ایشان شکر بجا آوردند اما در زیر دوش الابرار هم در محفوظه رسیده ایشان شکر بجا  
 آوردند ایشان را طلبیده مهر بانه کرد و گفت من در شمار اعدای شما نیستم و از شما دور میمانم و در این وقت  
 که این شهر یار را بخود ناکند که نادان لبیک بعد از شغل بسیار افرایم مکتبم خوانی کرد لیکن بعد از خوانی چنین که  
 از مذکوران خود را بقتل داد و باقی اقصیه باو شد گفت حالا چه باید کرد بعد از آن انتظار نشای شیخ عمر مبرک کار  
 ببرد است باو شد گفت که مسووع صاحبان او را تعارض بود که در شیخ که نیت گفته طلسم باو شد را داد است  
 بعد از شکستن خواهد آمد و بین... که طلسم که جمیع مضافات بیان سبع سبع در دست باقی ماند و الا همه را شکست  
 اقصیه ایشان را در محفوظه و شیخ را بخود ناکند که اشته و کلمه از صاحبان این شهر بد که آن شهر یار غایت از چون  
 از چنین فارغ شد از اسود و ابو الخیر برسد که مراد باید کرد بگفتم که چون صاحبان زخم خورد و اصلاح جلی مرتب با موسی  
 میش صاحبان آورد که حکیم شطاس برای امر و زمین سپرد و بود که بعد از خدای باین زخم از من برده بود صاحبان موسی  
 حوز و مردم هم بر زخم که داشت بنزد او آمدند و در بگردید بعد از آن چنین فرمود اقصیه چون از باران معلی سپرد و خوا  
 شیخ نیز برسد گفت شیخ بر زمین چهار کجک صاحبان فرمود و همچنین مارا بنزد او اند که ابو الخیر عرض کرد که با صاحبان  
 ناطلسم برج باو شد شکسته نشود شکر صاحبان بر زمین چهار کجک آن طلسم از من... جانب برای شهر یار  
 و شکر او را داد است نه برای دیگران بلی سه چهار منزلی از اینجا کوچ کردن مضایقه نیست ناطلسم که از شمش  
 فرسخی ششم مذکور شد و می نمود صاحبان سه کوچ فرمود و شکر را بجا که داشت دست راست کوی بود باستواب  
 شاه و دیگر دلاوران و احواد بر آن کوه بر آمد سرخی از دور ترقی بر آسمان بسته مانند شفق در نظر شهر یاری  
 در آمد باران عرض کردند که با صاحبان علامت طلسم مذکور همین است و همین علامت از جارجان ششم از باران  
 کوهها نمودار می شد که در چهار گوشه شهر کوه است و کوه در حد مرحد سوم نیز بگوید بر آمد و بود و بدلی لیکن تا وقت  
 این شهر را ندیده بودم گفته چون را در صاحبان موافق حساب رعد بنان طلسم با نظری موز بود از آن طرف  
 این شهر می نمود و پس که علامت بر آن کی که در طلسمات می باشد در اینجا جیت عرض کردند که مسووع شد که چنان  
 از حد معین شخصی بگذرد و انشایی بود و با استقبال آدمی آید و او را تا بدید می کند و در آن لازم آتش می باشد  
 جدا کرد طلسمی علامت از آن ساخته بودند که صاحبان اول شکست و این صاحبان ششده شد که آن آتش  
 بهرست مجبی نمودار می نمود لیکن بهرست آن را از ماکس میباید صاحبان اول مشتاق این غاشا شده و با جمعی  
 یکی از اسیران واجب القتل را بهر او گرفته بطرف کسی می روان کرد و از حد کوه کبیر سخ طلی کرده بود و مذکوره زمین مشغ  
 در چشم ایشان از دور در آمد و رنگ خاک مانند طلا بود و در پیش آن زمین خدنی عریضی بر آتش بود لیکن در  
 چند قدم آن خدنی بلی ساخته بودند که عبور از او ممکن بود صاحبان آن اسیر را حاکم عبور از خدنی فرمود و بین که آن اسیر

گفتند اول طاعت این صاحبان و قبول و بنی اوصیه باو شد

سوم است و در آن در حد مرحد سوم جانی صاحبان از در حد مرحد



از بیل که پشت غلغل از تارین به خاست که کو با صد هزار کس میگویند که درین مکان بر کرد کاخا جده باشد و ام  
و چون آن غم بغیر رصده قدم رفت صاحبان و دیگران و بدیدند که غلغل از آتش مشعل بر بخت بیج و بدیدند می آید که در  
برجی شکل از سبایع سبیه که نامت الهی لیکن طویل بغیر میشت کرد بعضی از آن هم بلند میشت و آتش و صورت میون  
و لاک و غریس و شیر و خاک و کدن و قبل و آتش از آتش و کدن میشت و آتش و در دست و آتش و در دانه او کندن و  
و دانه درون غلغل نیز عمارات آتش نیز رسیده غلغل بآن شخص ملحق شده و او را اندرون گرفته برکت و او از نامی  
پولنگ بکوش مجوز و بعد از ساعتی ناپدید گردید و محرابی که او کشته صاحبان بنام بخت و در میان مکان روز  
سیر بر در شب عبادت مشغول شده بود و دیگر بمطالع لوج پرداخت و آنچه لوج حکم کرد و بعضی آورد و باطله بکشت  
و اسباب و آساره صاحبان را بر آورد و چنانکه غلغل میگرد و در آن غلغل صاحبان کنستان محاسب طلسم بیج با  
که منحل باغاب بود و کثرت عفت از ساجد و دود و اما او بآن این روایت شود و انچه و باطلان این حکایت  
شکر نیز چنین روایت کرده اند که صاحبان کنستان اولاد رسیده و غلغل لوج و چنین مطالعه فرمود  
یک آن یاران را آن طرف خندق که آتش اسمی که ارشاد است خبر است که شنیده که مانند سلج که در آب  
خاک کس بدید و در سوای صورت و عجایب بسیار از حیوانات صیب و زبیا و آدمیها و جبه و کرب و در آن  
زمین و بدید که هر یک با و جزی میبخت و صورت های خوش سلام بر آن عالی مقام می کردند و نزد و فتح طلسم  
و در نا خوش تنه بدید و صاحبان زمین صرت بود و ضایع علم این را می سود و حکم لوج جواب سلام باز میداد  
و در مقابل تهریات دست بقیعه نشسته میکرد و مرآت الغیب را در مقابل مرزانیان داشت و بر دین عمل  
صورتی فقر بر سر و صورت و دین و بدید که بهوش میبخت بعد از آن خون از دماغ هر یک بر دین می آید و او را  
نا بود می ساخت و غلغل آتشین با استقبال آن سر کرده و اولاد فیه الجند و <sup>الفایده بعد</sup> با نظر بی طی مسافت میزد تا  
بقلعه رسید که از طلای اهر مرصع بیاقوت بود و دوازده برج داشت و در هر برجی نازنینی افتاب طلعت چهری مرصع  
بیاقوت در دست گرفته نشسته بود و ماهر و کثرتی آن چیز را شبیه اب میداد و در پیش قلعه نهری از آب جاری بود که  
سنگ بر دوازده بیاقوت رمالی بود و دوازده کتار به دیوار قلعه متصل بود اما چون نظر آن حوش به بکران بر صاحبان افتاد  
بوضع زنان حجاب زده فریاد برداشتند و هر کدام جزیره بر زمین زده و رفته و بعد از آن هم هر یک حوالی بر از بیاقوت  
بدست گرفته آمد و آن باقوتها را در آن نهر انداختند و آنرا خن و دایره شعاع از نهر جدا شد و هر یک با میرفت و بخت  
آن دایره را متصل بهم شده و شکل قوس قزح بهم میرساند و آخر خوشه های نخل است و شش میبخت و هر یک از آن شش باطله  
و انکاف منته میبخت و بجن که معین و در رسید می اسناد که علامت بعد این طلسم می باشد و بکسی که میبخت  
می بخت که علامت بعد این طلسم می باشد و بکسی که میبخت که علامت بعد این طلسم می باشد و بکسی که میبخت که علامت بعد این طلسم می باشد

خواند و نوشته دید که مانند سلج که در آب  
این خاک کس بدید

نخستاد هفت گشته بودند و نه آنجا که با از طلا بود و بر کتای شان سرخ مانند بافت بود و بر لطف کلمات نخلستان مرغان  
سفید رنگ مشغول بجای کل نشسته بودند که بوی کاو از ایشان وقت وزیدن نسیم شربت و بر لطف طرف دیگر  
نخلستان مرغان سیاه رنگ بر اف میکان داشتند و بوی مشک از ایشان و باغ جان را مطهر میکرد و ایند و بر قیامه در آن  
رخت یا توپا که گذاشته بودند و بر هر تخت مادر رخ گذارند که در نیمه آن در تهر رنگ فر ناسند نشسته بودند و پیش  
آنکه خانه بافت داشت گذاشته بودند و در پیش ویری خانه از بافت آنکه گذاشته بودند و در پیش ویری چتری که گویا  
از یک بار به بافت آنرا ترتیب داد و بود و در لطف کرد و بود و در خانه او صاحبان از مشاهد این مجای  
یکو آن که گفت تعجب به ندان که در لطف سبحان الله این ملک است عالیشان که مثل آن در تمام عجایب حکیم از سلطه دوم  
و این عالمی دیگر دارد و ما چون آن نازنیشان که بالای برج بود و در جوانی بافت را آورد و در هر آنکه  
بر که ام بجز از آن سه نازنین تخت نشین فریاد بر آید و که ای جوان نامحرم کیستی که درین مکان بغیر از تالیش انتخاب  
کسی نرسید و قدم جرات گذاشته هر چند که در آن عمر و در کینه اما باعث متعجبین چنانکه نمود ازین بواقبت  
که در هر آنکه در نوای بر دار و پیش از آنکه در این طلسم و پیشروان بر آید هر دو که معاذ الله اگر باد بکوشد و بر آمدن  
تو بر ساند و مار از روزگار یاد تو بر آورد و اگر بر خود رحم نمیکند و بافت ما را برداشته سلامت برود و ما  
فران هم چنین حرکت در ایشان نگار میکرد و سخن ایشان را می شنید و معارف سخن ایشان مرغان انظر ف در آن  
و انظر ف در روز و نیز خضوع و خشوع کنان بر زبان آدم بین سخن میگفتند و در انشای سخن لالی اشک بر کان می سفند  
ناگاه آواز مدی بر آمد و بر به بد خشنید و از لکه ابروی که بر سید و بوی هفت که از لکه بغاصه صد که در روز و بافته و نبات  
بدانند و بر زمین نهد که در رو و صاحبان شروع بخند و کرد که در پیش او از خنده او کرد و بود و در انشای خنده کردن  
بر به از دندان اومی در خشنید و جمع شد و خود صاحبان می آمد چون آن بشیر یا بیکم لوح و ابرو بد و گشتند و بود و انشای  
بذات مبارک غیر سید و بر فباغ و یک سید و تا به می گفت بعد از خنده بسیار آن دیو ناچار بنا بر غیاب تهرید کرد و آن  
نار غنیایان نحوی بر صورت غنا فساد هر چند ثنای تقصیر باشد اما حکیم فاعده طلسم نقل شایرین واجب شد اول کار  
این بی ادب را تمام سازم بعد از آن تنها بر دایم و این را گفته باز متوجه صاحبان کرد و به صاحبان طرف دومی و بر  
که بعد از آنان داشت غراز و مان که مانند شیر بود و در که هفت کرد و دومی و بشیر مانند شیر داشت با خاها که بر بدن  
شیر می باشد و در پیش نیز داشت و قد او بود مانند مناری و دمانش بود و مثل غاری و بدندانها که هر یک بر دست  
شیکستی برق چون می گفت خندان اما و بشیر دمان بر صاحبان و دید که بر باید صاحبان بیک لوح ایسی که در  
لوح نوشته یافت بر یکایان تیر مید و بر سینه آن سر ایا کینه زد و بر دین سینه او تا خانه او شکافته شد و بشیر سیخ  
رنگ زنده از شکم او بر دین جسته و کمان می مانند و بشیر رنگ بعد از آن شروع بخوردن گوشت و بود

برگشتن

صاحبزادان بکمال کرم و کرمی از معتمد و حبه بر صاحبزادان کرد صاحبزادان بکمال کرم و کرمی  
را بدست آورده بر سر کرد و اندر بر زمین زد که نقش است معادن احوال آنش از زمین بر آمده همه را سخت  
طوفان شد بعد از طوفان صاحبزادان از آثار او یافت لیکن غلّه را بجای که دیده بود باز دیده و عورت  
مرغان مانند چهره انسان شده و در نهایت کسوت بود و ندان مردم از زبان غلّه خوشی می برد و در دوازده  
از زبان بر نمی آمد چنانکه شهر بار آفتاب را غلّه بر بنداشت بعد از آن بکمال کرم و کرمی در دوازده نشسته و در  
بخواندن اسم و بکر کرد و در کمال کرم و کرمی در دوازده نشسته و در کمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
بود که از زبان بر می آمد چنانکه شهر بار آفتاب را غلّه بر بنداشت بعد از آن بکمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
ماه طلعتان یکی سفید پوش بود و زور داشت و یکی مشکین لباس بود و یکی نازکی بود که چهره شاد بود و یکی  
کرد و بود صاحبزادان مبدی که چون نظر آن نازنجان بر مرآت الغیب را در دوازده نشسته و در کمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
مضمون این مقال جاری شد که همه که شناسیده اند که حقیقتش در دوازده نشسته و در کمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
سفید پوش طنبوری در دست گرفته مقامی که مناسب وقت بود شروع بخواندن کرد و این مصرع را بخواند  
بهین که آنکه او حال یار منم و در وقت خواندن و بعد از آن بعد از ساعتی طنبور را گذاشت  
مشکین لباس بر داشت و او مضمون این شعر را نثار میکرد که بدانکه شانه کش زلف آن کار منم و کرم و کرم  
خواند بعد از آن آنکه کبریا از این طرف مرغان خواندن آغاز کرد که به تخت بر در نشسته و بعد از آن  
صاحبزادان جبران این محبت بود و بسیار مظلومانه در همین محبت نشسته و آن شهر بار بکمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
گشاده نشسته بود و یکایک که در جلو نگاه کرد خوان طعام را دید پوش جان که در خواب رفت تا صبح شد روز دیگر  
که آن خورشید فلک شکست و اقبال مانند بخت خود به ارادت غلّه را بحال اول دید و از آن پروردگار و مرغان و  
چهره بالشتان غلّه در دوازده غلّه را کشاده یافت بدست ز بلاد عالم مردم تر و دیگر دزدان هر مانند در باغی دیگر  
که در پای شهر بامی باو گشتی تا نیز حاضر بودند و ملاح موجود مردم بعضی از آن طرف در گشتی نشسته و بهر می نشست و بعضی  
شهر بر آمد و از دریا عبور می کردند و آن با قوت با سکنه های سرخ گشت و غلّه نیز از قسم جان سنگ بود اگر چه غلّه  
داشت لکن با قوت بود و آب بر دریا تنه تر از آنست که بود صاحبزادان از این مشاهده و جرات بالایی جرات داشت  
داد و داد و میری اسناد و نداشت مگر او را فرمود که در دوازده نشسته و در کمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
تدریس نشسته و داشت که با گشتی خاصه شایان بود و داشت اول ملاح را با میکرد بلکه صاحبزادان استناده بودند و گفت که برینا  
گشتی خاصه اراده سوار می داری مگر ام جرم مرا از این فراموشی ملاح گفت بکمال کرم و کرمی در دوازده نشسته  
میر که کشته نام دارد عاشقی و کس که خدا را از نو آگاه نیست ان شاء تعالی من تر و میرا و میرا نام ملاح که مضمون نام

بکمال کرم و کرمی در دوازده نشسته و در کمال کرم و کرمی در دوازده نشسته



سر در قدم صاحبان گذاشت و گفت ای محمد که امروز می خضی باین ملاقات کرد صاحبان را بر آن گشتن موار که  
 بشمار آورد آن شب بکمال لوح همان مفتوح بود مفتوح تمام شب افسانه عاشقی خود پیش صاحبان نقل کرد که در اصل بدم  
 میر که این دریا بود و بدو در مکان ملاج پاشا بود مادرشکانه بخانه نامی آمد و مکانه باین هم باز می بود بعد از آن ایام با دوست  
 بهر سبب ناما که پدرم مرد و در مکانه که سوار نام داشت زری دافری گفت رفتن ببادشا که طالع شاد نام دارد  
 که را اینده میر بجسی گرفت و خدمت بنام من مقرر کرد بعد از آن من در مکانه هر چند مایل هم بودیم لیکن سوار قبول نکرد  
 و دروشی هم گفت که تو گشتی خاصه شای را از خانه هر روز بر سر دریا بودی و قتی خواب آمد که گشت سوار می گشتی  
 خواب داد و حقیقت خواب تو خواب گفت و مفقود تو نیز برفت و حاصل خواب شد شاد آمد و فرمود که این محبت هر روز من در آنجا  
 آن نام شاد دیدم و تو چنین می گویی هر کدام دریا میرفتی گفت ای شهریار چون طالع شامی بظننت چنین آمد و الا ما بجاری  
 که بستم صاحبان برسد که نو در مکانه از جبهه کف جبهه باین لیکن بقاعه دینی آدم حور و سیرت تو قدیم معاملت  
 ما است الف صاحبان می رود و بگریه ناشای شهریار بر آمد شیر می مستی را و بدید شیر بانان زنجیر طلا در گردن اداخته  
 گشتان گشتان می برند چون نظر بشهر صاحبان افتاد زنجیر مارا بار کرد و بر دوید آن شهریار بکمال لوح او را تکرار کرد  
 بانان بر که بیان صاحبان جسد نه آن شهریار بکمال لوح همراه ایشان بدوان عام رفت و اسمی که بگفت خواب داد و هر روز  
 شیر بانان زیاد بر آوردند که این جوان شیر خاصه دیداری بادشا را گشته است بادشا به صاحبان آغاز گفت  
 کرد که چرا گشتی حال من هر چه بجای ادا خواهم دید آن شهریار بار بار شاد لوح فرمود که جوان در مرتبه بالا تر از انسان نیست  
 مرعوض شیر میدید بادشا غری کرد و گفت دیو شیر دانا تر از منم هر روز تو گشتی فرمود که تو نامت مرد به بین من  
 باین نامت دیو شیر دانا را تو انم گشت اگر بعضی نوی آمد باور بکن و الا مکن طالع شاد بی معایبان خود سر داران  
 خود گشتی کسی بود که گشتی بکمال لوح و انباشه جوش و خروش و سباده بوش بود و مذکور است کرد که این جوان  
 باین مذکور نامت می تواند شیر دانا را گشت به گفتند بادشا فرمود ای جوان طالع شام آمد و چنین و چنان  
 کرد و مادر تلاش او میگرددیم چون از نوع گشت اگر تو هم به چینه مارا بگری و ماکفته غرا بول کردیم که عرض بشهر هر روز  
 ترا خواهم دید نزد یک مجلس ای خود بصاحبان مکانه داد و آخر در خلوت بصاحبان گفت که ای شهریار  
 من میدانم که طالع شام توئی لیکن آنوقت از ترس سر داران خود که بعضی از ایشان جادو اند تا غیبه بعد از من طالع  
 هر چه هست ظاهر خواهد شد و بانی صاحبان را بوسید آن شهریار نیز او را نوازش فرمود بعد از آن بکمال لوح و نقل کرد  
 زیر تخت طالع شاد بود و داخل شد سر از محراب که دوخت داخل شد آن شهریار گشت و رفت بر آمدن  
 از دمان رزومی دم برین گرفته او را محاصر کرد و است جمله بر صاحبان کرد صاحبان بکمال لوح مرآت الفی با خود  
 تن و دمان او شمر و بر آمدن و او آب بر قدر زرد آب بر دمن می آمد از دمانا غر می شد و سر خود را بر زمین میزد

نقلیم

کسین بکمال لوح و سبب  
 و کسین بکمال لوح و سبب  
 و کسین بکمال لوح و سبب

را گشت چنانچه  
 بکمال لوح و سبب  
 و کسین بکمال لوح و سبب



را باز داخل در خانه کن و باس او را بدو تا من از نو طلعت طالع من جنی بول کرد صاحبقران داخل شد  
 رو بدو ان طالع شد و نهادن اسم را بر خود مبد بود در شهر غلغله عظیم بود که عفتیت را کشند و بارگاه را بست  
 آوردند طالع من طالع شد آیا این کار کست چون نظر مردم شهر بر حال صاحبقران افتاد با هم گفتند این جوان خود بخا  
 بست بر دهنش بسته بودند و این ترکیب چه میزاند که صاحبقران داخل بارگاه شد و طالع شد و بر نیامد بود  
 امر حاضر شد و در دقیقه شگفتی طلسم در میان داشتند بسیار خوش و سه خوش میلفند که طالع شد و آن جوان پیشش  
 را بست گذاشت هر چه است کار او است که صاحبقران رسید طالع شد و هم بر آمد امر گفتند این بیکانه از بی خبر چیست تواند  
 در اینجا قدم گذاشت هرفته که است بر سر این جوان است او را یکیش و اما این نصف باقی طلسم نیز برود می هر  
 می نرود طالع شد که از سه کار واقف بود گفت ایک موجود است عقل پیشش شریف است بخار و نوحی دارد و نه مهر  
 که در دست او بود طلسم را شکسته و خواهد شکست امر خاموش ماندند و صاحبقران در محراب که باد داده بود رفت  
 آن روز و آن شب بر در شب بر طالع لوح منقول شد نوشته بابت که او شب باز در زیر تخت شای برود از نقب آمد  
 بطرف شمال در محراب بر طبقه دیگر خوابی رسید که بسیار کوچک است و از اندرون در و از آن بند است و بخیر و بختان کسی  
 خواهد گفت کسین بگو صاحبقرانم ببره نام من چیست بگو ابو اسحق حسن باز پرسید که در داور انستی بگو من ترا خبر کردم که دا  
 فود باش که صاحبقران که در رسم رسید و حالا انتظار که در داور بوی کشم که باید بکشم خواهد گفت البته بعد از لیم باز بخیر و  
 بن باز خواهد پرسید که کشتی که در داور بگو نهاد در انطلیبی که می آید تو که مار یکیش تا او بیاید بعد از آن که او بیاید که بر تو نرود  
 جادو خالی داد نوشته خوشبیدی او را یکیش ابواس را بخوار که ملج است و که در بطریق که در لوح نوشته بانی است او  
 صاحبقران چنین کرد داخل قلمه ابو سید ابواس با جنتان خود که بالغه نفر بود و طاعت که تمام قلمه در خندان بود و  
 داشت و که در در محراب بود و ابواس جنی عرض کرد که یا صاحبقران لطیف بدست آوردن او را از لوح معلوم کن و الا هر که  
 در سایه که در داور از روزگارش بر آورد با منطری که در داور آمد و بر سرش خود و باز مقام خود بالا رود و بقدر و در  
 از زبیر بلند بود صاحبقران بکلمه لوح از بانی درختی که شکوفه زرد داشت نقب زده اس می که داشتند بنوازد تا بیا بیا که رسید  
 و در سمت ابواس او زود جادو بکشد بر قدر جادو اباس می بردند که نیز از بالا باس می آمد همین که جادو به که رسید که  
 بر من آمد و میل جادو کرد صاحبقران بکلمه می او را در بوا گرفته ستم مرتبه هر دو رسد که دایره خوشوقت شد از نو لاد و هر دایره  
 و باقی سلاح رسم با بر بیان نیز در ان قلمه بود ابواس جنی مبارکباد گفت باز بگو که لوح که در ابواس جنی سپرد و  
 خود از غیب بلف است رفت هیچ روز و نیم شهر با وقت نگار رسید در شهر غلغله بود که که در داور دیو کشته شد  
 و که در نفر طلسم گذارد صاحبقران پیش طالع شد و آنکه بر ای اخفا باد گرفته بود و خواند هر خود به مدیه بین که نظر طالع شد  
 بر صاحبقران افتاد فریاد بر آورد که ای جوان نا حال از عوض تو من جواب امر میگویم که این بسیار خوش و سه خوش

او کی بد تو

که زود

که آنچه



که پنج و آخری جنی نام دارند بگویند طلسم بین جوانی و بعد ازین سیر مرد و در محل سیرای من باشد اگر گفته امر کار میکنم تنه  
 خون ناحق می خورم و اگر نگشتم امر از من آرزو می نمود صاحبقران بگوید کجاست گفت که من از گفته بابتش درون مردم لیکن پنج  
 و آخری سیرایش از غصه که بر او زود بود و می گفت هر چه است کار این جوانست ما چه میدانیم که لوح را با سیاه و کماله کشیده  
 می آید و در شکست طلسم باقی نماند است معلوم شد بادشاد با خدا برستان محبت را از باد و شادان و بن این جوان را  
 بر سید رسیدند بگوید لوح گفت بعد از آنکه غماجو دینی است دیگر بر انمی برستم بادشاد گفت بشنوید اینجا خاوش نشیند و صاحبقران را  
 طالع شاد ببرد و در محل سیر او در خلوت لغو شد و گفت یا صاحبقران روزی که قدم بر زمین مشیخ گذاشتی جز این رسید  
 از روی ششم و پنج و آخری بین که گفته داخل شهر شود باید او را بیدار کرد و گفت من با ایشان بعد از آنکه آمدن و با چون شنید  
 که شیر دین را کشی و نمود طلسم را بر هم زدی جوان ششم و دهمی دلم بسوی خدا برستی بنشیند که بگویدش که آنکه جنی نام دارد  
 باز مرا مخوف ساخت یاد منی که شیر خاصه را کشی پیش من آمدی چنان محبت ترا در دل جا دادم که فریب بر دلم و تو سر  
 زد و دارم که آنکه جنی این را از من معلوم کرد و او نیز بر او آمد و بگوید که درین شکست که کسی که شش مرحله را طی کرده تا باین طلسم  
 رسید و باین را نیز خواهد شکست اولی آنکه او را اطاعت کنی آنکه قبول کرد و سیزدهم بوش و صدلی بوش که فتن جنی و سحران  
 و یکی جنی نام دارد و بگوید رانی ایشان بین بود از روز اول من میگفتم که غیبت دینی صاحبقران کن که قلمه آنش که علامت شده بود  
 طلسم بود و خود را در ظاهر نکرده معلوم شد طلسم گشاست لیکن من قول کرده ام تا مرا در بزم و مایل شدم بعد از آن بدست صاحبقران  
 اسلام آورد و تمام محاسن را مسلمان کرد و این نشان صاحبقران بر دست لوح و در چنان بجای باغ گفته بعد از این گفتن  
 آن شهر بار و بوی استخوان و اما صاحبقران در لوح دید که اکنون حکم مردم بابت که این اسم را بخوان مرضی بهم میرسد بگوید ای آدم مرا  
 باغ گفته بعد از این برسان بعد از آن بر پشت او بنشین و بگو که ظالم چهارم و آن باغ تو هم خواهد رسید و چون برود داد باغ رسی  
 آدم جنی بگوید که بنشین بعد از آن که نشیند و بوی استخوان دارد و یکی بر میبندم و خود داخل باغ خواجگار و بر بادوان خود می کشی  
 منوال باشد بر چند دیوان او بر او عمل کند و غرایب یک طلبه لغت بیچ کنی و دیگر است پیش استخوان برود و علامت شناختن او است  
 که بر او شاخی از درخت زرد آلوده است و هر چه بر دگر که هست چون او را شناسی او را بیک طلب کن  
 تا سه روز با تو خواهد جنگید او را بر زمین زده آن شاخ را از سر او بر کن و بگو هر چه جنی در لوح نظر کن صاحبقران  
 جنی که داخل باغ شد باغ را از گشت انجاء منزه و گلپای زود و ملک بوی کعبه یافت و در زیر درختی دیوای با  
 و بد که بر فرازی را در لیل گرفته است اب زهر مار میکند و بگوید با منی شوال است بعضی بر آنان طالعین با آن بری  
 زاد آن که در قه و نامت بر او دیوان بودند بجای استخوان داشتند اول بد رفتن که رسید دیوان آن درخت در خواست  
 و هفت تا با گشت بدار بود و او را بیدار کرد و خود را گردان آغاز نبرد و بوم خواست و گفت ای دشمن دیوان طلسم  
 تا باینجا رسیدی بیا با من بجنگ که ترا از مذ دنگه دارم صاحبقران گفت بر دای کبر من که مرا با تو کار می نیست دیوان

اینها هم گفت مگر با تو کار دارم و تا فوج موجود است تو بت بسردار یک میسر دیگری دیوان بروی بجوم که در حاکم  
 دیوان بران شده که چکند چرا که از هر ایشان منع بود لا علاج شده و در آن حین میسر باز در لوح و بدو نشسته یافت اگر حاضر  
 سر در زحل و چشم کشید و تلاش اشجار کن صاحبان لوح را تا بهم کرده و باز هر آورده که این نامردان نشان بهر  
 دیوان بچنگ من ننهادند و بعد نف بر لبش شالیک یک بپایند و بچکانه بی بدیگری گفت راست میگوید به منفی نشسته  
 و هر یک را در دخت و زبش گفت او داشت فلان خواهد چنگید و فلان داشت بهمان خاک خواهد کرد صاحبان  
 زحمت یافته سر در زحل و چشم کشید غایب شده دیوان که صاحبان را اندیدند تعجب کردند او میگفت چشمتان و این میگفت  
 که رفت آخر زار برین داد که چیزی بود و هم ما کار کرد اما صاحبان عالمستان بیشتر بدانستند حالامی بند  
 که زهر در دخت دیوانی با ماده خود مشغول کار است و مشرب بسیار در پیش هر یک گذاشته اند و او سیه است و در  
 سیه مستی آن دیوان که در طبیعت بهر از حیوان بودند هر یک در آن مستی مزاج ناز و وقع غروریت خود را  
 میکنند چنانکه بعضی الت خود را در سوراخ جینی ماده خود داخل کرده اند و می چینه و بعضی در سوراخ کوشی بعضی در دماغ  
 و بعضی دلی فی الدبر بعضی فی القبل و بعضی از آن ماده دیوان انگشت در کون شوهران خود میکنند در حالت جماع  
 و بعضی بسته بهم بر سرش میزنند الفقه هر کات هر دو از ماده و نه از کثرت ناشیستند و در دخت بر نرادی را از پیش  
 بودند بر روی شلوار و اگر می شناخت که اینها آن بر نرادی که بالای بر می میگردند از روده  
 بیشتر بدان که در بنام بدو اشجار رسیده و او را از آن شاخ شناخت اما دیوانی پیش اشجار رفته حقیقت آمدن  
 شاخ را در او غایب شدند او بیان نموده گفت بهین و هم تا کجا میگردند اشجار گفت او را به قدرت که اینجا  
 بپایید بر او بر شیر دمان را گشته که کین از دست من کجا خواهد رفت پیدا کرد میباشم صاحبان دیوان  
 حالت بی نایمی بر سر اشجار زد چنانکه طاس شراب از دستش افتاد و در آن او غمگین بود و یک روز در جاذبه  
 و بدین گفت آن دیوان که پیش او نشسته بود احوال پرسید اشجار حقیقت را گفت آن دیوان گفت و هم مایه  
 و حالا در دست دیوان چینه بدو گفت راست میگوئی باز شروع بشیر انجوری کرد و ماده دیوانی که در پهلوی او  
 نشسته بود بوسه از او میگرفت و آخر کار در دشاخ او را برداشت صاحبان لکمی در آن حال بر پشت اشجار  
 زد که سینه ماده دیوان و بر خاست و آوازی میبید کرد گفت هر که هست چرا ظاهر نمی نویسی که بطرانی بهر آن غیب  
 اسناد صاحبان سر در زحمت ظاهر نشد لغو از حکم لوح از جگر بپسید که تمام مانع باز در آمد اشجار گفت آری  
 خبر بر زبان نه آواز طرف داری برادر هم شیر دمان را گشته صاحبان فرمود دلی را بر انهم او را می خورند  
 تر است باد بر سام الفقه آخر کار هر دو بچنگ بر سر دمان و الوانیه موجب نشسته لوح ناست روز صاحبان باد  
 چک کرده و در آن زمین زد و شاخ زد و الوانیه را بر کتف بر دمان نشانی از دماغ او بهر سید او را در دخت کرد

و دیوان دیگر را نیز آتش از دماغ هسته سرخس آغاز نهاد و بعد ظلمت عالم را فرا گرفت و شعله را در باغ و کشت آن  
 آن بر می زدانی که بر درختان او بخند بود و تابش این دیوان هسته سرخس را چون تابش یک بر طرفش آن بر برآید  
 به سلامت رسید و لغوی صاحب آن شعله مذکور با ایشان آن سکه بر فراز کشت معبر را خوانند و در نیز از حرم پرور  
 آمد و چون اگر در صاحب آن احوال پرسید که شما کیستید و در آن بر جبار و رازند چه میگردید و بدین جا چگونه رسیدید بگفتند  
 این شهر بار ما بر فراز این شهر هر دروازه جاسپر و دروازه که نمود طلسم جادو چون شیر دمان را کشش ما از آنجا خلاص  
 شدیم باین باغ آمدیم و در این باغ این حرامزاد و برادر شیر دمان بود ما را از غصه برادر باین حال کرده بود  
 و در این باغ عجایب است روان که حدیقه اسفند نام دارد و کذا آتش درین حرم است صاحب آن یکم لوح اسمی خوانند  
 آن حرم را بگنجد و از درون رفت صدوی بود بر آورد از میان صدوی یک کاغذ کلامی نه کرده و نیز خوانند باری  
 نه کرده و نیز در آن حرم آن شعله که این چیست و کدام عجایب در دست آن سکه نازیب که یکی آینه دارد پس و یکی مشاطه  
 و یکی جبر دار پس لقب داشت و نامهای اینها نام و مبالغه و آفرین با خود و بعضی رسانند که یا صاحب آن این تکه در  
 دست این عجب کاغذ میخواند باین رسلان ازین است که رازنده بر دار و نای این دامن خود و بشکل فائوس میگردد  
 این تکه را از بالا بقیف خانه با بقیف بار کاد نام کنند مثل فرگاه بچوب استاده می شود صاحب آن در لوح و بدین  
 که هست چنین لیکن اکنون موقوف کن و قیاس طلسم کند خود و نیز در آن کاد کردن اساس را استاده کرده  
 در درخت نشینی و امر آن و نیز حاضر باشند و خود بر عجایب است بسیار کرده و لیکن این تکه البت برای امر ابر بر که  
 مهربان نوی در اینر مانده داخل این عجایب شود و حالا تو بدست راست این باغ پرده جانش خوانی رسید که  
 باغی است رنگ نیست در میان هیچ باغ نیست و بر کنار آن وضعت و هیچ که مانع رسیدن بر جهت چون تو کنار  
 آب کسی این اسم را بخوان کنشی جدا خواهد شد بر آن سوار شو چون در شب بد رنگند رسی رنگی بچوب از عمارت پرور  
 کنند برآمد و خود را در آب اندازند و کلام خود را با تو جنگ کنند و در جنگ این اسم را بخوان و بگو یا منساج  
 او را کنی و هر کس بر آورد و آنهارا فرود بر تو بر دروازه کنند بر برای تو در آن کنند بهترین اجناس است لکن حال  
 کناد خست لوح و باز در لوح دید که مراجه باید کرد و شعله بافت که اول سیر این تخت بیابان است که هر یک در آن  
 فرسخ در عرض نیز نام سه فرسخ درخت برود و درخت است و چون از سکه فرسخ در عرض بخار کند درختان دیگر از خود  
 و جز و نیز نمودار شود و عمارات صاحب عمارات و بیابان صاحب مفر نیز بر در طرف بیابان در عرض رود  
 اما نام سه فرسخ یکسره عرض و طول هر بیابان نوزده چشم بود که بخار درختان بجا حاصل خا و در خوف بوناک نظری رسید  
 دل و جگر از است درین خط لکن یکم لوح آن آینه صاحب آن اسم بر خود و بدین سکه در محل در چشم کنند و درین  
 حفظ این یکم لوح اول که بر سر بسته که به جای میگردید و غلظت میبرد و بیابان اول میر خا بود و مذکور برادر که جهت

بهر آنکه در این باغ عجایب است و در این باغ عجایب است

نماز در این باغ عجایب است و در این باغ عجایب است



میزدند و در ایشان که بر ابرویان میزدند و در پیشانی و در میان و درخت چناری بود که در حدک او را بلند  
 میزدند و در آنجا که نشسته بر بیابان و دریم که گمان را دید که یکدیگر را برود و بیابان میزدند و این بازی ایشان بود  
 صاحب آن عرض و طول آن بیابان را بنه و بعد قدم یکسوم که است فرسب را دید که وضع خود جوش دارد و سر راه  
 ایشان در قاصد از سیمه بزرگتر بود و در بلندی نشسته می آمدند و اطاعت او بجای آوردند و در بیابان بیابان  
 مشیران را دید که بازی ایشان چرخه زدن و یکدیگر و خزان ریختن از هم بودند و در ایشان زرد مطلق بود و خال داشت  
 بر صف که شکل تخت آید است و در می نشست و همچنین اول تا هر حد به هم می رسید که در کنت آن جسته که درخت اراک است  
 مذکور می شود که گویای سخن که صاحب آن بکلمه لوح اول هر وقت بیابان را بر که در چاک که نشسته بود و در غیر از بیابان به هم می رسید  
 بود و به شیرین بود و در دیگر که تر با که خشک و در بین دو بیابان که خشک بود و در خشک بود و در ترش بود و در خشک  
 بود و بعد از سیر بار دیگر در لوح نظر که در نشسته یافت که به هر جسته بود و در نشین یافت که در که تا جایی ایشان است  
 میوه بود و زبان بود و آغوش بود و حارث بود و در هر دو مال بود و در طوم بود و برای آب خوردن بر سر شیشه  
 می آیند و همه در آب آمد و بشوید و میس که میسند و در هر دو که درخت اراک است صف دارد و همه در آن صف می نشیند  
 با هم که گشایش نمایند و سخن ترا در میان آرند و بشوید که اینجا میگویند بعد از آن موافق نشسته لوح عمل مکن و مادامی که ایشان  
 در آب در آیند و بر پشت شیر که حارث بود با سوار شدند و در ایشان بر دو غایت نشین و معلوم ایشان را بشوید و غایت  
 قرآن چهر کرد و در پشت شیر سوار شدند و نشین بر پشت و در ماله که کرد و در از پشت چکر کشید که تمام آن بیابان را  
 بار زد و در آرد و هم اسی نیز بر دل صاحب آن حارث الما برکت اسمی که خوانند بود و تا به ماند تا از آب بهور کرد  
 بر سه صف بر سیدند و در صف دیو که کوره معلوم بر آن صف قرار گرفته و طوم دیو که فیض بود بر آمد و گفت ای مادر شاه  
 در وقت داخل شدن در آب نود چرا کشیدی گفت شمارا خبر دادم که صاحب آن ملک کشا صاحب آن سلیمانی است  
 و بعد از غیب بر پشت من سوار شدند و در برای کشتن شاخ بخردم و بهر که با چارساند و طوم گفت که با است اگر من را  
 به بینم از هم میزدند حارث گفت لا یجوز ابلیس برستی البته دشمن آن خدا برستی من حکیم مخاطرات است که زود بود  
 او بجانب بخش خدا برستان و کشند و ابلیس برستان خواهد بود و بجانب من داخل تو رسید و طوم گفت من اگر خدا بر  
 قول میکرده تلقین فرستید تا چرخش صاحب آن اعظم و حکیم است و من کافی بود لیکن برین موید در وصف  
 ابلیس را با است که با خواند نشسته و خود را زنده مانم و خنجر بر دیو که گفت ای طوم آفران من کی دست داری  
 هر پنج دیو که نشسته که شیر در سباع دنیا نیز باد شاه است و ما حارث دیو را بر سه واری قول داریم هر چه او بگوید ما را  
 قول است حارث و گفت من سابق هم خدا را برستم و به هم می نشستند و به هم می نشستند حالا نیز خدا برستم و آن صفا  
 قرآن به خدا برکت من آید و در او و خدا و خدا حکیم ام هر که با او خواهد بود و بخرا طاعت او جاد و خدا و طوم



بکنار دیوان حورث جوان آمد دید که خوس دلگداز را خاک زخمی کرده و یکیک فیل بر سرش رفته  
 از دو جانب چنان کرده اند و در قلاب افواج جوایمات مذکور با هم جنگیده تمام محاربی از آوازها  
 پس جنگ ابلیس پرستی و خدا پرستی در میان داشتند و دوزخه شده بودند و درین هم منجم بود که هیچ شیران با  
 هیچ کمان خدا پرست بودند با هیچ فیلان ابلیس پرست بودند و در مقابل افکار کرده که کد که همه خدا پرست بودند  
 در هر کل زمین و در آب و جوان با هم موکه که آراسته بودند که هیچ بادشاهی این تماشا ندیده بود جای و فیل با هم  
 و جای و شیر بود جای و دوزخ میوه که آرم میوه و همچنین شیر با فوک فوک با خوس میوه با کد که کد با کد که ن الی غیر  
 انبیا به صاحبان سرمه بکجه لوح باز نشید بود که بر عصا نگه کرده تماشا میدادند و بعد که درین بخت جوان که در غر  
 بین میان آب آمد و جنگ میکردند فیل و فوک غالب آمد بانی همه مغلوب و شیر با فیل و فوک مردانی جنگید و در لوح دید  
 بکجه او دایره بر کرد و زدند و نود زد که تمام حرا پرست و سرمه را هم پاک کرد و نظر حارث دیو که بر صاحبان افتاد  
 حورث شد و گفت ای خرطوم حرامم دارد همه که حرفان کار خود را کرده اند و شاخ را بدست آورده و مال خود  
 بر آورده که حارث باد داری که حکیم گفته بود که قطع شاخ بخور میز که غم نفاق شما خواهد شد و سنجه جنگ شما جانی که  
 دیدیم در مدت هفتصد سال کاهی جنگ با بین و دگس از ماد افع نشد بلکه کن سخت در میان نیامد و بود و امر و ز  
 چنین شد که همه با هم می جنگ اما چشم خنجر دیو چون بر صاحبان افتاد و با بر آورده که ای آدمی اجل گرفته نگذارم  
 که شاخ را سلامت بری با ابلیس رسیده کن بین که نزد یک دایره رسید صاحبان بکجه لوح سنجه خاکی شکاف نه بلکه  
 با شسته و ریشیدی قلنس که خرطوم حرامم از دینز این مناسبت خاک سیر کنان شیر را که آراسته بر صاحبان و دیدیم  
 که نزدیک دایره رسیدیم بار بکجه لوح شاخ اراک را بر کله فیل زد که بکجه ای بر دو دندان و کله او تلم شد و بنفای  
 ن آن مرد و نا پاک غلطی شکل دیوان شدند در لوح و دلب یار بد شکل و میب بودند بعد از آن دیوان دیگر همه اطاعت  
 کردند و دین خاتم الانبیا را بر کردند حارث دیو سرور خدای صاحبان بود و او را بر پشت سوار کرد و از آب بر نود  
 بانی دیوان که لشکر ایشان بود و خدا پرستان بر ابلیس پرستان غالب شدند اکثر می راکشند و بانی ماند و با کجند همه احد  
 در آن آب غوطه خورد و لشکر اصلی بر آمدند و حکم طلب که بنده ایشان بود بر طرکشت همه دیوان بود که صد هزار بودند  
 اطاعت بعباقران دادند دیوان که از خنجر زخمی شده بودند از صاحبان مرخص شدند و نفاق رفتند و قرار کردند  
 که هرگاه بپشتاد طلب کنند حاضر شویم و حارث ماند بعد از آن صاحبان از حارث بکجه لوح بر سر کرد وادی انوری  
 کجا است مرا اینجا نیز ناخک جهان پیارا بدست آوردم و حقیقت او را نیز بخش من بگو حارث دیو عرض کرد که با صاحب  
 حقیقت او اینست که حکیم در ایام حیات خود بخشیم خود دید که دیوی با ماده ای که از دوزخی بکل تری نباشد شکل  
 آراسته و جفت و بچه که آورده و نیز بشکل اسپ بود حکیم آن کرد و را بعباقران اعظم رسانید و چون این طلسم تمام شد

صورت حارث دیو را در کتب  
 سابقه یافته و در دیوان



آن آب را با دانی که مثل او در همه چیز بود درین طلسم که داشت که بعد خود معلوم کرده بود که در آب مرغ طلسم پس  
 که از نسل انسان موجود فواید بسیار دارد رسد ممکن و چرا که اسباب را طلسم و قوت زیاد از حد داشت و  
 مادیان او و بعضی که داشت تا بلبل بعد بطن آن وقت منتقل می شد تا اکنون باین مرکب که خلک جهان به نام  
 دارد رسیده و رنگ برنگ ملک میانه دهن شهر بار را بهر بابان او که و می نویسد باین می بر بعضی  
 ادوات ازین دیوان بعضی در آن بیابان رسیده اند آن مرکب بهر راهی که در آن کسی را قدرت نشود که بود  
 غالب آید صاحب آن همراه او تا به او می رسد و بکلمه لوح داخل وادی شده آب در چراگاه و میگرد  
 چون نظر من بر صاحب آن افتاد و در علم و کوشش را قلم کرده و من چون خاکش را در صاحب آن بعلانی و در کتب  
 هم بآن میانه نشاء صاحب آن کلمه لوح در نو که جهان بخادند خود را شناس من صاحب آن روزگار من زین خواجه  
 من شکر کند عالم من صاحب کز رسنم من سیر زای عجایب حکم قیاس من صاحب با کمال کرده و ان  
 من کشاید طلسم سباع من بر از اندر ایت ملک از قیاس من شهر بارش که و غایت شاد و خوار خلک جهان  
 بجا که تو باشی و اگر سخن من یاد رفت نمی آید آنجا جاده تو من من وجود است و کلمه لوح آن بر کبار باد و نمود جهان بجا  
 بر کسای شاخ اراک که اکسلیان را در صاحب آن سخن می گفت و می شنید و بعد از دیدن غذای خود سر زده آورده  
 بر من صاحب آن آمد و شروع خوردن کرد صاحب آن کلمه لوح بر دوایر شده و بال او را معجزه گرفت مرکب بعد از خوردن  
 بخت دیگر در آمد و در جستن من او چند آن کار بود بهر و بهر او بعد از آن صاحب آن میانه است که بکجاست  
 می برد اسب که از لوح یاد گرفته بود میخواند تا غایم ماند بعد از آنکه ساعت کامل بهر کینه می رسد که کو با از زمره ساخته اند  
 و معلوم شد که درین ساعت کامل با لفظ زنج رفت باز یاد برای آنکه حکم باد مرده است و چون گفته رسید  
 استاد است صاحب آن کلمه لوح زده آورده و در دل گفت اگر این مرکب بهر کینه چنین رفتار داشته باشد با آنچه کار آمد تا این  
 می باید اما چون بر در کینه رسید نقل آن با کینه شهر باری کشاد شد و شاخ اراک را بر زمین کلمه لوح نصب کرده بود  
 جهان بجا بود و او می گفت لفظه داخل کینه شد یک کلمه خوردن را در کینه زین مرغ بجا رفت در آن خوردن  
 بود کلمه لوح مرکب را اندر زدن طلسم و زین بر دست و در دیگر کلمه لوح کلمه لوح کلمه لوح در دست گرفته و  
 آمد حارث را با دیوان دیگر صف بسته یافت آمد مبارک و گفت و صاحب آن از آن مکان بجانب میانه یافت  
 روان شد و جلوی بر مرکب نیز سب زین باین شایستگی بدل شد و مانند اسبان دیگر گردید لیکن آن جلد  
 ذاتی من الحجاب برسته بعد آمد تا به استاد صاحب آن طلسم که در خلک جهان به نام رسیده و در طلسم از طایفه  
 طلسم از قیاس من سیر زای عجایب حکم قیاس من صاحب با کمال کرده و ان  
 زین شناس من شبیه لعین را بعد از زخم دهنی بپوشانده شهر زین چهار آمد و در کینه نشسته بهالیه آن همراه او و نقل

متعسر

جنین

شد از خبر و احوال ما هجران بر سید گفتند که از جای که بود حرکت نکرده و او ظاهر اماره دارد فتح بجانب طلسم برج با تو  
 رفته و شوقش و گفت تا طلسم مذکور شکسته نشود لشکرش به قدرت دارد که بگذرد از حد معین قدم پیش نکند  
 و بخلاف طلسمات بسته با فیه لشکری این طلب بسیار متعسر است بلکه بکمان من لقمه میوز باطلسم پری شده و باید لشکرش  
 بخاطر جمع نشسته و بهر امر از او را به بنسید که مارا بکمان خود از کجکمان داشته رفته اطاعت او کرده و انهم که با او جدا باید  
 کرد ای سیاف خوشتر از تو میرود لشکری هم همراه بر دار نعلبه محفوظه رفته دعای مرا ایشان را شنید برسان و بگو که مباد  
 خالی است مزالدین در طلسم چهارم بدام اجل گرفتار نشد حالا تو هم بیرون آی که با اتفاق لشکر اعدا از میان  
 برداریم اگر بگفته تو آمد سلطنت از دست لیکن مباد که نخواهد آمد بر این اتمام حجت مرا میفرستم بر سیاف برود  
 محفوظه رسید و شارق شاد را بنجام شیخ که از ایند شارق بدید و متعسر گفت که تو رفته سیاف بگو که رفته شیخ را بگوید  
 که مباد که بود که بعد از فتح مرا طلب کن اندک دیگر انتظار بخوان را بکشد اگر از طلسم نباید من البته می آم و مضمون هم می  
 خورم بدید از قلمه بر آمد و با سیاف ملاقات کرد و بنجام شاد را اندر ایند سیاف گفت چه مضائقه چنین باشد اما  
 ای نه بر شاد را بگو که البیس بر منی را مصمم کند و مبد کند که خدا پرست را در جمع مرا اصل زندگانه دارد و بدیگفت این که  
 حور می بندد که در یکم دلی و چشم که کسی مومن دین کسی نشود و سیاف حرام داد و بد آید گفت ای بد بخت مالا می خورم  
 سخن بگوئی این را گفته بگید و بهر نه یک خجرتان موهرا بشهر که مانند خاک یعنی خنجر بر که میرون و بود را گفته بود جمع را باند  
 آمد و بدید نعلبه رفته و حقیقت را گفت شارق شاد از رفته و بنسید الابرار بکلیت و گفت آن بچاره و من شب  
 در حق خود خواب بر نشان دید و بدید و چنین بر شمشیر آمد شاد گفت چرا رفت بایت نزد و گفت از حکم سلطان جلوس  
 سرتابی کند و غرضی داشت ماد بجز نام که با بکله که هر نرم آفرود ز کلان شده بود و مباد شاد او را از زند خواند کسی بخشد اما  
 سیاف بدیگفت بدیش شیخ یعنی آمده احوال را گفت شیخ بجنید و او را بخواست گفت خوب کردی میدانی که در  
 دولت مرا برستان آمده است اما شیخ حرام داد و در میبای خوب و داشت با ناک زمانه همیشه جانی شده  
 و در حالش من مملکت لیکن هر چند علاج کرد و میبایها بخورد اما آن قول بانی صفت کن که بد خودش بر رفت و بهر  
 از دست صاعقه که جان خود را بدو که برود می جانی خود و در سامن این غولها خدمتکاری او کرده بود و بدیگلا  
 حرکت مذانت از جانی و خبا که ناید که کمرش اصلا در حکم او بود شیخ گفت تعجب که چنین میبای که خطه جانی  
 نوز و جنبید از و در بوسه ناله می کشید شیخ آزرده شده و در لشکر از نامه سامر می که فال نامه کاوان بود احوال  
 جنبید را بدید بر معلوم شد که از از جنبید تا بهفت سال حقیقی آمده و میکشد و اگر کسی محبت او را بدوی خواسته  
 باشد کسی که نوزاد و در سرین خلایق باشد او را گفته جنبید را در زحمت او تا یک ساعت بنشانند سالی بروزی مبدل میگردد  
 و در بخت روز محبت میباید و این نقش بهر آن خوان شده بخورد او بدیگسی را که بگوید که کمر از و خواسته باشد

بعضی در محبت پیش جنبید آن دو کس دودم باشند او را هیچ کرده بخوش جنبید و ان شاء در چهارده روز محبت یابد و غیر آن  
در عمل تدبیر دیگر ای استیصال محبت آن زن است محبت سخت بیخ چون این مقدمه معلوم کرد از جنبید که هر سید که خود را عالم که باشد  
دست برداری جنبید که بعد از آن زمانه سازی گفت که بالفعل مشق غری از شما دارم شمارا از تمام عالم دست بردارم هیچ  
خود بخندید و گفت بسیار خوب ای بخدا و... خود را بکشید بد تا جنبید جانی شود و بار جنبید خود و جنبید را بسیار و جان  
خوشی قسم داد که راست بگو یا منکر و بیرون ملاقات کرده البته در شرکت با و در وطن کسی خواهد بود که او را از همه دست  
داشته باشی جنبید یعنی نباید مراجعت آن راس الشیاطین گفت که استادی دارم حکیم مشرب که او را صابونکوش طبعی بگوید  
مرا تخریب کرده بدو درجه دولت بلند رسانیده مزاج او با مشرب می بسیار موافق افتاده او بدو درجه  
او نزد من دست است و بالفعل او بجا بابل پیشی با روت و ماروت برای آموختن سکونت است من بسیار مشتاق بودم که  
درین جا طلب تواند کرد و بطبیعه که ممنون شما می شوم هیچ گفت ناچاریم که او را طلب کنیم نه از آن گفت که باید طلب  
کنی که رجوعی داریم نه از کاید را بد اگر در پیشی هیچ آورد و هیچ احوال اشترار نامه پیش نه از آن گفته کاید را گفت ای کاید جنبید  
که ما با مبداء خلک میگردیم باین حالت است در طریقی محبت او نزد من چنین است می توانی کنش از حوررت صابونکوش را  
گرفته از جاد بابل با از هر جاد را بد اگر در بارش که می ترسم بباد است کنند پیش طایم طایم جمع با وقت را نیز بشکند و بر سر آید  
آنوقت سحر ساحر و شیطنت شیطان در آن صابونکوش او غرضت تو هم میدانی کاید مرا داده آنوقت قبول بدید که از اشتهای  
این ماد که دید از جنبید رنگ و نور نشان بانی حوررت صابونکوش مرد و بایتم معلوم کرده را بهر دن طلبش گرفتند  
کوئی خبر ندارد که آن دو مسافر را بر این جاد باین زودی طلبید اند کاید مرد و در راه که اشتهای دو کاید باین تریب از راه  
صکوس دیوس شد و اما در محلی که صابونکوش از جیل انصاف بعد از آنکه شستن جنبید پایید فرصت یافته بار او و تنبیه اعمال حرمی  
تکبیل علوم جادوی موجه جاد بابل کرد به حرام آید با طعین خاخره سوار است می بود و از مال دنیا نیز قدری همراه داشت  
در انخانه را از آنجا از او دید سید و دو دای خمار در محاربی دیواری بنظر او رسید که گفته از دانات ششیدی تکبیل کرده چند  
فهم چون تامل و فکر بخش ساخته همراه بر داشت و از عدد اولی که بود و بگوام بابل اسلام داشت بر سینه ملک خود چنین ساخته بود که  
هر جاد و راه مسلمانان میدید خود را بلبابت شهرت میداد و دم آزار نمیداد و رجوع می آورد و این کار موافق حالت  
هر کس از آن بچون نه هر دای کسی را که کسی را بخت خوراک میداد تا بعد از سه روز یا بخت روز با که باز آید  
ان بجا و از دنیا میرفت و باین جلد جمعی را از اهل اسلام جنبید که در رویی بر سید جمعی از مسلمانان بعد از شادی جمعی  
داشتند این حرام آورد باین پیشی و پیشی که هر موی آن دام می بود و با بخار رسید و در باب ایشان هیچ البته دسان بر رک سوز و حلق  
گفت آن بجا و با قدم او را دولت شمرده تمام بخت خدمت کرده اند این مرد و دولت و فلان بچون فانی در آیهای انشا  
من فرمود که در باین جلد سه صد نفر را گفت بهین دستور و در رویی رسید که جمیع غریب ماته که تریه داشتند در آنجا رفت بگویم

ع

شمار  
که آن



معه و زد و در این سلمان بجا بود و مذکور است خواب در خانه کلانی که از هر یک هر ماد و جوب افتاد و در خواب بر او افتاد  
 مرد و در آخر شب بر او در خواب یافتن آن خانه را آتش زد و در شب با صد نفر از شتران آن چینی سخت بهشت رفت  
 و رفت که بخشن از این چند که شتران و غنل جبال در دواغ بود و بر رفت که بکس او را نیکو و بعد چندی بگوئی رسید که جمعی از  
 جودان نظام الطریق در آن مکن داشتند و در اینان بول بود نام داشت بول را بستر بود و در بار و نام در کس ببار  
 که جبال فرادان داشت نظر این دل از نا که بر خفیه صاف از بار داشتند که خفته است به ارشد و صاف منگوس بول  
 میل می با غلام آن بود و بچه سینه بامی تا به غریبی در میان ایشان تعبیه کرد و خود را بزمی صاحب کال ظاهر کرد و در آن  
 داشتند و دست از سر و آمد بعد از نام بخت منشی پرست و بول جودانش پرست از بار و در اباد سپرد تا در ا  
 تربیت کند و در نزد بار و بار و تعلیم دهد صاف منگوس بخت با او سلوک بکار و که او در دواغ خود را از اموش کرد و در آن  
 اوقات پیش او می بود و در دواغ بول با توابع خود بقضای رفت صاف منگوس فرست یافتن از بار و در اود که در الطریق  
 بخوبی بود و در دواغ این امر او از پیش خود آورده و بر سنگی جابجاری بخت از بار و در اود که گفت که هر چهار  
 دست و پای خود را برین روغن قایم کن و شکل آب است و خود بخواب عمل بجا آر که بسبب آن تمام شد و باز نه پس او در  
 تر حفظ شود از بار و چهار و غافل از کار آن خدا هر چه او گفت بجا آورد و آن لعین شتر و بطلب جنبانی که در دواغ جزئی  
 میخوانم چون الت که او بدام کرد و عقیده کرد و بدیع دست و پای او بزمی بر آن سنگ با آن روغن حبس کرد و با  
 بکلی گرفته اند بعد از آن آن امر او که بکلی است و طریقه جابجاری از بار و چهار و از عقب جاک که در شتر و بکار کرد  
 هر چند آن بجا و در اضطراب میگردید و هیچ تاب میخورد و زیاد میزد که بشود و آن رو سباده ازی و ابدی چون ابدی  
 خود را در کون از بار و در بخت لباط غیبت او در آنجا ساخت و خاطر خود را تشفی بخشید از بار و در ابدان  
 حالت که آتش بر گشت اسر خود را زمین بسته تیار کرده بود و سوار شد و از کوه فرو آمد و از راه معارف است بکرامت بجا  
 باطل رسید و آن جایی است که باروت و ماروت و درختی بکلی این در و عقیده اند و علت قید ایشان است که در دواغ  
 او در پس بزم علیه السلام بعد از رفع انجذاب برین تفرقه و در دواغ فرشتگان با هم گفتند که این خاکی من خاکی باین رتبه رسید  
 که در میان آمد خطاب حضرت عزت بفرشتگان در رسید که اگر شما هم بفرموده بشیرت منشی که دیدیم این اعمال شما بدتر  
 از ایشان با ایشان این دو ملک را از میان خود بر که در مدح تعالی ایشان را خلقت بشیرت پنداشتند و ایشان را  
 داخل شد بشیرت کوشش خاک خاکی که در دواغ بادشاهی آن شهر باین معرشته و در دواغ نام زبانی ایشان زیاده  
 آمد ایشان هر دو مایل شدند و چنان از یکدیگر بر در خانه دور افتاد و آخر بایم ملاقات کرد و اظهار مافی العین بجا چاری  
 پیش بر که در دواغ و پیش از بر در رفته اظهار محبت کردند و او ایشان را شهاب و کباب کوشش فول جز این بکلیف  
 به دست خود ظاهر بول نبرد و در آخر دواغ ایشان اسلم علم که میرکت آن شب با همان بر فتنه و در دواغ است می نمود

با گرفت و در آسمان رفت نزد بعضی ستاره و در عبارت از دست یکی این سخن معقول مضاف است چون آن  
 دو ملک بجای آمدند بهایک دیوار خود میقتل گشته جبرئیل علیه السلام بکلمه ای نزد ایشان آمد و با ایشان در گریه و انفتاده  
 بعد از آن زود حکم الهی شمارانچیز کرد این در اینک عذاب آخرت را اختیار کند و در دنیا بهشت باشد یا عذاب دنیا  
 را اختیار کند و در آخرت تقیر نماید پس ایشان عذاب و آخرت را اختیار کردند جبرئیل علیه السلام بکلمه ای ایشان را  
 در جادو باطل که چون اوخت و بعد از آن عذابهای ایشان عذوبت است که گاهی چنین بر ایشان رزوم می آید که عاقل می ماند  
 و مشهور است که بعضی ایشان بر این تعلیم می کردند و ایشان مجلسی سخن می گفتند که مافتنه آمد که مافتنه ایم تو کافر و منافق من  
 عزت قابل و مابلان من اید منی بولا انما نحن فتنه فلا تلم منقول است که شخصی نزد ایشان بر ای او سخن می گفت و او را در آن  
 بایه بخار رفت چون چشم او را دید که مانند منقش می افتد و دست ایشان را بر زبانش می کشد که لا اله الا الله محمد رسول الله  
 جاری شد و چون آن شخص از ایشان اسنادهای تعلیم می کرد و گفتند ای جوان این نام بزرگ که بر زبان تو گذشت که ما و این نام  
 بر زبان آمده است و زمانه نبوت او رسید که تو کلمه او را خواندی گفت آری ایشان گفتند پس مراد بر این ما آورده می که  
 خانم الانبیا صلی الله علیه و آله زمان نبی است هم قریب رسیده و ای جوان چون مسلمانان ما را نصیحت میکنی از تعلیم این امر شنیع که جادو با  
 در گذر که این عمل انجلیس از دایره اسلام بیرون می برد آن شخص نفی می فرمود و گوید هر آید که انان باز آید و بر سر ایشان  
 این امر را در این نام و بعضی عمار منکوس و پس که چون آن لعین بجا آمد نام ابلیس را آورد و خود مسافت با نرنگان او را  
 نفی می کنند و در هر صحنه روزگاری که او در پیش ایشان میجگر کرد و با گرفته بر آمد و فرمودت و مردم در کمال خود را قنار  
 سوار است و خورشید و توجیهی اعلی کردید اما ازین جانب چون بول خود را نش برست از جای که رفته بود بر گشت کنار  
 انچه نموده در مورد که همان جا افتاد که پیش جادو اسناد کرد که میگوید بول بر آب و بوی جالی و بد جادو اسناد و بانی جادو  
 از نقب پاریشته خون از تحمیک او روان گشته که بای بلنه میکند عالم در نظر بول تاریک که دید بر سید ای مادر کفلا  
 این چه حالت است اسناد فرسافت کجاست که ترا بگذاشته که ترا با نفیوت بر آورد و گفت همان ولد الزنا با من  
 این سلوک کرده و تقصیر تمام بیان کرد بهر از حیل سنگین که مردم کرده دست آورد و با در خلاص کردند از باره از حضرت  
 خواست خود را بکشد مردم در میان آمدند که ما او را پیدا میکنیم اما بول خود را زرد و خاگرد کند بود مردم خود را زود گشت  
 بر جا بکشد او را پیدا کرد و بیارید آدم بر فتنه مردم است که جابجا آن مردم را در اطفال و غیر مسلمانان را گشته بود و آن  
 ایشان بپاشی آن لعین تعاقب میکردند و از هر چه می بردن آوردند با سابقین رفتی شده مردم در روز تلاشی آن به  
 میکند آشنه تا بان و در کنار منکوش شادی در آن انبار انچه گشته بود و رسیده و احوال را گفتند و صورت آن بیست  
 نشان دادند آنها گفتند اینجا هم آن مردم را دیدیم حدیثی را بر سر آب گشت حاصل از انجا نیز جمعی لایق ساقان شدند و با هم  
 در آن رسیدند و شنیدند که در آنجا با نقد کسی را بپاشی سوخته بود و رفت گفتند ما بپاشی آن مردم را زود بر آورده و جمعی از آن

نیز که کسی در تلاش بر لبه رخاقت کردند می آمدند تا سراف و او را بر که بول بود یا فتنه با وجود مذکور ملاقات کرده حقیقت  
 حال را گفتند و گفت آن حرامزاده مرد و بپسندید و در این پادشاه و سیرت کرده بر رفته است من چهار جانب مردم  
 خود را بخلاف او رسانده ام و جایگاهش قریب پیدا کرده می آمدند و من آنوقت شمارا هم خبر میگویم تا در وقت کشن او حاضر  
 باشند که شمارا بطینانه حاصل شود ایشان او را دعا کرده رفته و منتظر آمدنش نشسته اذان حرامزاده بشنود که سر  
 آورده در کمال غرور به جامی آمد و برای امتحان گاهی که بی از آتش سحر می زد و گاهی درخت سبز را خشک میزد و باین طریق  
 می آمد تا بدین حد که در بای درختی واقع بود رسیده خواست حاضری بر ما کند چند ناله کرد که داشت به آورده خود در آب  
 چشمه بالایی او زهر مار کرده و کلاه خود را بر کعبه نهاد و به نگر تمام نشست و در دل گفت که حالا مثل من درین زمانه کیست که  
 خواهم بود را خاکستر و خاکستر را آب سازم حکم قیاس داشت که ان او را اکنون چه مجال که پیش من حرف بزند و از خود  
 آن خدای که مسلمانان برای خود تراشیده اند گمان است اگر موجود می بود کالات مر امید به ویر حسابش لیکن مردم  
 موجود نمی شود و انچه میگویند اثر در اسباب سحریم او بخشد غلط محض است این حرکت فلکی است که چنان میشود و اگر این اثر  
 بخشد اوست بود البته کافران نمی آموختند و غیر از مسلمانان دیگری نبود است الفقه حرامزاده این اندیشه را با خود میبرد  
 و کلاه خود را بر آسمان می نمود تا کلاه بر بول بخاطرش رسیده بیا و لذت سیه کاری خود بسیار و شوق بر کشید و در انجا میبازد  
 کشیدن زنجیری که بکلمه الهی در رسیده و پیشی بر زبانش زد که فی الفور درم کرد بهر تبه که تمام دنان او انداخته بپشت خواست میبازد  
 خود بر داند که تا کلاه جوی از مردم بول که در تلاش او محو البقا میکنند و درین حالت بهر او رسیدند و او را اعلامه از سر افکنند  
 بسته آن حرامزاده که آلت سحر او بقدرت حق مسدود بود و بنا جاری دست به بند او برای انچه زبانش از مردم تاب  
 یکسری فتوحات الفقه او را بسته پیش بول جو داد و در بول بسیار خوش رفت و در زوال بهم گفتن لک بسیار برود و انچه  
 دارد در فید کرد از مردم مؤثرات مثل او پس بدی گفت بایش سوخت کی گفت بر دارش باید کرد و هر کسی سخن میگفت بول  
 جو و گفت انچه میگوید لیکن اول انتقام خود را از دست کشیم کسی برود و آن بجای ما که دل ایشان سوخته آتش شرارت  
 این حرامزاده است فر کرده و بیاورد که من با ایشان دعه کرده ام که این بولد از تا را فر و در حضور ایشان نشستم  
 و اگر یکی هم از ان مانده ز کمان که باشد او را نخواهم گفت مردم بول بپاش آید و در فتنه تا ایشان بیاورند جمع شوند بول چه  
 روز صا منکوس حرامزاده را طلبید و جار میخیزد بهر چهار دست و پای او را بمجهای آتشی تا بهم بپسندید که  
 حرکت توانست که و اجد اذان مردم خود را که عذاب بودند طلبیده است گفت باران هر که سرم او دست میدارد و در  
 کائید این حرامزاده از خود به تقیر راضی نبود که انتقام در دست کشیده اید مردم که دل پری از ان کافران باشند خود  
 را به دخالتی که در گرفته هر روز و کس و بهت کسی بخند گاری میزدند و در شبانه روزی میگفت مردمی رفیق  
 بخند و در حلقی اوستی بخند تا زنده ماند و زبانش همچنان درم داشت که تا یک سخن میزد و تا سحر به رسد و ادبوعی که او بسته



بودند آخر کار بجای رسیده که بول جود مردم را به طبیعت رزق برساند آن مردم می کشید و یک کاری با دندانشند بین او را می  
 کاندند و لبس از نهانی خانه بول که چربی لایقی صابون میگوشت و در سباط خود گذاشته بمجبهای صاف و ناصاف خدمت  
 او بجای آوردند و دل خود را خالی میکردند تا چهل روز زمین مقدمه گذشتند و در چهل مردم دانات نیز جمع شده بودند  
 و بول او را در محرابی وسیع جار میخورد و صلاهای عام و روا که بان شب و روز آن مردم را در زنجیر مایه و زخم این مردم را  
 بعد هر حرکتی میکردند و سرخ میزدیم این گوشت و آن چکان بیاید که آخر این را کشند و اجعت فراموش و سامان سنادی درست  
 کرده نام آن سنادی چشمتان گذاشته بودند مردم دانات بعضی کار دینزد و دست داشتند و بعضی دانه را بر پا کرده بودند  
 قومی انش بر از خدمت بودند و بعضی روغن چراغ گرم میکردند و هر کس میگفت اگر یک مغز او درست ما فایده افتاد بر او فراموش  
 کرد و در آتش باور روغن فراموش انداخت بول میگفت آخر روغن او را حواله شما فراموش کرد و در باره او اختیار دارید  
 بهر معنی که فراموش کنید مردم غلبه بطبع و بار سرخ شربت را دادم میکردند و خدمت جناب طبعی بجای آوردند و خدمت  
 صار منکوش مردم و باین حال گرفتار بود و کسی را هم با قضا و خود مرکز نمیدانست که بدو طلبیه و با خود گفت نفس ندارد  
 مرک با چنین معتر بود و درین حالت بود از کلام فراموش کرد و جزو بد که اول با شکر چشیده و فته معلوم کرد که صار منکوش هنوز  
 نیامده بجای بابل رفت انجام نیافت تلاش کنان همه جا میگردید تا باین موضع رسید صار منکوش را باین حال دید بسیار  
 خدمت بدو گفت شاکر که چشیده با جا استاد خودم دو کوته بر آمدند بعد از آن عجب از نظر با نذر یک صار منکوش آمد  
 آهسته و در گوش او گفت که صار منکوش دوشی صار منکوش بر آن شد با خود گفت شاید از مشایطین و از بی سحر و دست  
 اوست من رسیده باشم می بینا بند که آری منم کاند در که دفته چرخ زده خود را بشکل دیوار کرده بر آورده بر آن مردم  
 ظاهر شده از بدن او که گنجد در درختان حال چنان شده که طمذ و خای در مردم بدید آمد بعد از آن کاند صار منکوش  
 را نجات داد و در بغل زده بدر رفت و از نظر مردم غایب گردید بعد از رفتن او مردم آهسته آهسته بر آمدند و مردم  
 که ام سخی میگفت بول خود گفت خداوند انش و زردشت بهتر بدو رسید و او را نجات بخشید می از تقیر او در که گنجد  
 اما صار منکوش از کمال درد و کله خط شاکر که کشید بهوش گردید و کاند او را بهوش آورد و مردم زمین که انش و آنچه بدو  
 نقل کرد و هیچ مردم و نیز خدمت او را بهوش چشیده روز بان او را و اما بعد از خدمت معقد او را مردم که انش بعد از دست روز  
 بجان آمد اما چشیده که نظر بر احوال استاد و شاکر که او را بر داز کرد با بهر چشیده و باره بخندید احوال پرسید گفت بهر طایفه که بر من آورده  
 از دست پریشان آورده اند از دانه مکیکن من از طرف خود و نقل و غلات انجوم که انبات خدای خود به لایق و مرا می کنند  
 کوتاهی کرده ام ای زنده چشیده اگر بجای بول خود مسلما مرا می رنجاند از فقه خود را می کشتم بعضی از مردم عدان و زنی صابر  
 که خود را به خود از شکر بهر دانه زنده بودند و نا جاری با شکر لبی بهر دانه و خدا پرست خود را چنان میداشتند و در مقدمه کاندیدان  
 صار منکوش را بمغز این شورش است و آنکه که در دست کرب جان و نگرانی نه پاک است و جودی مردم می نوبه پاک

اما شیخ بجز اولای مادر بظاہر ای امی که صار منکوس و پس را طلبید بودم روی کار آورد و تحت با جنبه خلوت  
کرد و در مفهوم طلب طبع اظهار مانی الغیر که جنبید ازین سخن می پرسید و در جرت زور رفت با خود گفت منکول  
شد اگر ازین امر با منکم باید و ذرا دایم الادوات باین در و جاکاد متباد داشت لا اقل مدت مریضی هفت سال  
بقول شیخ و اگر بجان خود رحم کند مثل صار منکوس کسی که در تمام کس است که با منفعی می توانی است چگونه بگفتن و هم شیخ  
گفت غیر ازین هر چه خواهی بکن لیکن از سر قتل این شخص باید که بی ادوات زندگیا بر من تلخ خواهد که شت حکیم است ندیدم  
و طرف است و خود را بکن است گفت هر زمانی که بخواهد با بالفعل شربش زندگیا و که محبت منم در چندین تلخی ذوق است  
و جان با دستان بسیار عزیز تر از جان دیگران است بیهانی که با وجود اتحاد ملت و مذبح بگو فویش و ذرات برای  
همین که یکی بر تحت نشیند بر آن نه اگر کسی کشته می شود بلکه در میان و در این حقیقی خلک دافع میگرد و چه جای آنکه یکشتن یکی  
چنین مریض محب از باد شاد <sup>۵</sup> اگر بقتل یکی شاد منفعی گردد و نه هر از غننه ز آمان مریض گردد و <sup>۶</sup> انفسه بومی شیخ ظاهر  
نشان جنبید که که خاوش ماند و از شیخ صار منکوس را طلبید و سر حرف باین تقریر داد که ای حکیم دانشمند و در نزدی  
عالم جان با دستان و بجز جان دیگر هموزان و اند شد حکیم صار منکوس که از اثر طالع منکوس از سر کار بر نه داشت گفت  
با جان تمام عالم شیخ گفت صد آفرین انصاف این را میگوید ای حکیم و جنبید را از جان خود عزیز تر میدانید حکیم بگوید  
که این جبر است گفت چرا نه البته درین مگر شکلی است گفت حالا به آنکه حال چنین و قسم چنین و تمام حقیقت اش را نام بآن  
محبت جنبید بر ما باز گفت بلکه آن عبارت را از انفسه از نامه بآن کید می نمود و وقت حالی او شد که مرا برای جگر  
طلبید اشته آید و نکش زد و نشد و قطع امید از حیات کرد و از با اعضا اخاذ زندگیا بسیار عزیز می باشد مریض مگر قیامت ا  
نویسمی بطرف جنبید دید جنبید گفت بآن ای اسناد چه معلول می بینی طبعی گفت هر معلومی که شاد شیخ سابق و بعد از بگوید  
جنبید گفت نعم با در بظای خود که من بعد از آمدن شما ازین معمره آگاه شدم ام صار منکوس گفت حالا که دانستی که ام بشیم ا  
کنی راجی بقتل من گفت حکیم مصالح حیات من در قتل است طبعی گفت باش ای عوام را و دیر مدت می نماند  
این همه حقوق غریبت و دوستی مرا بکند نه با مال کردن و باین نزدی بقتل من راضی شدمی زمانه مردت و حق شناس  
نماند است و الا بجای و اگر کسی می بود برک خود راضی می شد که بقتل من راضی نمی شد لیکن تو عجب سنگدلی بکی از آید  
و شاد گفت حکیم خاوش بجناب بادستان باین بی ادب سخن گفتن از عقل بعد است جنبید گفت پیش میگوید  
هر که دست از جان ببرد هر چه در دل دارد بگوید صار منکوس گفت ای جنبید باین بی ادب و نقل از سلاطین  
صاحب مردت بیان کنم خلاصه کلام یکی از سلاطین بر من میگوید که شاد شد که علاج آن بقول حکما منم و در قتل  
شخصی چند علامت داشته باشد و حکیمان ان علامت را نشان دادند بعد از تلاش کرد که را با فتنه که موقوف بعضیات  
مذکور بود <sup>۷</sup> هر دو مادرش را بر خوراد ان راضی گردند قاضی نیز خوا داد آن کو که را از بیرون شاد شد و در اد

عالم

شیخ

بر طرف خود

بمرد که این شخص

حالت جنبید

حالت خند دست داد بادش از روی تعجب خند از سوال کرد گفت ناز فرزند بر مادر و بدری باشد آنجا بطبع  
مال مراد خند رجوع بچارگان لغای است ارم نواز داد بادش که مرجع کلی است نند که خود محض در قتل می داند  
خند دکنم چکنم که گریه می بخایند است آن بادش صاحب مردت از قتل او در که گفت دکنم که نند آخر نغابانت را می شنید  
حق نداشتن بمرودت و از سر قتل من که حقوق بشمار مرودت دارم در نیکه دمی ناز پاران چشم پاری داشتیم و در غلط  
بود آنچه باید داشتیم شیخ مرود گفت ای مارد نکوس نغابانت آن بادش که نعل او را اگر می گردید و بدی باشی مثل او کسی  
را نشاید که فقیر را باید در برای تو نقلی یارم که بادش آن چگونه طایفه می باشد آورد و آنکه گویی از سلاطین از تحت نوبت  
نجا که ذلت افتاد محبت ملازم یکی از مادر شایان شده هم او را نکار رفت بادش از عقب جدی مرکت است از که  
قسم دانی در پیش کشی بر دغالت است آب بر این بود این بادش را که اکنون زکرا دست دند او مجهول الاحوال است  
بشاش آب نداد و در محو الطلالت هر طرف یکشت میموی آدمی را مظهر دید معلوم کرد او طالب است پیش افتاد و او  
اشاره کرد که بیایم و میمون روان شده تا بخشید چون طرف هم از دست مرود شده که چگونه بر دارد و آخر همان میمون  
را به خبر کشند در دست او آب برای بادش بر دوا شد چون بسیار نشسته بود آب را حوز و در طریقی بخیل آب از دوا  
کرد او که نشسته را جان نواز بادش است که میموی که نشان آب داده بخیل رسید آخر از دیر رسید راست که نواز نام  
طایفه میموی و نواز کشش داد و آن شخص مایه در زکعت که منم مثل نواز بادش دوم روز کار با من است گفت آن بادش  
او را حمت کرد و گفت راست میگوئی این میموی را نواز بادش همان دیگر نواز و چشم بد گفت قطع نظر از سلاطین  
گفت که جان حوز را فرمود دست نیدار آورد و آنکه در مجلس بادشاهی سخن از محبت گذشت کسی گفت نزد  
بعضی فرزند عزیز تر از جان حوز است حکمی نشسته بود تکیه بپای این سخن کرد و گفت تجربه نهاده که مادر میموی بر خود را  
بسیار دوستیدار و چنانکه آنقدر محبت از انسان و حیوان فرزند حوز را دست نیدار و بادشاه فرمود تا در حمام بپوش  
از گوی نمونه چشم بود مادر میموی را با بچه بدست آورد و در دود را بسته و از سر راخ در یکجا دیگر دند و بدند که  
میموی بچه را در بغل گرفته بسیار محبت و دود به آخر پان شب بچه را زیر خود گذاشته و در بالای او نشست پس هرگاه  
چو آن جان حوز را انقور غریز داشته باشد آنسان حوز بطریقی ادلی جان حوز را خواسته تا محبت از چار جانب نوازانی مثل  
مار نکوس برای چشمید میموی دند و مار نکوس دید که کشته شدن از دنیا جان بر نمی نوزم بگفت و گفت ای چشمید و فیکه نواز حوز  
برابر ای نشانی نشاند و دود از حیات حوز مایوس شده بود چون کانه بر من طایفه دوم را نجات داد و با خود لغت نواز حوز  
من نرسید بود و آخر که معلوم شد این میموی امید رمانی نیست شکر در بار من مناسبت تمام دارد و صد می شنیدم که گفته  
را نواز که نواز نواز و دست گرفته شد با نواز کار در طلقن بالید روان که گفته اند و نواز بالید که از چنان کار دور  
نزدی بود دیدم حاتم فردا که لودی چشمید را محبت طبعی خون بخش آورد و از نرم طریقی او نمیدید اما حاتم

رسید



بشیخ گفت ای طالع هرگاه اراده و این بود چرا که با جنبه بودی و این سخن بر روی من آورده می بایست روز اول  
 کا به را بگوی تا به اکتش گفت راست بگوئی لیکن ای حکیم خود را بشناس نام به بین که خبر دار کردن جنبه ازین معنی  
 اگر ساختن تو بر شرط این عمل است که جنبه محبت باید و الا من فقه را بطول نمی داد و همین که می آمدی کار من تمام  
 را می گوید که هنوز اجل صار منکوس نشده بود و بخاطرش رسید که اشعار نامه را خوب مطالعه کند تا که طریقی بر آید که از ان  
 نجات او حاصل شود گفت ای شیخ آخر که نشانی می نمودم آن کتاب را که فتوی من داد و مطالعه کن جنبه گفت  
 البتة شیخ سفارش کرد تا اشعار نامه بدست او دادند آن مرافق او و تا به برنی مطالعه کرد و آن مطلب را بر آورد  
 که از جنبه دو دوست بود و دوستی داشته حکم اول مذکور شد و حکم دوم آنکه این عمل در مدت مضاعف  
 جاق میکند خود وقت شده احوال محبت بد گفت مبادت بشیخ نمود شیخ گفت من این مطلب نیز در بافته دوم لیکن ظاهر  
 نگردم برای آنکه من بخوانم جنبه به بین دوم محبت کلی باید و دوم نیز نکند و این آیه در امر استقامت جنبه است بلکه می شرم  
 از این شکسته بنفش طلسم این طلسم چهارم را که باقی است شکسته بگویم بهر توبه می شود و کار هر مانک را زود بکار می برد و جاک  
 که بیرون می آید پس به نشانی می خواند آفت زنده که جنبه به کار می می آید و دیگر من چه دانستم که جنبه دوست و بیگانه از تو کمتر  
 هم دارد و یا ندارد اما جنبه ازین مرز و فرم شده و گفت بهر چه بقتل استاد خود را می بخورم لیکن جاره نه انتم باری خوب  
 شد که طریقی دیگر نیز برای محبت مایه آمد که در روز دیگر تر جاق می نمود و دستبند ارم که با بغض داشت که با نومی خانه  
 من است اگر چه قتل او نیز بر من ناگوار است لیکن ناگوار تر از قتل استاد من است شیخ و بد که جنبه بغض صار منکوس می شود  
 حال را می خواند به ناچار گفت که پس زود نشان ناپدید گناید بد و تا در ایام و و بغض او بهر توبه خود را از کانه را مخوف  
 سازد جنبه صار منکوس بر و نشان غیبه دلش و عورت ناپدید گناید و او مذکاب در حرام را زود روان شده وقت شام  
 او بشکست جنبه داخل شد و به که جنبه گریانی آید است بهر استه مقابل بگوید افتاده اند اما کا به بگویم جنبه در آمد ناپدید را تا  
 دید نشناخت و آفت ناپدید اجل رسید و بهر سخن جنبه در میان داشت که از ان روز که داخل طلسم شد و دیگر از و هر  
 جنبه دو صاحبقران ملائکان نیز رفته است باید دید چه می شود و که ام یک دو صاحبقران طلسم می شکند نیز ان  
 هر که ام سخن می گفت ناپدید گفت و در است جنبه چپ من می چه گفت تا جنبه به را خواهی و بد کا به که جانب او آید  
 کرد که صاحبقران شما بین در طلسم شما را باورفته بود و در خاج و شش شکسته حالا ای ناپدید را طلب کرده که طلسم زنده که ترا  
 بشکند و من از برای این آمدم و خود بهر توبه میباید ظاهر کرد ناپدید آید می گوید و از ترسش رفت باغی گریز ان  
 زیاده کنان هر که ام بطریقی شکست و کا به فرصت بافته ناپدید را در بغض زود در محله جنبه به و شیخ آورد و حکم صار منکوس گفت  
 آنکه بی اطلاع دو بدن جنبه این را شکستند شیخ گفت ای ترسانان که خودت کتاب را دیدی و بدانی که اخبار هر دو  
 و خواسته با هم عمل در نیست باین ریش خود را استاد وقت میدانی که بر ریش صار منکوس خاموش ماند و با خود گفت این

از او کمتر است

را شکسته

چنانچه شد بداند من سید محسن  
و خرافات جنبه چهارم

تف

شیخ از نو نه حرام را در دنیا به کوهین قتل تراخت است اما چون باید چهل یا سیدن کلاب بر من آمد جنبه و عمار منکوس با  
 حرم کند چون تربیت یافته عمار منکوس بود آغوش را گشاده بود جنبه شیخ او را پیش خود طلبه و گفت من مرا  
 شنیدم پیش جنبه بر چون نزد یک آناه فخر جنبه در طلب او بیان کرد تا به اول دروغ پیدا است و منی دانست گفت  
 برادر جان من خدای صاحبان خود برستان باید اگر بقتل من از محبت باید خون خود را بکلی کردم اما و تیکه را پس بر  
 معلوم شد به کوه که جعفر را گشت و با جنبه و عمار منکوس چه جواب و سوال در میان آوردان مرد و حرام را در  
 نزد مال از گریه جنبه داشت و طرف باید بدید تا آن چهار در گذشته و جنبه را تا که در خون او نشاند که در روز  
 برادر او را محبت و وفات حاصل می شد بر او این ناپدید در حالت گفته شدن کلمه محمدی را بر زبان راند و از اعتقاد  
 که بگفته عمار منکوس داشت زنده کرد و چون تقسیم از دانشاس پیش ابلیس لعین و از قتل برادر و دستگیر می آمد که درین دنیا  
 بر حقت ابلیس با شیخ مرد و منکر ارتقا در حق منفعه کردن و علم عزالدین اماره و بیان اخبار و ناخلاق اثر از جنبه روا است  
 کرده اند که چون دانشاس شیطان در بیابان بر همت از دست صاحبان جاری ملک الملکوت بقتل رسید برادرش  
 ابو الفتنه مجال باخته با بخت و سالی مورد غضب شد که انبیا بر ای بسنی عمل فرج رفته بودند آمد به جنبه و دانشان ابو الفتنه  
 که در خدمت ابلیس الفتنه رفته گریبان را در غم برادر جاگ زد و خاک بر گریبان چاره کار هر سبب ابلیس ای  
 ابو الفتنه خاتل بر اوردت و تا نعل ابلیس در حقیقت این شیخ را در پیش باطن است که شمار این کار داشت تکلیف  
 مالایطاف بود و الا کار ما نیست که در کس و در دل بی آدم کرده ایشان را از عبادت این مبدء داریم که در امور و  
 ایشان و خل کنیم و کمک بکنی کرده که بقتل دیگری بندهم هر که از ما چنین که سراسر ای خودی رسد چنانکه بدی حال و تقاضا  
 برادر خود از همین شیخ بگردد و هر از این که توانا بود برستان و بر ابلیس پس برنی او افتاد مکن که صاحب خرم است و الا در  
 عمار منکوس انبیا نه مرا می شناسند نیز دان پاکست و شیخ در جنبه بودن خود اصل احتیاج بر سر نه ماند و در جهان در  
 نوع خود مخلوق نشد و شیاطین باید شرافت از تغییر که نه دو بار روح من در جهه دست چنانکه بدی و دست او به  
 نتیجه جنبه که جنبه سراسر را ابو الفتنه گفت و بگفتی میروم در خدمت ان شیطان الانس و جبر از فرنگار  
 او آید که نای نخواهد کرد اگر او بر من هم غالب آید مثل دیگران بگری میروم بگشتن خواهد داد و الا من بهر وضعی که دانم  
 او را از یاد می آریم این را گفته پیش شیخ آمد و بعد از مامور زبان و در سیدگان خود را بهر ظاهر که در حقیقت گفته  
 سندن ابلیس و دانشاس پیش او بیان نمود شیخ بسیار بر ایشان شنید و گفت جنبه من بهر انگیزه بکنی بر راست خاند برای ظلمت  
 ابو الفتنه بگوشید و او را لا صاحب و تعبیه روز با ابو الفتنه تکلیف کرد که لباسی مامور را بر آورد و او قبول نکرد و شیخ  
 بلمع انبیا شاید ابو الفتنه بار دیگر کاری برای او بسازد درین امر بگوشید و با او از چلبای خوش آید خاطر داشت  
 او دیگر از ابو الفتنه که نزد خود نگرانی کرده بود و شیخ گفت که من در میان شیاطین بسیار خوش طبع و مخرم و دست

دافع شده و آمد و اکنون خوشه نمی آید که در میان ایشان برود و برادر خود را می راند و به دوستش طبعی گنج  
گفت و من چه لازم است در بین مجلس با هم که خواسته باشی شروع بگوئی طبعی کن و دل خود را خوش دار و اگر بخواهی  
این تعلیم را طلب کن تا دل ترا با انواع مسخره خود سازند و الوافتنه که منظور دیگر داشت گفت باین معادلات که متفرع  
شمارت ما است کی خوش حاصل شود و کار در نوع شکلی که مثل من سر دار باشد صاحب مد باد خوش طبع و طراف باشد  
باین آغاز سخنان مفعولید من جواب در بگویم و از طرف نیز خوش طبعی مضامین نازد این من بر کدام هم رسانیم البته که خام  
خودم بگردان من از زنده بگردانم نشسته ام اینجا گفت اگر بخاطر پرسه من خامم الوافتنه گفت من هم این را میگویم  
معالج این من یا تو شای یا حار منکوس و یاری نیست طبعی نیز رافقی شده برای اینک فخر جسته بخواب و آن بیکو که میسر بود  
میدانست حاد و بر صاحبان اثر میکرد و باین بر دوز و دانی میزد و خوشامد الوافتنه باین ۲ که شاید کار کسی  
ازین باطن پیش میزد از شادی و در پوست نمی کشید که با بر می مایم چنان لیاقت داریم که شیطانی همسر خود میداند خوش  
گفته خول بود الوافتنه هر دو باین امر رافقی شده و الوافتنه از ایشان عهد و پیمان گرفت که آرزو و نیت الوافتنه که در میان  
اینک انسان نشسته و در پیش او مشایهت بودم طایفه داشت حار منکوس در عالم فراح اینم فخران بر روی الوافتنه آورد  
الوافتنه ریش او را بدم میسید نسبت و او هر دو به آبل مجلس خندیدند و در استای خند و شیطانی خنای آمد الوافتنه سر خود  
تیمیش او بر الوافتنه ریش شیطانی را گرفته می پرسد و او گفت این چیست گفت خوش طبعی محبت اینم است اینم خالو  
ماند و بر ای رفیع خیالت او نیز می پرسد الوافتنه زبانه مبارک آباد این محبت گفتند بلکه بنورست الوافتنه شادی کردند و جسته  
نیز هیچ و نوزد نشد و کم بختک اهل اسلام موقوف برست مفارن این حال بخند و حاد و بر سید و مهر که تیار کرده بود و آرد  
بدست بخی داد و گفت چون هر قتل پسین رسید از دست با چلی غلطی از من در عمل دفع شده که آن سب میسر درین  
مهر هم رسید بر سید که ام گفت آنچه چون جسته این را بر سر بند و بیدان رفته نوزد که موافق آواز و با مقصد او نیز آواز  
خواید که اگر بلند باشد مانند اوست باشد است و هر کاد در ساعت زحل جسته با هر که خاک کند و غالب کرد  
اگر چه صاحب لوح باشد جسته گفت این قباح معلوم است که در میدان آدم بگوید و مخرج شود و شیطانی حار منکوس  
هر دو منقح الوافتنه که مفاصله نیست بهتر باشد باید حریف را از بون خود کرد بعد از آن گشت که برادر برین امر جسته  
کار از جان خود سیر شد و با جسته گفت یار این در حق ما این طلسم طرد جای بود که غیر از ذلت و خواری در دهر  
منست باشد و در اندک نفس و جوب و جانی کا در آن خودیم اند که گشته کردیم حریفان جسته را کالبد خود و خود الحار  
که بدست آمد کون باز کن است باید بسته گیر خمر بر سر و در دست داشته باشم اینم بر ما دارد و حال این گفت  
که بخند و در میان خراب دارد و خوش نموزنی کردیم و خوب صاحب را کردیم و خوب طبعی گنجیم زاده گفت  
شکر کن که زنده ماندی و الالبی لوح کن داخل طایفه که زنده بگردد اما سبب فخر نیز در خدمت شیطانی عرض کرد

امید میکرد  
و شیطانی حار منکوس بود

که حالا



که حال آتف ما در ام حوب بقایه است چرا که آمدن حریف لشکر و در این هم غریبه در ایمن جنین افتخار میکند  
 از یک طرف من قدری از لشکر گرفته بر سر مد سوره روم دار یکطرف شش لایه قدری در لشکر گرفته بر سر مد سوره روم  
 لشکر گرفته بر سر مد این لشکر که اسد در دست جنبه را گرفته بر دیده و از هر دو جانب و مار از لشکر جدا برستان  
 بر اوریم اگر طلسم کنا سلامت هم بر کرد لشکر و در استمال باید شش را در این سیاه بسم آمد جنبه نیز فریاد کرد  
 سیاه و مار شکس با صد و پنجاه هزار کس بر سر بدوان و ملک ثانی و مصر و بن سیاه و غیره جدا برستان روان  
 شد و شش جنبه را گرفته با صد و بیست هزار بر سر اسد و نیز هر دو شش و سیاه خان و غیره روان شد و افع و ابوالخیر  
 و حیثان و دیگر و دهماد صاحبان بجانب طلسم یافت رفته بودند و دیگر کار زمین منقطع نموده بودند و انتظار صاحبان میکنند  
 ازین جانب اسد و از آن جانب ملک ثانی و غیره احوال آمدن غیب معلوم کرد و جنبه اسباب کار را در اشتغال بودند  
 ایشان را باین حالت که اسد و دو کله از مار شکس جدا شد و فرشته ملک ثانی را در دست بخت و در یک و دو سیاه  
 صاحبان بکشت نمراد و جوانان او نیز کوشش کردند و مار شکس که صاحبان بکشت ایشان بیابان سیاه را فتح کردند و حارث  
 در میان دست پرست شایخ نمر که را بدست آورد و در خاک جهان بپایان بست و در آن روز با قوت کردید هر انچه  
 ایشان بریدن سیاه برج مذکور داشت که بر پشت نه در و از او فرقه دید و در جنگ که شش مستانی و بدن آن سیاه  
 بود و حال کلیه آن سیاه نیز بدست آورد که شایخ نمر که را بدست و باین مذکور را در میان آورد و حارث  
 عرض کرد که با صاحبان من چنین شنیده ام که دشت کنایه سیاه در دشت طلسم حارث باشند و بالفعل یکی هم حارث است  
 چگونه کنایه خوانده شده صاحبان فرود که در لوح همین قدر فرود بود که کلیه فعل برج با قوت شایخ اراکس است یا که است  
 و دیگر آنچه فرموده از آن فرقه ارم عرض کرد با صاحبان چنین خواهد بود و در دقتی زمین بر سر زمین بگذاشت سیاه برج مذکور  
 میرودیم چون در آن باغ نشیمن آید و حارث در کتاب بود و در آن ادب و در آن باغ بود و آن مقام حال فرود  
 بجای آن رنگی بجا که در عرض اول فرود گمان می شد و با صاحبان یکی از آنها جنگ بود و ملا مان چهارده سال  
 صاحب سر با نوار پوش تا جایی با قوت بر سر یکی از یکی ستر استاده بودند اما چون نظر حارث در دوش عرض نمود  
 از آب افتاد گفت با صاحبان این را هم شنیده بودم که دشت کنایه سیاه در دشت طلسم حارث بودند و اکنون  
 از آب بر است میرود صاحبان با قوت گفت مباد این به غاسوره آورده باشد که چنین میگوید با این سیاه گفت نموده  
 عرض شد آن غلامان زمین که استقبال آن نامور کردند و سلام نمود و آداب بجا آوردند صاحبان بخت کرد که هر روز  
 نشان کشته که من بر سر آورده نام بر و از دهرج رسیده بودم حارث است خود را از دهرج خود دار است و در دهرج  
 اصلا بدید نیست تا بفصل چه رسد آبا بچه سب است از آن غلام بر می بگرد زمین که بر سر که شش کشته و آن رنگی بجا  
 چنانکه مذکور است که است و در دهرج بر آید بد است عرض کرد که این صاحبان ملک است و ای زمین ملک

شبه ناهید از آن رنگی بجای مانده که سالی موجب علامت طلسمی صورت بر شمر بار ظاهر شده و چون بر مملو شده  
که صاحب آن طلسم گشته است باین شکل منکشف شده و سعادت ملازمت حاصل نمودیم و مانیز چنانچه دسر دار ما جمیل  
تبا نام دارد و حبیب ما پیکار هم از میرسد و ما بجهت غلامان صاحب این بر جیم صاحب آن فرمود که جمیل از میان شما  
کسی پیش آید که منم صاحب آن او را موافق اسم بسیار صاحب یک یافست برسد که ای جمیل آن تنگ بود که در حضور  
من شمار الوقت و زود بر عرض کرد که او دارد و غنای باغ برج با وقت مناجح حتی نام دارد و بقدر سال عمر دارد و چون  
صاحب آن بار شاد لوح آن اسم را خواند که با مناجح را طلب کرد مناجح حاضر شده با نفورت ما را بدرم و در آنجا  
صاحب آن بر ما ظاهر کرده و با طاعت نمود برسد که مناجح هر اسب را مانیز گفت و وقت محسرات او وقت گشاد و بیجا  
و زود وقت آن فرسید و همین قدر باغ ماند که ظاهر این طلسم از دو دنا با کان پاک نزد دنام اهل طلسم یک دین  
حق داشته باشند اما لوح مسطور بر ایشان ظاهر نمود و ایشان را باین برج فرستاد الوقت بین شاخ این برج بدست صاحب  
فران کرد و صاحب آن پرسید که ای جمیل صاحب این برج کیت گشته است خود را غلام میگوید گفت ای شمر بار ما میبندیم آنچه باشد  
و در آنده دید و با گفت بداند که ساکنان کتفه الحجابی همه کیزان صاحب برج اند و دسر داران ایشان مالم و صاحب داسر  
باز است و در آنده ایشان انجاء بود که از دست صاحب آن نقل رسید و هر او در شش و دهان دارد و در آنده طلسم  
که او نیز گشته است و ساکنان این باغ که زمین ابساطین نام است ما میم که غلامان صاحب بر جیم صاحب آن در لوح  
دید مطابق مرغ جمیل یافت معلوم کرد که جهت ناپدید شدن در دوازده لغت وقت بود با خود گفت ای عزالدین تو نیست  
در غی حارث و یو چهاره بد گمان شده بودی جمیل را حفت کرد و باغ کتفه الحجابی داخل شده آینه را و مشاطه و جهر  
که آسامی ایشان گذشت بخدمت رسیدند و ما بجان ایشان نیز چهاره را بود و مذ که همه از آن در بر بیع نکره جهر دار بودند  
و مرغی که توابع مشاط بودند که همه از آن در بر بیع نکره جهر دار بودند و مذ که همه از آن در بر بیع نکره جهر دار بودند  
نکره بودند و بعضی که تابان آن در بر بیع نکره جهر دار بودند و مذ که همه از آن در بر بیع نکره جهر دار بودند  
العقده بر خزان آن مذ که در مجلس منشی و دسر در بر روی صاحب آن را رسنه حارث و یو بیرون باغ جو که داد  
روز دیگر روان شدند و از جمیل که صاحب آن را از مجلس اسامی طالع شاد بگرفت مرغ شده در کتفه الحجابی  
بود و ادیکه صاحب آن در جلای گشته بود و آمد سلام کرد صاحب آن از دمنه رت خواست که احوال ترا  
زا خوش کرد و بودم بکلی لوح او را دارد و غنای کتفه الحجابی که بر شمر روان شد بقلبه طایه رسید طایه ای حتی آمد ملازمت  
کرد شمر یار یک لوح بار کا کرد و آن اساس درایت فلک ارتفاع را مسموم کند طایه را نیز همراه گرفت لشکر  
و بدو جن با صاحب آن بسیار و عجایب آن روان نیز از باغ کتفه الحجابی همراه گرفته بود و حقیقت او بعد از این باید  
از انجاء روان صاحب آن که از رسم بدست آورد و در بوالحسن حتی بدست رسید که ز سرش رو بود آمد و اسامی حتی بخار

کشتار

نکره جهر دار

بقلمه عمو به که

رسید





ایمان است کردی و خود را اولیای صغیر ترا خود گردانیدی حارث و یوسف این ناچاران او عزیزترین خلق خدا  
که از اولاد طایفه الانبیاء است و قومی عزیزین هیچ مخلوقات است در بیابان خضر خرم و دیوچین و سمارا و دور  
من احمد و صاحب لوح و مهر است اگر او را اطاعت کنیم اطاعت مثل غلامان را هم که حریف یک طایفه من  
نسبت به افراسی رود بسیار گفت که چیست باین اوصاف که او دارد اگر ابله پس کسی را بشمارد و طایفه اولاد ابله  
فکر کرده است به جمع یزد و مالی مطیع او می باشد حارث گفت ای ابله ها حال ابله پس را نیز صالح لم یزل و خالی ابد  
از دل خلق کرده است گفته چرا نمیدانیم لیکن ابله پس کسی عبارت از آن است که بعد از خدا هیچی ابله پس اولاد او را  
نیوز نامه بجای بنهران باید داشت حارث گفت ای ناچاران چرا نیز گفته از تمام ده حضرت مسلمان را اطاعت  
کردند گفته از ترس اسم اعظم که بنیکن او بوده بطور و در غایت افر حارث ایشان را ۲۰ کنان جواب نامه طلبه ای  
با خود مقرر کرده بود در جواب نوشت حارث گفت ای افرس دای الشیخ نامه و جواب آن را تمام اندوخته و مرادین  
کاری نیست اما طایفه سار را با آنکه دیگر که شایسته که دیدیم چرا ای نیک بزرگان آخر رعایت نگاهش مدینه نیک او را  
اگر او را خند کرد که فور و بدو سه خود را بر سنگ زد و بهر آنست که طالع شاد را با امر ای او دان آدمی که بناحق او را روز  
بردار می کشد طلب نموده و از من نمائند تا بخدمت صاحبقران ما را از جنگ شامع کند کاری ندارم و الا تنهایم برآ  
برای شکر شایسته بکنیم بفرس غنی که بسیار از آن دو ناچار بود ترا آمد گفت ای حارث بکش که انقدر سخت گوئی کردی  
و حال آنکه ای که قیدیان ما را بگفت که می شود بعد از انفصال جنگ همه مطیع و دست باشد بعد از این چه جنگی  
که بکنی حارث در جواب آید و یک ... طایفه غری بر صورت بفرس ایشان کرد که کله او مانند نان پهن شده و  
از دماغ ریخته بر دلقق به بندش داخل و شایع علاجی ندیده و نیز اینکه طالع شاد و شتی در بر داشت که دایم و سحران  
طلبه و سار کرد بان آدمی و او حارث دلو کرد و خود را از دست او خلاص کرد و حارث ایشان را بخدمت صاحب  
فران آورد و حقیقت را بر عرض رسانید جواب نامه را که از این صاحبقران فرمود ای حارث خوب کردی اما اگر  
آوردی ایشان را نزد اینک خلاص میکردم طالع شاد و غیره ملازمست نزد ما صاحبقران آن آدمی را  
دید که در کمال جلال و جلاله است لیکن از پس او را آذیت رسید بهر ایشان احوال است فرمود او را خدایت  
تا بحال آید چنان موافق تاعده و شکل بشری شکل اند جانکه لشکری آدم می باشد لشکر صاحبقران نیز می نماید اما بخوا  
بوجب حکم شکل که دارند و در لشکر و در فرود می آیند الفقه صاحبقران چون جواب نامه را خواند باشد رضا  
استدعای ایشان را قبول کرد ایشان که از کون ابله پس بسته و در مرکب خود را باعث تقرب بجناب طایفه بهر آنست که  
در باعتبار ناری بودن مانند شکم مادر منزل آرام می شناسد خنده فرمودند تا در لشکر ایشان جل جلاله شک بود از من  
در آورد و در روز دیگر که انساب عالم تاب نشسته را بر دوش میبال کرد و اینده از هر دو جانب صفت کشیدند بعد از آنرا بفرستید

پرسش از حارث که حال فرمود  
خندید و بفرس را شایسته  
که ابله پس

نفرین

این نرسا و دیگرش قبیله  
جنگین اگر صاحب قران

مکوه کشت شمشیر خوک بیکر که با لباس سرخ پوشیده بمیدان آمد سنن جلی که زیر طالع شاد بود و حاجت تمام میدان  
اورفته آغاز محاربه کرد و آخر شمشیر آن حرام آورد و در ده شهادت بخت صاحبان آن روز و دست و گفت هر چند این  
اجل رسید در این محاربه کرد و شمشیر و آخر خود میدان رفت شمشیر تا بکار که بخت به او بود و فی الواقع  
فوت و آتیه داشت که از کوه بیکر دست گرفته بر صاحبان آن حرام که در میان آن حال موافق و از افراسیاد رود نیز با کرد  
فیل سر بمیدان آمد و صاحبان آن را از دو جانب در میان گرفته و مصلحت از برای آن الهی شجاعت و دومی آورد و بدان شمشیر  
مطهر شد و گفت ای نابکاران غدار این جود و خجسته خرابی را خرابی دلی را یکی گفته اند که از او معلوم دارد به ایشان  
گفته معاد احد با صاحبان آن ماز و قتل خود بیکر کشیده ایم و پیغام کردیم که ما را و لشکر بشیر بر آمد و ما و جنگ و پیغام خود بهی  
آیم این را پیغام کردیم و در جواب نامه خود شمشیر که بیکر نوشت نوشت و پیغام جنگ و در پیورت اگر صاحبان آن  
بر ما غالب خوانی شمشیر بار طالع اقتدار و است که این حرام آورد و داشته که در انداخت و بدون لوح پیغام است و در  
که لوح و در بخاک می کشید و خود بخاک سپرد و بیکر دست کرد رسم و بدست و بیکر لشکر و لادی گفته حمله ایشان را از دو جانب  
رو میکرد تا اینکه شام شد ایشان از پس که حال کرد که در کشته شده و عرض کرد که ای صاحب طلسم ما را رخت بد و ناخبر  
نمودیم صاحبان آن خود که بخود رسید و خود را زخم زد و شامیدنی خون جگر و اکل و شرب اکنون بین باقی است از شام  
چون درین دو کس یکی سرخ پوش بود و یکی سیاه پوش یعنی افراسیاد پوش بود صاحبان آن فرمود که افراسیاد نام شمشیر  
خون رفته را گفته است اما نام افراسیاد که فواید گفت ای حرام آورد و صاحبان آن پیغام می بیا که دست از شمشیر  
میدارم تمام شمشیر نیز آن نابکاران از دین و تیر و دم بهای و بیکر صاحبان بجا آوردند و نایب و نکرد و چه روز و بیکر  
چون دیدند که هیچ لشکر ندارد و دیگر کردند صاحبان آن از ایشان این را و معلوم کرد و کرد و بیکر را از دست گرفته  
که بنزد و در گفته اند اگر گفته از هر دین بر کند و اول یکی را بر زمین زد و دین را بالای او زد و نیز دست  
بر سپید ایشان گذاشته بار و بیکر ولایت شان با سلام کرد و قول نکرد و نیز را زد و کرد که از سپید یکی رفته از پشت  
و بیکری بر آمد و جهان از لوث آن ناباکان پاک کرد و بدین افراسیاد که درین طلسم پوشیده شمشیر بار آتشید و سی در فای  
ایشان بجا آورد و در ازین جانب حارث و در عرض کرد که امیدوارم و بیکر بر ای ایشان بخت و این جنگ را  
صاحبان آن بین و فوج می داد که از در اجازت یافت و در طرفه العین ایشان را مانند ازین بر عهد گفته البغ  
با مان آمدند و ایمان قبول کردند و چهار هزار سلاح با فواید نگار از قلعه با فواید نگار بر آمد صاحبان آن آنرا منصرف کردند و حال  
شمشیر شد و بخت شمشیر جنس که روز و فرود داد و پیش و منرفت داد و معنوی را که سالی بامر بگوید و صاحبان آن  
در ذات طالع شاد باد و عنایت فرود بجا از آن در کوه و بیکر ای کجاست که از انوار مراد ما بد که در موم با فواید نگار  
صاحبان آن عالم شان دای صاحب بیکر طالع ارتقاء دای شمشیر طلسم سیاه فوج طالع بر تو مبارک باد که بخت

سپهر

صاحب عزم

دستش مرده رانج کردی اکنون ظاهر هر چه چاره بماند در دو محال است آنجا را فصل کرده باز بر هیچ با قوت بیانا  
 شاع آن از خوشوقت تر آمد بوی ساز و دیکه لوح مصور سالکان طایفه بهر سواد تو خواهد شد و حکمی که در باره ایشان  
 و مصور بفرماید موافق آن باید بعلل آن با صاحبقران با طالع شاد و اکیه جنی و امیض جنی و سحران جنی و ابواس جنی  
 و طلاس جنی و حارث و بونو به برون طلسمه رنبر مشعشع و شغنی منقاعه و غیره اینجکه علامات این طلسمه بود بهر  
 سند او به را با بیل زین قبا جاع کفحه العدالی و زینب الباشین که است و مفتوح جنی را با چهار هزار حقیقی در هر  
 با قوت کار گذاشت چهار هزار است بهر مذکور که قبل از فتح طلسم با قوت کار معلوم می شد اکنون سکنای سرخ خفای  
 طایفه فرزند و اجناس نفی در این طلسمه بنفش طلسم دیگر چهار مقابل بود و صاحبقران بهر را مفتوح بهر دو با ساسه ما  
 فرایه مانند بارگاه و کرد و اسلحه رسیده و است خاک ارتفاع و خاک جهان بیاد عجایب است روان علی غریب  
 بر از است جنایی که کلمه صاحبقران بر کنار زمین مشعشع خیمه داشتند مانند اقلع و اقلع و ابوالخیر و تهران و بهر سواد علامه بهر سواد  
 رسیده و بهر سواد مبارک با و فتح طلسمه دادند ابوالخیر عرض کرد که با صاحبقران بهر سواد موافق اینجکه شنیده  
 بودم و بهر سواد که بدست صاحبقران است و غیر از یک بهر که کوس خور انکیز با کلمه غنی آید و حال آنکه موافق علم من در این طلسمه  
 بود و صاحبقران فرمود من هم ندیدم و احوال او از روی لوح نیز معلوم شد از طالع شاد و غیره بهر سواد عرض کرد مذکور باشد  
 زبان کافری می بریم که در فتح بهر با قوت احوال او معلوم شود صاحبقران باز در لوح دید جان احوال سابقه در و مکتوب بود  
 معلوم کرد که اگر کوس مذکور بهر آمدن او موقوف بر وقت است از ابوالخیر پرسید که بهر شنیده چگونه کوس را گفت  
 یا صاحبقران این کوس غنی صاحبقران اعظم دارد که حکیم اسفلوس این از روی عالم طلسمه بهر این داماد او در این طلسمه  
 که شنیده نسبت بهر سواد بزرگ بزرگ است و صدای او بسیار زیاد است لا اقل دو برابر صدای هر کس باشد و ظاهر  
 دیگر دارد که اگر کافری صدای او را از اصل صدای او بشنود و منشی بر نشان خود و جهان ساعت بهر و دیگر انکیز اگر علت کوس باشد  
 حاضر شود از استماع صدای او بهر طرف فریاد و کوس دیگر بود که رعد صدای نام داشت و کوس رعد صدای صاحبقران  
 اصغر نشان داده بهر منبر بر او در خورشید تاج بخش از طلسمه فرید و آن بر آورده بود اگر چه آن کوس این خاص را  
 لیکن صدای او و بهر سواد کوس خور انکیز است و انکوس ظاهر او و طلسمه بهر با شنید صاحبقران فرمود ماری اگر در  
 هست ما باشد بهر سواد خواهد رسید و انهم انفسه با کوس که خسر دانی و آسایه صاحبقران روان کرده و در احوال آن  
 آدمی بهر سواد گفت بهر و قابل ملازمت است فرمود و بیارند چون آوردند جهان بناد غلظت و در دنگار کرده و احوال  
 بهر سواد گفت من نمی شناسم در آن نام دارم بهر سواد با و بهر سواد بهر سواد روزی از با و در این احوال  
 طلسمه بهر سواد آن ظاهر مظهر که در سیم را غافل کرده از راه و در و در و داخل شده بهر سواد سینه و کل و آب روان  
 دیدم تا بهر سواد رسیدم و بهر سواد و بهر سواد گفت آن علامات برای من طلسمه است نه



بهی بار خنشا گفت ایستاده چون ایستاده بود این سقراط حکیم داخل شد مردم مرا انگشت ناکردند و فریاد بسیار  
 بردند و مرا طلبیدند برسد که بجا آورد و داخل طلبیدم می گفتند بوس تا شای طسم کردم شنیدند و بودم که پیرهای عجب  
 در طلبات میباشند من و ذور بخا فرار کردم و کل چیزی ندیدم ساوول گفت همه حال اکنون قطع امید از دیدن انار ب  
 کن و دل بر این مقام نه با احوال ترا بپادشاه می نویسم و بر هر حد که حکم رسد برکات و تعین خواهد شد و تا رسیدن حکم  
 بیایندی اینجا سیر کن کسی را همراهی من کرد هر روز بر سر میز و اقامت تا شای بر این من وجود بود اما چون نشسته ساوول  
 بنجد الوارید شارقی شاد عرض کرد از زبان پادشاه برآمد که او را در حضور بفرستند تا ملاحظه احوال او کرد و نزد  
 چون حکم ساوول رسید مرا طلبید و گفت تو عجب طالعی داری که به حضور طلب شد و دایم الی را سالی نطلبید و اند الف  
 چون ایستاده زمین چهار رسیدم مرا در مجلس شارقی شاد بر دوازده کاران دولت حاضر بودند و تقاضای در میان امرا  
 بود و پادشاه اولی از من احوال پرسید و بر تیس الا بر گفت طالع او را ملاحظه کنید رئیس از روی علی که داشت  
 احوال مرا دید و گفت این نسبت کامل عرت دافتر دارد و با جادو را موز داشت پادشاه بر من مهر بایگ کرد خانه مرا  
 بودن من داد و علوه از سر کار خود معز کرد و بمن گفت بآرام باش ترا آنگاه ایم خواهم کردم بآرام تمام بودم و الی غیر اینها  
 انار ب نه ایستاده و اکثر اوقات تنها جادو بر باغات زربین چهار میز میزد روزی باغی خیر و وزیر در آمد سیر  
 عمارت کنان به خانه داخل شد و نقش و نگار آن خانه را بنظر کامل می دیدم که باید جلو و دله از باغ رفیق دایه را  
 دیدم پیش از من رفته بود باغ را می چید و جمع کرده می خواهد بر دالشی در نهاد من افتاد باری بدایه ملاقات کرده و جادو  
 پرسیدم گفت چند روزی میبین که او با دخت پادشاه سیر باغات طلمات سحر رفته است گفتی کی بیاید گفت معلوم نیست  
 یکماه هم بکشد و زیاد نیز من آهسته و از جل بر کشیدم و در بر روی دایه جهان گریسم که دل او بر من به سخت گفت  
 ظالم جرم است و ذرا ملاک میکنی او هرگز بدست تو نیاید گفت من به بدین ثنا خالع بودم **ای** هم از دستم رفته و تا آنکه  
 او خراف می را و انگشت ای مادر مهربان امید دارم که هر نشان دین ناخود را پیش او برسانم و دایه گفته بد و گفت  
 میخواهی روزه خود را بکنی دینی ای دیوانه این ظالم طاعتی که تو آمد و در باطن طلسمی به لوح خواند و رفت  
 مگر مردن را بخود قرار دین گفت آخر که در خراف او خواهم مرد چرا در کتابش او نیزم برای خدا این بگو که بگویم طلسم رفته  
 گفت بطرف شاد و در از و میخواهد از بستن سیر کند و خدا اند در هر طلسمی چند روز بماند گفت چگونه رفته گفت برود  
 برای زادن که او را بخت سلطنت تابع اند از راه بویم و دو سال چارم به سیر باغات طلسم مقرر است می گفت  
 بهر صورت من خواهم رفت خواهد رفت و مانده خوانسته تو گفت بروای بابای دیوانه طرفه هر فضا منی من گفته ایام در این را  
 بگو که بگوید در هر طلسمی که داخل میشود علامتی می بیند از که بر آمدن او دلیل باشد گفت آری و رفته که بر کتار طلسم می باودا  
 بجا جهای ز رفت و لحاظ میکرد بعضی جا ماند و رفت عقبه طلسم و بعضی جا نیت من بهین مدر انگشت کرد و هم سیر

یکم

جلدی موافقت و در دوازده مرحله بر حرکت می دهد چنانچه این طبع در وقت درخت و انقض  
 می گردد و باز می کشد تا بار بهین مرحله رسید چون بجانب شقی این طبع رفته کنار زمین منتهی رسیده و درختی دیده که با چوب  
 مکلف او را گرفته بود و بفهمید که ملا که هر بزم از روز درین طبع است پس از پاشناخته داخل زمین مذکور شده و از زمین  
 دیده که با سقیا من آمد و محط شد و من از پیش رفته چون پیش آمد خود را در مجلس طالع نشاند و دیدم طالع شاه از من احوال  
 پرسید من از کمال جرات و شجاعت و کرامت که بوسی طبعم کرده بودم طالع شاه را خبر دادم و از دست داشت و دفعه از دقایق میر با  
 زو نکل داشت مرا و از شقی و زیر کرد در خانه او بودم و دست بر حال خود می گذاشتی مقدم ملک و ذکر کردم و او به در و در و در  
 من در عالم دانه طبع شد و گفت آرزو و مباحث که بعد از چند مدت صاحبخانه که رفیع خاوند و ملک شایسته بر این فتح ظلم  
 در بنجا خواهد آمد و ترا بطلب خواهد رسانید آن بود که زنده و با علم و انتظار مقدم رفیع می کشیدم چون صاحبخانه از بابان سبانه  
 فتح کرد و بلیس سلطان این موضع بر طالع شاه نوری دیدم و مرا از شقی نزد گرفته بودم و در میگردیدم چنانکه صاحبخانه نیز  
 شنید و اندک مقدم بود من حال چنین صاحبخانه از خود ای برادر رفیع عاشقی تو نیز با یکی از دیگران شد

نابکار

و خود داخل دوی الاحام مجرب می گنجای برادر اوئی او را در بغل گرفت و چیر او را بوسه داد و بخت خاص او را  
 خفایم بخشید صاحبخانه عالم سلطان را در بین راه گذاشته و کلامه از کافران با کرامت بیان کرد اما بعد از آن طلمات سانه ظلم  
 کتابان مرا حل نموده و از چنین آورده اند که رای کفار برین قرار یافت که سیاف خون ریز جلاییم مار کوس محوس را بر  
 بجانب مرحله رسیده و دو شیخ تناس حق ناشناس جشیده گرفته بر اسب خود و دو جشیده مهربانیت بخودن را بر اسب  
 بلند کردن او از مهر و بطاس می انداخت و خود را مسخره خطاب می ساخت اگر چه بر روی آن کور نام پاک نمی آوردند  
 او را از جشیده بر می گزید که شیخ مردود او را بداشته در برابرش اسب و غیره آمد و زود آمد بخت با سبده و هر خان بنام  
 کرد که صاحبخانه آن نماد که برای شکستن طبعم با وقت رفته سیاه سبده کوشت او را انقبیه و خود را شناخت انتظار او را  
 می کشید او زنده می بود تا حال معلوم شد همه حال شمارا بشرط بجه عورت ابلیس امان است والا صاحبخانه از زبان  
 جشیده و مار از روزگار نام آورده و داد و شکستید چون نامه با سبده رسید و جواب نوشت که خدای که مارا در مرحله ششم  
 محفوظ داشته و در بنجای محفوظ خواهد نوشت بر چه از وقت بر آید و گنجایی مکن شب بنام جشیده طبع زود و دیگر جشیده  
 از طرف کفار جشیده و از من آمد و حرف طلبه دلاوری که او را از طالع زحل می کشید و در اسلطان مرحله  
 بستم بود جشیده از جشیده رفته و سیکار شده اما جشیده بر کلام هر دو شک می شنیدند روز دیگر باز آن کار میباید انداخته  
 و کوزنی بر کشید و نام عالم را بجه انداخت و آن روز نظر کرد و در میدان بر عورت شیخی می افتاد از غده و خود را محاسن  
 نمیدانست تا کار از غده آید بجه و بلند انجامید خود را بواج و انظار خود بسیار میگردید شیخی بر این است و گفت  
 قبه و اهران من کوشاخ برادر دادم این قدر خنده بر می کشید اول داشت که شاید بر کوز جشیده میخندد و آخر برادر

جشیده اند و سیکار شده  
 نیز با سبده او را بلیس و سیکار  
 چنانکه

ظاهر شد که هر دو می خندیدند پس را کردن زد آخر کاشف که بعضی آمد کسی صورت او را سیاه مطلق کرد و در هر شب این  
 او بطل جلی نشسته بود که نصف برین ریش سیاه باشد بپوشش آینه برست شیخ دادند هر آن که من وقت خوابش از  
 آنجا بر او دیده بودم آیا این کار در انجمن می خوانند و رسیدن نامید این از کس که مطلق بر من معلوم شد الفقه  
 مردم گاهی بر ریش شیخ و گاهی بر گونه شیخ خندیدند چون برست شیخ و دیگران از حد گذشت ابو الفقه ناگهان بر او ظاهر شد و گفت  
 چرا بر آن نشسته این فوطی را من برای خوش طبع خود کرده ام و الا غم شناس مرا زنده نگذارد گفت شیخ گفت ای پدر  
 این عجب فوطی بود که مرا بر روی خلابی کردی ابو الفقه گفت هر چه باشد در هر چه خوشی من تا خوابم کرد و روزی هم  
 بکار تو خوابم آمد و حالا من هیچ ملوک که بر از روی دادم بر نوع خوش طبعی که بخاطر من برسد که اگر این را گفته غایتش  
 این من دیو سیرت که بعد سیاه سب سالار و مصاحب شیخ بود گفت ای شیخ چرا بر آن نشسته که در نقد را داد و چگونه  
 دست یافتد این عمل که بزمنی که تو فرموده ای گفت ای پدر من اینها سبب طبع اندم مردم از ایشان بیاد می جویند  
 من بد کردم که کشته منصف باله و در میان آمد سانی بر جنبید بسبب خود می خندیدند امروزم من پیشتر یکشنبه جمعه  
 ازین مامور یافته بخندید و بر سر یک نیم رسیدن فرمودند با آن حالت عریف طلب کرد و فرمودند بهر باز و سر  
 بخون و اسکی طبع آواز از طرف اسد میدادند و در دست جنبید گرفتار شده اند برای اینکه آن امر از داد و بکده  
 ساعات زحل را در هر روزی تحقیق کرده بود و در همان ساعت بیدار می رفت و در آن ساعت بر سر غالب  
 می نشست الفقه در عرصه چهارم و در جهت و پنج بهار از لشکر اسد را زنده گرفت و در قید کرد و ای شیخ برین اقتضا  
 کرد که اسیران را بشمار روزین دستاورد و در جوی خود قید کند که مبارک و مبارک از لشکر ایشان را خلاص کند و زار که در کوفه  
 خاطر از همه وجود جمع خود ایشان را بکشند اما ابو الفقه بر لب در خواب شیخ مسلمان شد و بهر صورت مردمی شدند او را  
 می گانید و هیچ بر او ظاهر نشد و میگفت دیشب از گماندن تو سخت لذت بردم این فوطی را دست که من زنده می باشم  
 و این را در مجلس میگفت تا باعث خفت او شود و منظور ابو الفقه هر نوع این ای او بود چنانکه مذکور شد الفقه با تمام همراه  
 او را از میز ساید نشی عفری را در بیان جامع شیخ انداخت و دست جاد او پیش زد و هیچ غیبی او درم کرد و احوال او شمر  
 ابو الفقه بر او ظاهر شد و گفت این شوی را نیز معلم شاکر و شیخ گفت خانه ات خواب شد و این که تمام است  
 که با من جمع کرد و هر روز مرا بپای تاز و قبل می گفتم حکمت زندی من درین است گفت مردن تو برای من بهتر است ابو الفقه  
 بخندید و گفت چنین ملوک کار تو خوابم آمد شیخ از فقه چندین بر ابو الفقه زود آمد و داشت کرد و می خندید اما مجلس نیز می خندیدند  
 و نقل این محبت نقل مجلس تا بود چند روزی خاک بود و فوطی بود که آنکس در دفع جنبید بر سر بود و شیخ نیز و این لقب  
 خود از دست الفقه بهر حالت که گرفتار بود که حال پاک و کریم بر آن نشسته بود و سیاه فوطی بر سرش کشیده بود  
 ملوکس را امر داد و زار فقه بر سر هر حال بوم رفت و سخت نامیده بهر امر بیس و زار خبر داد و معرجه جوان داشت که به فقه رسید

او در صحبت در هر یک ماه  
 طبیب خاطر او است طرف  
 فباخته در بیان



بول کرد و بدو ابراهیم را در موالدین در آمدی که از من تفرسیدی و ائمت و ذبانش که رسید پاسبان ای تر در کنار  
 تویم معم در جواب گفت که چند بر منی اما با اعتبار کفر اکثر از سک میدادند و آنکه از خدا نیز سزاوارتر است  
 صاحبقران موالدین واجب الطاعت است چگونه الطاعت او کنیم و تو جوهر مردمی نداری که بر سرش بنیاد نهاد  
 هر چه از دست تو بر نقیم کن سیاف ازین جواب بی دماغ شد و بار منگوس گفت فردا در میدان اول بسز و در  
 بکش تا دیگران عبرت گیرند سیاف در نزد ناظم جنگ زود زد و در یک طرف کشیدند سیاف میدان آمد و معم را طلب  
 نمود معم خوار اباد کرد و میدان او رفت در میان بدو و پس سخنان بسیار گفت که مقام کنجالبش نفیض ندارد و او  
 معم زخمه ابر بر کشت روز دیگر بدوران و ملک ثابت زخم خوردند و سپه سالار و مجاهد و در صحنه و در حین نبرد از نامداران هر  
 مرحله اسیر پنج سیاف شدند و ثروت عمار منگوس اسیران را بیشتر ازین حصار رساندند که با اسیران همیشه بکجا فدا کنند  
 هر چند سلطان در خانه شیخ مقیدند و شش ششم عمار منگوس با سیاف گفت که حالا ایشان سزاوارند باید زود مغلوب  
 ساختند و در آن نفعی حکم کرده دارد و کجالت خود را کنار بگذار و جمعی به بار داری مثول از دست ایشان هیچ نخواهد آمد  
 لشکر را به من فریم گفت خوب است روز دیگر سیاف میدان آمد و عرف طلبه کسی بود که میدان که در دوحرا آمد  
 خود را بر لشکر زد و در آن حکم کرد که بنده این حرام ملک چند را مغلوب عظیم واقع شد اگر چه لشکر اسلام سزاوار می حکم  
 فرمان داشتند اما بنابر کثرت کوشش مردانه بجا آوردند و کار را بجای رسانیدند که قریب بود لشکر کفار را از پیش  
 دارند که خود را جاد و رسیده و فقه او جان است که از ساختن هر دلیلی سبب رفته نماند و بی او را جان داد  
 و در بر دیش لب خواست بسج در قلمو در آید باز با خود گفت حالا بعد از کشته شدن بسج و در بخالطف ندارد و اکنون  
 مردم در چند روز با پنج با شتم به جنم چه میشود و بر تقدیری که بختیم سحر ایشان را برون کنم چه حاصل که از پای من چه با بسج و نقل  
 رسیدند و تنهاده خواهم کرد باز بسج تقیر نکرد و سحری خواند که تا بدو مردم او همه جبار شدند و خود پیش آمد احوال را گفت شیخ  
 بنش او کله ابو الفتنه کرد و گفت در اینجا خود بسج کشید و شکست خورد و بنش از لشکر سیاف ببار کرد و او جلاد  
 آن بود که خسته و نملون در میان مغلوبه رسیده و غلبه لشکر مسلمانان و بدو عمار منگوس گفت که بجا و باطل رفته آمد و هر اسیر  
 بنحو آنی که رفته و بفرمان مغلوب شوند گفت میرا بسج که در طلسم سحرین هم انداخته بود که حالا بگویم گفت حالا که بخیر تان  
 با شتم جرات تو نیست رسیده رفته بکش بگو ازین سحر مشغول می شوم که دستبانی خدا برستان از حرکت باز مانده و شما بفرمان  
 ایشان را بکشید سیاف متعجب نشد و آن حرام زاده و عقب گوی رفته بسج خواند مشغول شدند و مردم دودی از آن گود  
 بلند شدند و داخل لشکر اسلام می شدند و اثر مذکور می بخشید جادوران و بدو که حالا دست و پا روان بود و حالا بسج کویچ  
 نزار و کارزان در کار خود مشغول بودند که مسلمانان را بدو ره شهادت میرسانند از صاحبقران بنویسد که چون از زمین شمشیر  
 برآمد حالت بدو را بجز کبری لشکر و بیشتر در نداد و زود لشکر من بدو جانب هر دو چهارم است از هر دو طرف خبر بیاور حاشا

خنک و اجازت باخته ملک باین لشکر که جهالتشان با حق از ذیبت برسد بقضای آنکه را و بپای جان خود افتاد و بگذشت  
 در کشت آن بختی که مشغول بود و دودی از دستهای می شد حارث بن عاتق یار آنکه نمی تم دارد و عمر او از نصف سال  
 بخدا راست معلوم کرد که کسی سر فغانه مشغول است در کشت و بیشک اسلام رسیده و بدید که یاد جو و کثرت آن در جو و ضعف  
 از ناحیه جهالتشان ظاهر می شود معلوم کرد که از آن سرسخت خود را که رسیده و از بالا بخندون را و بدینست حارث از غضب  
 اورفت و عافیت دهن در از کرد و همین او را بخت بعد از آن انگشت بران او انداخته زبان او را از حلق گند و کش  
 کرد و او را بر داشته و صاحب آن آورد و عقلت گفت و عمر کرد که با صاحب آن بیک حکم استغیثی گوشت جادوان بر  
 میاج است و الا از خوردن گوشت آدم مطلق مرا منع فرمود و غیر از جادو که گوشت او را بخورم صاحب آن نیز رحمت دهد  
 تا این حرام او را بخورم صاحب آن بخندید و گفت با دو که سلمان بنی گفت نه یعنی سر جیبانه که نمی خورم بمرد این حارث  
 او را در میان انداخت و فرغام بخورد و جفا که آب در دهن دیوان و دیگر گفت و صاحب آن بر جناح مشهور است  
 رد آن شد اما ازین جانب سلیمان بعد از برپوشیدن سحر فوی کشند و دست به تیغ کشاد و نالت روز میزد و بود و بزم  
 مسلمانان بفریخت ای بر کاروان غایب شده و ایشانرا از منبری برداشته سیاف خونریز گفت از سحر بخت و آن ظاهر شد  
 معلوم است چه و انفع است ای حارث مگو می و نیز سحر می بخوان گفت من می کشم و دل من اعظم از او دارد و زبانم گویا از آن  
 باری نمیدهد لیکن بر طریقی بخوانم بخور لب بخند و بود که چنان گفت و صاحب آن دیدند و نشت ایشان مفا  
 و آن سحر مگو می حالا بسبب آنکه صاحب لوح در لشکر داخل شد هر یک از لشکریان کرد و از چهار جانب کفرا  
 در میان گرفته سیاف با حارث مگو می گفت که حالا چه معلقت است گفت که چنین سیاف گفت راست بایر که رفت  
 و عذر این بایر رسانید که بگیا شد و در میدان این جوان را طلب کند تا محبتیم بداند که من جبار و آم سر و میا که  
 کردند و صاحب آن نیز ایشان را از خود میزد و میراند از سارن شاد و درین کلا نشسته که سارن شاد بفرست و شمشیر  
 و خاوند خود فرآوردن صاحب آن معلوم کرد و از محفوظ بر آمد و بجا یک داخل زمین حصار شد و بر تخت نشست و اول  
 کاری کرد این بود که پهلوانان اسلام را از خانه سنجخت و او و خود مستحق کرد و جابجا بخت خانه که بود در شکت و موت  
 مانی ابله بر سر ایاب کرد مسلمانان طلسم از چهار جانب از گوشه ای فرود آمد و بختش بر بسته صاحب آن نیز بشیر زمین حصار  
 رسیده دست از قتل گرفتن بر داشت و زمان داد که بار کاد کرد و درین ساس را آن طرف بشیر بر پا کند و خود بدولت  
 داخل حیرت نهادن فوج و فرود آمدن بوزارش و او و دند و زد و دیگر شارق شاد و درین کلا با ناله ایان با کت و دین  
 و الا و آن صاحب بعضی از بشیر شادی گمان بر آمد و موجه ملازمت صاحب آن کرد و بشیر با یک انگشت جمع  
 سر دار آن را از چنان و آن بخت از شاد و در آن با استقبال ساری شاه و ستاد و او را بخت هر چه نام تر طلب  
 داشته با و سارن کرد و شارق شاد بای بخت و الا را بوس داد و بعضی از این بخت کو با کرد و دست با بخت مانی ملی روم داد

آورد و داد. جان بر از دور و زبان عذر فرمود آورد و داد. صاحبان او دل را می کرد و عذر او را پذیرفت  
 ازین جانب شیخ شریف و برین جنبه اولاد از حالت باجهت عید بجهت شریف بود و خبر این از فعل بکردن و آن صاحب  
 و کافین سیاف ندانست که یکایک ابو الفتنه در مجلس بدانکه رنگ از روی شیخ برید با خود گفت که این شیطان  
 آبا باز بار آورده که ام خوش طبعی آمد و با ابوالفتنه تا رسید بخوش و خوشی تمام پیش گفت که عجب نزد مرا می آورد و داد  
 لیکن نام بخیزی و در مجلس عامه از آنکه مکنده مانند جوینان برانی و در قصه کنی میگوید شیخ خرم شد و گفت بگو هر چه میگوئی  
 بلکه ابو الفتنه گفت ای بار و نشین جز خوشی عظیم است نیکویم تا دل من بدیدان رقص مویخانه تو خوش نشود و بشود  
 که در غم شناسی بر میگذرد و بخوابم بر هر طرفی خود را خوش داشته باشم شیخ با خود گفت البته خبر شنیده آن جوان طلسم  
 کنا بادرسید و با بر ای انکه شیطان است جز با پیشه از همه باو میرسد یا جادو کی زهر دهنی که عمل او بر صاحب لوح نیکو  
 نزد بدو من آورد و بدانکه باین خوشی هر آنکس که رقص میکند ناچار بر خاصیت و بر شعر افتاد و بوضع ملاحده موی آغازه  
 رقص میکرد و حالت نامی عجیب مثل بر نیز از سر کی از ظاهر می شد بر این چنین هزار حالت داشت در حالت  
 رقص کف بر لب می آورد حاصل درین رقص مصلحتی می شد که باعث خنده و هر ناظری می گشت در تمام ملک رقص این  
 کافز شهور بود و اکثر و ادب در مجلس شازقی شاد نیز رقص کرده بعد از آنکه از همه رسانند موقوف کرد که امروز  
 ابو الفتنه باز او را بر رقص آورد و چند نیز خند و بازی بلند میکرد و با خود میگفت هر چه با که با هم رسید بخود بود و عمارت کوس  
 چنان که چو دان او را چشمه کاد که در دگرچه ما هم درین امر شریک اویم بگوید و متابعت ما بجا آورد و این کیدی چنین  
 اما ابو الفتنه در حالت رقص انگشتنامی را علامت در کون شیخ میکرد و گوید از کونش بر آورد و بر ریش او میمالید و کای بان  
 انگشت کرد آن و در دهن او میکرد و شیخ هم بر این رقص خجالت نداشت که خود در آن حالت چندیم بر پیش میزد و آن خوش  
 طبعی آن بر دو ناچار بود الفتنه بعد از آنکه شیخ را در رقصیدن خوب جبران کرد چنانکه مانند شریف و شریف با ابوالفتنه  
 گفت حالا بگو که آن که ام جز خوش است گفت اگر چه این خبر با فتنه من هم بگویم رسید لیکن من پیش گفته که دم بدان در کاد  
 باش که انصاحب در آن طلسم طلسم هر چه چهارم رفته بود شیخ خوشوقت شد که ظاهر اثر مرکب او را دارد و بخود خوش  
 و جهت ابو الفتنه را در بعضی گفت و گفت بگو که خبر چنانکه گفت طلسم را انگشت و موک را بدست آورد و با کاد  
 راست و کز و عجایب آن را آورد و سبع را گشت و یکی گشته و باقی او را طاعت کرد و چنانکه حالت  
 که شریف و هم او است شیخ بهشت و گفت ای مرا فرموده مردم و این چه خبر خوش بود که آوردی و از جمیع احوال مرا خبر  
 کردی گفت عجب ز صافی بود که کیدی که برای تو اتباع تو خوش نباشد برای جمعی خوش است از بد آن و فرود ملک  
 غائب باید پرسید که جعفر خوشوقت شد و با شیخ و دیگران سیاف که گشت و خبر دیگران که شازقی شاد شریف را تبرک آورد و  
 بهوانانی که همیشه سیاف بودند به رانجات داد ملازمت صاحبان کرد کون خود را بگو مستعد می نمود این الفتنه



غایب شد بعد از زمانی جاوسان رسیده اخبار مذکور را موانع گفتند و گفتند که از آن روز که تالبت کنه خان  
 میرکت و از غصه بر زمین می غلطید همیشه بر خاست و گفت ای شیخ هر چه شد بیا بویست و خود که دست از کار  
 میزد این مبرون میگفت غصه خوردن چه بود و شیخ بر خاست و گفت ای حبیبه اکنون دست من است و دامن ز جان  
 کن که او را بمن آنقدر بختیای نفی و مال بدست و از آنکه دشمنان عالم بر خاسته روز دیگر سیاه رسیده صابر منگونی  
 بر او بود و صورت او خورده و آنقدر بر گردن طوطی و عجبی که زین خاطر افکارش بود که به کوی بر است نباید بعد از آن بام  
 نشسته بخوابد که بجز طریقی چک بیاورد و بگوید که با اسد است و بگوید صاحبان خود و خود آمد و مادرش  
 اگر معلوم واقع شود قیامت لازم آید ادبی آنکه با اسد بنجام کنیم که رفته با خادمو و زود ملتی خود و این طرف نامودا به سبب  
 ماست این را می پسندیم افتاد با اسد بنجام کرد و از غصه می خواست همین دشت کوچ کرده از بالا بالا که نشسته  
 و بیشتر صاحبان بخت اسد زهر جو پوشش و هرگز خان و ملک بزرگ ملازمت صاحبان کرده و مبارکبایان  
 طلسم دادند شارق شاد و این همه باخته جهان بنام جیشی آراسته بود که چشم ملک بجز آن راهی که یادداشت جمیع  
 امر را از خلعت خانه صاحبان اعظم که شکی نشد کارخانه هر بار کار بدست آن کتی بنام افتاده بود خلعت  
 بای فخر و بخت شایع قبه مبارک و حدای نثار شدادی چشمه و کوشش برقی در عدد را که در کمی سافت هر یک بخت  
 مشغول بود هر ابلیس بستی که در شهر رزین حصار بود و خدای است کرد و گوهر بزم آفرین و در شارق شاد نیز بیایغ و در بزم  
 نشاء را منتقد داشت و بر کتبی صاحبان کلام و فخر آسمان می بود و از راز و غراز دایه ادله الفت آفران نام داشت  
 کسی مطلع بود اما سر و چمن و غم نیز بر دین که بدست سیاه کشنده در مانده بود لباسی بسیار در بر داشت و در بزم که بر نیز  
 گرفته بود لیکن در محرم شارق شاد بود برای آنکه شارق رقی او را در غم خواند و دلا ساد و گفته بود که پیش خاوند یعنی  
 روشن که با شرفارش باور کرده که این بیستم را که از هر مدان و خاظم او را بر نیز دار که به رخا کام از دست آن ملک بجام  
 کشنده روشن که بر نیز ادر او دست پیدا داشت و بار ناماد تکلیف خلق لباس بسیار کرده بود و قبول نکرد و میگفت هنوز غم از دل  
 من مبرون گرفته و قشقرق خدای در دست و بجز لباس دیگر خواهم پوشید و برین ایام در خنده و زجام که بخار جیش صاحبان  
 کرم است شارق شاد بزم رفت و در آن لباس و پیش طلبه و گفت ای زرت که بر روی من ترا خوشی نامد که  
 مانم بد خود و بر نمی آیی تا بکشت که در جیش لباس و بسیار با شرف جیش شریف برین برین سر و چمن از سر و دست سخن گفت  
 بر خاست و بلای برین بسیار در جیش زوی پوشید و ابدا منع کرد و جیش که که مبارک و شاد و بدیع خود و خود که من بیایغ  
 میروم چنانکه روز دیگر رفت از شارق شارق که بکشته جز که آن دله ابرو و با بطنی که کسی را معرکه کرد و بود که او بر در دله  
 مجلسی رفته به این عرضی احوال سر و چمن مبارک و میگفت که سر و در مانم به بسیار پوشی شده و مخوم می باشد ام روز نیز این شخصی  
 که غیر نام داشت گفته نماد بر در محل سر آمده و بگوید که بکشته احوال سر و چمن از سر و چمن که چه حال دارد و آنکه

گفت که ایضا با احوال او چه کار داری مگر عاقل نشد و چیر گفت مرا چه شأن که چنین گویم لیکن در اصل من خانه دار و مومن  
امان و زبیرم باین جهت افکار او و خود پسته می پرسم گفت امر روز ما شداد او را لباس رزی پوشانید و  
مجبی باغ و زواید رفت چیر نشاد این خبر را رسانید نشاد بعا حقیق عرض کرد که فردا دیرین باغ و زواید رفت  
اگر حکم نوزد من از استنب رفته و در جای که بیان می کردم بنیان کنم و صبح داخل مجلس شد و نظار جمال محبوب تمام جهان  
بناد زواید نشاد مگر و مار از احوال خود غافل می باشد که اول کار تر اسر انجام ویم بعد از آن از طلسم برای  
فتح جبهه می کشیم و اگر تو پشیمانی بین در این شارق نشاد گفته هم خبر اسر انجام ویم ای نشاد روز دوازده که بناد افعی باز در  
باغ میرود می خورند اسر اگر تر چشم زخمی رسد و اسر دهن با تو جلدیم و سالی که در عرصه بودی هر قسم که توانستی  
رفتی لیکن حالا مناسب نشاد عرض کرد که صاحب دژان این را که می اندک سالی میسر ایشان بودم و حالا باقبال  
صاحبه از ایشان که مانند لیکن می خواهم معلوم کنم که آیا آن نازنین هم مرا بخواند چنان قطع شد دارد در عرض خاطر اودم انداخته  
یا پس من می خواهم و پس دین صاحبان در آن مجلس گمان آیدنی برای من اصلا نسبت که پسین و اسر و عین بسیار بر طایف  
مهربان است صاحبان نظر بسیار است او در حقش داد و دینی را زود که از و غایب از احوال او اتفاق پادشاه کرد  
که او نیز با در پس نشاد روان غافل از باغبان باغ تنه داخل باغ سر شد و در غایت که سالی میزید کوشش کرد  
در انتظار ملک اسر و چیر نشاد دیگر و زود بکشد در آن منزل اسر بر و از غنی که صاحبان این تعیین او کرده بودند نشاد  
روز دیگر اسر و عین باغ آمدند نشاد عرض بهم داشت مشک که احوال بیرون از آن ظاهر می شد نشاد و در پس نشاد نشاد  
اسر و عین نشاد نشاد انظار و انظار نکای کرده اسر و از جلیر در و بر کشید و زار باریست بعضی از خوا  
مغرب او که از اسر او محرم بودند عرض کردند که ای ملک تا کجا غم بدر خواهی خورد آفرین باید مر دسر ما شد و سلامت  
بشیر بر حال تو مهربان تر از پدر است ملک سخن در جواب ایشان گفت و لباسی که در بر داشت بر کنه بر این باد  
بر بدن او بود باعث چیر به بعضی می دانست لیکن ملک در کمال ملال از دایه خود سوال کرد که ای دایه میدان  
تا بعد از چند سال درین باغ ما را آدمیم عرض کرد که بعد از دو سال گفت درین دو سال ما کز خوش ندیدیم  
و آخر بایم پدر نیز گرفتار شدیم این را گفته باز بگریه درآمد دایه او را تسلی می داد آخر گفت ای دایه این صاحبان  
که گفت طلسم است لیکن احوال آن بجا رفته اند و باید گفت همه حال بر من دور چگونه ظاهر شود بعد از آن خود  
ملک علانیه تمام نشاد و بر زبان آورد و دیگر ربای خواندن او را کرده و چندان گریست که لالی انگ ز بر لب روان  
اوشه و آنجا که از خواص و ندای ملک می دانست معلوم کردند که غم دمانه ملک اسر و عین برای نشاد و روان است نه برای  
بدر به مناسب فلیح از زبان سخن گفتند که ای ملک و کی و عا می اندام نشاد و روان این آواز نوحه او بگوش  
سر و چیر و زوایدان و دیگر رسید سر و فرس او را نشاد ایشان گفت با پای بر نه بطرف تهنانه و دید دله را و زواید

مقدم

صحبته گفتگو پیش خود  
و بگویش خود شنید او از نوحه  
از جگر کشید و بخود کردید

چون در کلابی کنار گرفته باز پیش می‌نشستند چون بر پیش آمدند بایست نشستند مجلسی را بستند که نشاند و روان گفت  
 ربای که نشاند باز خواند و غزلیا سپید که سانی جواب او گفته بود میخواند باز جواب گوید نشاند گفت خاوش با  
 سانی من اینر شما بود و حالا غارت است بعد از آن از لب لب و زبان کرد و پیش شایه را در صافه آن را بر  
 ستمه تا جوار ظاهر ساخت که در جبین تمام لب لب داشتند روز دیگر شارق نشاند بیانی که در پیش بود و رفت که  
 بزم آفرود استقبال کرده پدر را آورد و شارق نشاند فرمود ای فرزند چرا خودت را در اینجا طلب نه داشتی گفت  
 او ظاهر باغ و درخت داشت گفت بیا بیا برویم به بیم در به کار است از باغ باغ را در بود و آن شده بود  
 نشاند در جواب بود و می‌خواست که بیا شد که بیا شد و بیا شد و بیا شد و بیا شد و بیا شد و بیا شد و بیا شد  
 چرا آن که نشاند را که چنان کند میخواست که نشاند که نشاند که نشاند که نشاند که نشاند که نشاند که نشاند  
 یا سپید و ای که گفت اینجا هم خوب که است در این برای گرم او غزلیه خانه جای بخوابد و فرمود که نشاند در این  
 که بسیار چنان نشاند نیز مظهر نشاند گفت اگر من بصاحب آن رسم دیگر خوبی نیست سر و گفت نارسیدن تعب  
 و آن روی من جای غزلیه آن چنان ایستاد و این را بسیار مظهر دید نشاند و او را نشاند و او را پیش گرفت  
 سر که از سر کار غزلیه داشت داشت که از دیوان طلب کسی در راه و مانند پدر را در او نشاند که در غزلیه نشاند  
 گریه آغاز شارق نشاند که رسیدند سر و آبان حال و بدنه معلوم کرد که نشاند و غزلیه و غزلیه و غزلیه و غزلیه  
 لیکن لباسش زاری است که باد نشاند باد و غزلیه نشاند باد و غزلیه نشاند باد و غزلیه نشاند باد و غزلیه نشاند باد  
 و در هر گفته نشاند و او سر و غزلیه نشاند را پاک کرده و بخت بخت بخت و او را نشاند کسی را قدرت بود که  
 از سر سر و غزلیه نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند  
 که عاقل و معترف بعد از مدتی که رسیدند غزلیه نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند  
 که است نشاند حقیقت حال را معلوم کرده او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند  
 که از آن حال صافه را به هم و وجود نشاند لیکن می‌ترسم که سر و این جرت که بر من چه که نشاند و غزلیه نشاند  
 چنان طور که که نشاند نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند  
 مجلس شارق نشاند که نشاند شارق نشاند او را نشاند سر و در قدم صافه آن گذاشت و او را نشاند و او را نشاند  
 قدوس رسید سر و غزلیه نشاند بود از نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند  
 اما صافه آن شارق نشاند گفت که بخت به ما رسیدن درین موضع سر در میان است چنانچه نشاند که نشاند  
 طلبم خاوش سچ باد نشاند از نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند و او را نشاند  
 درین طلبم نیز بهیچ حکم است که از طلبم کسی رو نگیرد و لفظ مجلس بر روی چنان خاد را رسد و باد و نشاند و او را نشاند

بر روی او پیش می‌نشستند و او را نشاند  
 غزلیه از هر چه غزلیه بود بهر کرا

ظاهر نشاند که نشاند و غزلیه نشاند  
 صافه آن نشاند و او را نشاند

بلکه اول بند است او در غزلیه  
 خواسته و جادوگر نیز قابل آن شد

مبدل



در آوردند صاحبزادان نیز چشم بر روی گوی نگاه میکرد و او هم چنان از بدتر بتر می بکار می برد و صاحبزادان در درگاه  
 که هر بیت شارق پیش بیاد آنچه سابق در عالم واقع دید و پیش بدریان کن شارق چنان شد و گوهر دست نصیب  
 داشت تمام واقعات و ذرات با ملاقات صاحبزادان در طلب گوی افشان به شرح داد شارق تمام از قصه آگاه گشت  
 گفت بهر او غلام در گشت او اگر نشد کفر بود بجا بعد از آن صاحبزادان و ذرات عاشق سر و نشان در میان کرد  
 شارق شاد را در جهت انداخت آگاه تر پس الا برادر را طلبید گشت و سر و نشان دادند تا بهفت روز پیش و لیکن  
 نشان در آن زمان را موقوف به ملاقات در زمان و گذشت و آنکه بار دیگر پیش بی موفت و جنبه سلطان صفت  
 به تمام داد ایشان عبادت محمود حقیقی و اطاعت خود و ولایت کرد باعتبار رحم اعلی تاو به محکم بر این سخن را گوش  
 دل نشیند و زار جنگ دادند و مفر که مذکور در روز شنبه آیند جنگ واقع شود و او را به پیش فرستاد  
 وی آورد گاهی پیش مار مگوس را با پیش شیخ در عالم خواب بجا بسته روی هر دو سباده میکرد و باعث خنده نامزدان  
 می ساخت و گاهی در زمین طامه و زدن نجاسات اقامه در رکاب ایشان می ریخت و ریشه مغزت ایشان می کینت  
 روزی لشکر خاک جهان بماند و در لشکر ایشان و دید به پیش جنبه بر دند که اسب جهان بجا از لشکر صاحبزادان  
 مواالدین ریاست در لشکر آمد و هر طرف میگرد و بدست کسی نمی آید جنبه گفت ای شیخ این مرکب بعد طالع من گشته  
 باید او را بگیرم تا بر دوا شود و بکنک مواالدین روم شیخ مار مگوس و جنبه همه از غم بر آمدند و در تلاش گرفتن  
 این گوی جنبه از جنبه پیش رفت که این کار من است که صاحبزادان و آن اسب جنبه کس را لکه زده و مروج ساخته بود  
 جنبه رفت که او را بگیرد و لکه می بجانب جنبه بر انداختا تا بر سرین او و زده که اندرون منقذش میزدن افتاد  
 و بهوش شد مار مگوس بر آن دو گذشت تا کمال آمد لیکن ساجت در گرفتن اسب داشت چون اخیال بسیار چنان  
 شدند اسب بر زبان آمد و گفت کسی که من را رام او نمودم بهر پیش نمی آید نمیدانند که من اطلبم و در پیش شمر که رکن طلسم  
 و هر در است طاعت کسی که خواهم که جنبه و پیش شیخ بوسید و گفت بهر برای من یار پیشی بنا چاری پیش است  
 و او هم رام با شما سوار خود کرد بعد از آن بهر بدین در آمد شیخ یال او را مبطوط گرفت و لغز و دبد که نزدیک  
 بود جان از کون شیخ بر آید بعد از آن او را بجای سخنی بر زمین زد و چنانکه از شیخ نشن جاسم و روی پیش گشت آگاه  
 بر و ظاهر شد و گفت این موفی را این غلام مانم زده نم گشته شما که زده نا اندک دله بر آید شیخ شروع به فریاد کرد که  
 که خانات خواجه موفیهای آدم کشی تا چند با من خواهی کرد من استغفار کردم و ای داد من لغتم دست از من  
 بردار گفت پس من خود را در غم نشناس میکنم و بعد از این برادرانم شب باطن و یکدما را از روزگار است  
 بر آوردند و الا صابر باش روزی بکار و خواهم آمد چنانکه از آن باز گوید بعد از این ترک خوش طبع خواهم کرد  
 و حالا دست بر کعب من مزن شیخ خاموش شد بعد جنبه ای ابو الفتنه بعورت زن شیخ که مایه زده که غم نام داشت

که صاحبزادان بمقصود نرسیده  
 که هر مقصود حاصل ننگم بعد از جنبه  
 صاحبزادان

برآمد و بسیار دود بعد از آن وقت شب در خواب من چشمه رفت چینه او را دیدم و گفتم که دیدم بر سر من گشت گفت  
 سالی محو به پنج بودم با بونه جنگ و از نام دارم و پنج مرا بشمارا و بپرا که درون شنید و بود که ناپدید چکی را عمار  
 منکوس بشمارا و دود داد و خود نقد شناسه پنج مرا بشمارا شنید تا غم او را از گوش کنی و با هر لقب فعل جنگ و از  
 فیکر و چشمه خواب با او در آمیزد و گفت من هر بر تخت دیوان عام جای دیگر جلع ندیم که نذر کرده بودم چشمه  
 گفت اگر نذر ندیم نکرده بودی چه مانع بود که من از تو بیجا ترم اگر بگوئی در میان هزار کس ترا بگویم هر دو بر خاسته در  
 دیوان آمدند و چشمه با او بر تخت نشست و مع میکش کردند و چشمه هر لحظه که از او میگرفت داد و چشمه را با جابه کلاهد  
 تا صبح شد و پنج از خیمه و از بارگاه آمد و همه دیگر نیز آمده بودند و اینان مضایقه کردند و کار مشغول بودند و در وقت که پنج رسید  
 چشمه بر آزارش را کرد و در که این را دید از سر به پیش رفت و انجا ذات العمودی بجای کس نظر چشمه رسید  
 و او هم بقدر که فیل بود چشمه از میرت نزد یک بود که قالب به کنه لیکن با بونه علی رود و دی خاوند و در از من چشمه  
 که بخت و بلف خیمه زن پنج و در دغای چشمه پنج او را عیافت کرد و بپرا زن و داد آن سلبه خواب و پنج او را دیده  
 و یاد زد که آری قبحی که از آن جان آمد و فایده که که با بونه و از آخر من چشمه و دیدیم اما او الفتنه لشکر کینه معنی پنج بر آمد و پنج  
 گفت که ای خواجه تو امر را در او دید و او هم شب بر بعضی میرفت و ما از ترس خاوش بودیم قابل این است که صحنی در تهر جا  
 باید که و پنج گفت است بگوئی منی جاری الحال منی نامر است و بدست پنج داد و بعد از آن با بونه اصلی را داد که و منی بر  
 و چشمه گذاشت زرد که و با بونه بیدار شد و این عمل را دید و چون شمر بر سلبه بود و ریش پنج را بدست بجهده و بلف خود  
 و گفت ای زمران ناچار این چه عمل است که با مادر خود بجای آری هر دو بیک یکیم و کله مشغول شد و او الفتنه میخندید  
 بعد از آن بعد از منکوس رفت گفت در شکل جان کینه که پنج زن خود را میگفت که بجای بر او را دمی رفت با هم صلح  
 شان بد و عمار منکوس اندرون رفت و خود منش رفت بکینه آن و بگر گفت که بهتر آنکه که در این حواضر او که بود الا این  
 جنگ واقع نمیشد آنک من او را بپناه آوردم گفتن کاری صورتش کینه من که عمار منکوس اندرون رفت کینه آن بر  
 و چشمه و چند آن گفتن و گفتش زنده که بغیر پدر و زرد بر پرا تا ماش خود را از آن بخت داد و در دهم و با بر پرا بپرا  
 و در بد و بر دین آمد و چشمه خود از بسیاری کینه شب اب بخواب مرگ رفت و بعد از آن او الفتنه بر سر زن و خود رفت و در  
 ظاهر کرد و گفت شیخنا دست ازین بکناید و در این لطیفه نیز بخاطر علی م شمارا دیا فتنه بود و چکنم بر طرین خود را ندید و درم پنج  
 گفت ای دند از نا خانه مرا خراب کردی و خود دشمن جانی من بودی کاش مژده بن ترا می گشت تاسم خلاص می شدم  
 و الفتنه گفت اگر تو از روی خودی من خود را بکش بعد از آن تو دانه و شباطین و بگر پنج از ترس خاوش ماند و با او گفت  
 یک حواضر و بعنوان و شلبی خود این بلا با بر سر من او را اگر او بهر حواضر او بای دیگر به دشمنی ندانم چکنه را روی کوید که  
 که از طرف صاحبان درین مجلس جاسوس است صاحبان را و در اول از سادک و الفتنه با پنج خود را و دود و بپرا فرمود

او که مژده بر پرا و پنج کینه چشمه و از ترس  
 و او بیک

نوف

در کتونی شیطانی در زمان شنبه  
نظر بر فتح از مغرب که باشد

تجاربین صاحبان بعضی از اوقات در مراتب الغیب کفار را مشاهده میکنند و از اتفاقات این محبت را با تمام ملاحظه  
 فرموده و خنده بسیار می کرد و فرمود ابو الفتح بر این چنین روز که بخت که با شیخ چنین کار می کرد و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
 خبر میداد اما چون همیشه بدارش می بود و از طلب کرد و صابر منکوس تمام احوال با دگفت او نیز خنده بسیار کرد و درین اثنا شیخ ابو الفتح  
 از اندرون برآمد و از الفتح سخن گفت و مجلس را با شیخ فوسف ساخته بود و رفت تا به انسان او باز رسید اما بخت که گفت  
 این صابر منکوس دلم از کشاکش این طلب تنگ آمد و چند روز دیگر بود و چک ماند و گفت چهار روز همیشه در دو روز پیش از  
 و صف کشیده دیگر از سر و تبار فرمود پیش زاده که بماند رفت و گفت ای زاده شیخ از علم کلمات معلوم کرد که فتح کبیر زاده گفت  
 ای کرام از دهم قدم بعد از شش طلب کلمات بعد علم کلمات از من طلب می کنید ای قبیله من چه کرده ام که مرا از دهم قدم بگو  
 گفت اول تو درین طلب قدم گذاشتی که شکسته الفتح همیشه در انتظار روز جنگ نشست اما صاحبان فرمود که چه حیف  
 که یعقوب مافی در اینجا حاضر نشد تا فراموشی همیشه را بکنم و ملا حمله کند ای اصلی می توانی ساخت یعقوب را آورد تا  
 جنگ دو کوزیدن همیشه را بکنم نزد کشیدن به بند اصلی گفت منت دارم در وقت اول پیش ابو الحسن رفته و اول را گفت  
 و از اظهار آن منع نمود که صاحبان بر آمد و خود در مجلس تفریح فرمود و گفت یعقوب را طلب کرد و او را بوجوب حکم برآورد  
 آورد صاحبان را ملازمت کرد جهان بنام او را از پیش خود و مقصود می همیشه از ابتدای داخل شدن تا ابرام پیش او رفت  
 فرمود یعقوب از خنده نزدیک بود غشی کند و گفت حیف که من به جاسم از ادب خودم تا از ارشش می کردم شاخه او در فرود  
 از برای این تر اطلب کردم تا نامش ای جنگ کردن و را بکنی بعد از آن صاحبان شکو طفرانر تا نامش ای جنگ کردن  
 با غیرت ابو حسن و سایر مخالفان بر سر یعقوب عرض کرد که صاحبان بر سوزی که شکو را گذاشته بدلت توجه انجام بشد  
 بیست و غیبت صاحبان ساخته روی ننمود و تا عرض کرد و نمود مگر آنکه العیسی شاد باد و شاد بلاد از پنج با نو و هزار سوار باراد  
 تا شای چنین فرود می در بای که تا نزد رسید و یکم فزود آمد و فرود و بهلوان نامی دارد ابو حاکم و اشیر طاباد ملاقات  
 کردند و ابو حاکم که صاحبان میدادند گیسو هر خای می نمود با دینر جسد لیکن ادو غشش مراد می است چنانکه ابو حاکم فراموشی  
 و غیبت صاحبان ما با شرم و کینه العیسی بول که دگفت اول اینکه من بار آورده جنگ بنامه ام و دیگر اینکه صاحبان پیشکش  
 جنگ مناسب دارد و بعد از آمدن صاحبان هر چه معلوم وقت باشد بگویم و او بعد از روز از رفتن صاحبان آمد صاحبان  
 فرمود پس فعل وقت است آمد برای اینکه شش ما می نمود از اس که ما طلسم الباب شکسته داخل طلسم شده و بر عرض کرد  
 که با عفا دمن فرود در در پیش گذاشته صاحبان که از سر شرمه ایام طلسم وقت بود و داشت که ایام این طلسمی بعد بکند  
 و بیا است اما بعد از آن که سر می و ولاد و ان میسر گشته بود درین ملک خانه رنجی حرام را این طریق بکشد آورد  
 که چون نشستند به دهم سفند از فراموشی موافق فرود دهم رجب المرجب ما در بار آورده موافق زار صدای طبل جنگ از لشکر  
 کفار بلند شد مجرعی دفره جاسوسان لشکر طفر نشان بوم رسا بند که کفار تا بکار بنام همیشه در طبل جنگ بواز شش آورد





گفت نیم کوی و نیم چشما مانند باشد و در پیش ما به تخت نشینی بود الفتنه همه را قبول کرد و بعد از نیم روز در بارستان نشست  
از صاحبان کتی سنان بنویسد که بعد از این خلعت سلطانی و اسلحه صاحبان در بر کرد و ده نیک از نفع را بدست  
بعقب علم پیش رساند بعد از آن اسلحه را طلبه است که دست اسلحه زمره دگر ملک بدر آن و بدست یزید دگر ملک  
یزید و بدست مردار دگر ملک ثاقب و نیم چنین هر سلاحی که از طائفت هر محل بر آمده بود یکیک است بجا می بخشید  
برای این امر منصب بجا می گذاشت صاحبان که در این خدمت چند اول داد ملک جردان و ملک ثاقب را هر اول  
کرد و اسلحه زهر جویوش را میمنت سپرد و معمر بن سیاف به محافظت سپرد و مامور شد القعه و دلاوران شهر نیکار و بجا داشت  
دشمن که از بهلولانان رزمجوی و نامداران خود فوی بکند صاحبان بای در رکاب در آورد و مثل سپیل خان و بهلول  
بن سپیل و اکلیل الملک نامداران مرحله اول و افلاک و زمین علم و املاک زمین علم بدست و اخراج سخت بنده و نیم  
و دشمنان از مرحله دوم در اسان شمشیر زن و ملک اگر ام و ملک ارحام و رفیع کار می از سوم و استخوان زمین چهار  
و امال زمین معاری و نا جان زمین معاری و دشمنان زمین معاری و زمین معاری و انکار و دشمنان  
بن تدبیر و دشمنان زمین در بطول و زمین قباد شارق شد از مرحله چهارم و دشمنان زمین و دشمنان زمین و دشمنان زمین  
معمر بن سیاف و سنان و موی از پنجم و سعید بن اسد و سپیل خان و حارث بن کثیر و دشمنان زمین و دشمنان زمین  
و این شهر و سوم است که برادر بود و یکی را به شمشیر و یکی در ایلچی که می گفته شد این سوم است که جان خطاب  
دارد و اطلال رخن شانه و الحول بود و این و ام و دوق بود و این و اسلحه بود و این از مرحله پنجم و باقی نامداران که ذکر ایشان  
با اسامی جنابان بوم الخروج و الخروج تکرار خواهد شد پیش از صاحبان کتی آن نامه سلمان روان شد و بعد از همه جهان  
بنام نیز بای مبارک در رکاب خاک جهان بجا آورد و در آورد و با در رکاب است و بسیار آمد و بخروج بلند  
شارق شد از عقب صاحبان بود و بهر اد و دیگران بیشتر سوار شد که حکم چنین بود و جنابان نیز بهر اد و بن آدم و شکل و وجه  
بر آمد و لباس مکلف مرصع پوشید و بسیار آن نامدار شد و به کاین ترتیب شامانه روان شدند و نیز از دولت ایشان  
شد و سواران مرصع پوش هم سواران در رزم هر یک کتی فخر روان بودند هر یک چون کاکب و سنان نیز و ایشان را  
به مرصع دولت هر یک از هر یک چون بهر رفتار و زاری ایشان بدو شاد و معز و زبان زد و کرد و هر روز  
بنی جان چون بن آدم در اطراف و صف اندر صف کشید و ناف تا ناف و بهر ناچ مرصع بر سر ایشان و لباس لعل و کبود  
برشان و القعه جمیع نامداران دلاور و در مکه کارزار آمده و در مقابله معوف کفار صف کشید و هر مرصع که از لوازم مبارکا  
بود بهر صاحبان بر از ایشان خدمت بهر داری با و این چنین موم شد اول بسا دلاوران به دولت که توبه معوف قتال  
قیام نمودند جادشان بلند از مرصع در دست گرفته بهر آن در دست و هر یک را از نامداران سنان  
کردند بعد از توبه معوف قتال و جدال اول کسی که عزم میباید کرد و همیشه خود پرست بن کافور بود که صف شکن و پیش زستان





و باز این سبک نمودی گفت چکنم اگر چنین میکردم معقول از دست من میرفت که چنین ریش شامه برین کار بود گفت  
 ای دل از آنکه قول کرده بودی ابوالقاسم گفت سه میدانی ای کید بی جایی که قول شبا طین نذار و نا این گفته از نظر  
 غایب ازین جانب صاحبزادان و حبشید تا شام با هم بنزد و روی کردند چنانکه آفرین از جان دوست و دشمن بر آمد و آخر وقت  
 صاحبزادان بنزد از دست کبر بر کرد و از جان دوست تا شام روز دیگر شمشیر بازی در میان داشتند چنانکه حبشید گفت بنزد  
 کرد و صاحبزادان که شغف در دست داشت آن شمشیر با نر طلسم بر کرد و بنزدت و آخر چون شمشیر  
 کریبان صاحبزادان گرفته تلاش در آمد تا شمشیر تلاش بر پشت مرگبان میگردند گفت حبشید بدین شدیم و از آنکه  
 ایشان شکست و مجروح باد شد تلاش میکرد صاحبزادان نیز از خشک جهان به پایا داشتند و گریان حبشید گفت تلاش  
 مسئول بودند کوتاهی سخن ناگذازد و سر دهم از روز شنبه جنگ شروع شد و دو تار و زجه کشید و درین بین صاحبزادان  
 پیروز گردید و حبشید هر روز زیر مار میگرد مردم هر دو جانب تلاش بودند و روز چهارم رئیس الابرار بدست یعقوب بنجام  
 که یا صاحبزادان این با نر مهر و سحر است که حبشید تا حال قائم ماند سعی باید کرد که او را در زیر یا شمشیر او افتار شود و الا اگر بار دیگر  
 ساعت دخل در روز شنبه شروع خود تا بفرستد و بکار بطول کشد و بسبب مهر و صاحبزادان هم بقوت ذاتی دهم باعتبار لوح  
 بر یکدیگر غالب نمیشد چون بنجام رئیس الابرار بصاحبزادان رسید فرمود چکنم من بیم میدانم که سبب مهر است و الا وقت حبشید  
 هم معلوم است مهر سحر است و در امضا عطف گردانید و بخندان ملعون چه میخیزد که طلسم او بعد مردن او بر قرار است  
 و الا سحر این قوت نبیاست که بعد مرگ سحر باقی ماند چه خوب است که بنزدت و الا مشکل تر بود یعقوب عرض کرد که با صاحب  
 زادان اگر حکم نمودن چیست کرد و مهر از سحرش بر گیرم صاحبزادان فرمود بنمایم که این معجزه هر روز دارم و الا یکی از جنان  
 حکم که تا با سحر مهر از سحرش بر گیرم یعقوب گفت سبحان اسم یک صاحبزادان آن مرا فرمود است که کارش بکود و خاور و روز  
 که است و یکی صاحبزادان ماست که دیده و دانسته تسلی میکند صاحبزادان فرمود من مناجات بخوانم چکنم که بر دزدان  
 مرا غالب سازد و باران رحمت جلا از من می خواستند اگر بمیدان بود می رفتند همه اسیر باشند می کشند تا ما صاحبزادان  
 مرتبه دعای اللهم انصرنی علی اعدائیک بر زبان مبارک جاری ساخته بار چنانچه قتال نمود و باز بمیدان حبشید  
 یعقوب گفت صاحبزادان اگر چنین نمیکند باو بغیر ما که منم بر بنده می خورم و تو هم بر بنده می خورم بنزدت که بر من فرمود اولی قول و اولی کرد  
 در غیر وقت باید که فرمود معتمدش ماند ای یعقوب خدا طهر بخش مرا و طهر فرامداد القاسم صاحبزادان باز تلاش مسئول  
 دان مرا از دین چستی در امضا داشت لیکن بسبب مهر و بر ابر میخیزد و او یکوید که بخندان ساحر را از بنجه بدن طلسم بود  
 که او را جیفه م دارد و از مبلغمه و آن ملعونه از بخندان پسری هم داشت که از جادو کبری خوش بود و خاصه در سنی بود آنچه  
 بن بخندان نام داشت همیشه در زش منقش بود و از او میگردید و چند مادرش باو گفت سحر یا موز قول نمیکرد و مبلغت و بس و جهری علی  
 من در دست کن که مجاریات کار من آید و کسی از آن مطلع نباشد او مبلغت این کار را ایدرت میداند و بفرست میگفت که من

[illegible]

مه ابادی را آورد و ملک بزرگش را و ملک ثانی که تلواس و دیواس فرخ گاری و مسم بن سبک  
 خود را بادر و دیگر و اکیل الکلی که در دوا بادی و خاک و زمین علم و لونی و لونی را در استان نمیشد  
 سر بفرستی را اندر هم دو تا بر کن هر داری سر چشمنی را با جسد دیگر که برکت خود نشسته بود و نزد جهان بناد آورد  
 و تقبل این و در قصه خان که دریم آسامی سرداران مرد و جانب مروت است یکی را در مخلوط با دیگر می بیکانده تا سر او بر  
 او آمد صاحبقران بر یک راه خلعت نافر و اسلحه و موی سر از تنی بکشید بعد از آن با حضور مامنه ننه حکم و نود و سی  
 و دویم ملک و سوم سلطان شهباز حسن بران پس در بر نادان یکی را از خدا صد هزار مرصه و در دویم بدین فی کلاه و  
 سوم شقی شکم بر در بدن آراش معادن کفر دشمن مسلمان صاحبقران کنی سنان اول شیخ را در خطا کجا بار داشت لیکن  
 که مناسبت وقت بود و با و فرود آن منافق چون جبار و دیگر نداشت برای نجات بگوید اتفاق بظاهر مسلمان شد خلعت یافت  
 بلف دست چپ بار کلاه جالبش دادند بعد از آن حبشید و صانع کوس را طلب داشتند قناب و خطاب بسیار بکار  
 کرد که تو جبهه را اگر ادا کردی و هم که یافتی خودت مبدائی برای آنکه از من احوال تو مخفی نیست آن یعنی خاموش ماند  
 و جوانی گفت بعد از آن از حبشید پرسید که تو حالا در شناخت صانع کل مضمون چه میگوئی آن مرد را در به تعلیم صانع  
 گفت که این را هر اده موالد بن این تکلیف را وقتی بن فوای که که مرا بر دی بسنه باشی صاحبقران فرمود پس چگونه  
 تر اینست گفت ۲ لوح طلسم که در باز و دانشی و زمین هم زمین طلسم بود هر من غالب نشی منم مثل تو هر دو تنم  
 تا آن مهر دامن بود مرا خواستی گفت بعد از آن که بدی صانع من نیستی حق را حکم کردی تا بصورت غلبه اوی  
 شد آن مهر از سر من برود و تو هر من غالب نشی صاحبقران فرمود و لغت خدا بر در و غلغای مرا فراد و من هرگز  
 این کار نکردم من چه می دانم که آن غلبه از به بود و حبشید گفت همه حال اگر تو فرمودی یا نفرمودی اگر چه هر مردی در  
 دنی اواقع صاحبقران روز کاری مرا از طلسم بیرون زنی تا بابت که فرودفته بسایمان خاک و استخوان تا حینک  
 ما تو در پای جبل اعلی و حضور سلاطین اول انوم و اتمع شود تا غالب از مغلوب نزد یک به متمیز کرد و دالام  
 اسیر تو ام هر چه فوای در حق من بجا آورد استناد من که هر حکیم است با و جکار داری دعوی بهادری نه دارد که با و  
 قناب و خطاب کنی بعد از یک هر من غالب نشی تو دانی داد صاحبقران روز بار کان آورد و فرمود که باران را شی  
 در بار حبشید حبش دای یعقوب به به که با و در رفتن خود به بگوید یعقوب عرض کرد که یکس زن خود من غنچه و یکس  
 به اند که صاحبقران او را بر دی بسنه و مهر را که میگوید اگر مهر با و دنی بود خاک اینقدر طول میکشید روز اول با و در  
 می شنید و امرای دیگر نیز با شارق بناد بر درش سخن یعقوب کردند شیخ منافق نیز گفت که با صاحبقران بر دشمنی که  
 یافتی دیگر اودا امان نیابد و او که وقت را شنید تا طبع گفته اند حبشید را بسیار به آمد و گفت باشی ای مرا فراد و در  
 و خاشاک بر من زبانه شیخ منافق گفت ای حبشید آنوقت من مطلع بودم و دیگران مطلع بودند آنچه را ای من بران  
 قضا

که در اصل

صحبته

بقوت

در روزی که از خانه حبش بر ای یکصدی دام در حقش در دنی بماند و حاکم در هر روز  
 در روزی که از خانه حبش بر ای یکصدی دام در حقش در دنی بماند و حاکم در هر روز



کرد پس آوردم و از تو نیز بپوشید و نشاند و امر و زمن مطیع نمی شد. ام هر چه صلاح دولت او بامر باید گفت و در  
 شکل نیست اصلاح دولت او در لائق است عاقلان از خود باران حالا او حجت آورد و بر نقد هر عدم محبت هم  
 ملک پدرش با ملک پدرم فریب دافع فی مساکی را نیز باید مراعات کرد و هر چه آدمی گوید قبول باید نمود چه مخالف  
 حرف باقی در دلتا ناخجانه است بجز در دلتا که خود از سر نو سامان بخاری خود اشتغال نماید به کسی لازم و سایر  
 الناس صاحبان را دعا کرده و مردت او را ستودند و انگاه بر دو حکم نشنیدند و همیشه که ملک شهاب بود از جهان  
 بنام طلب فرمود ان معادن مردت و کرم الناس او را نیز اجابت فرمود که در آنجا او و طبعی هر دو شهاب زهر مار  
 کردند و نشنیدند چون سر ایشان از باد و تاب گرم شد در حالت مسخ متعقبات صفت شهاب که ایشان را ایشان نمیکنند  
 همیشه در چهاروی خود را از رستم و سنان برادر مرد طرف بر دوشی بیجائی که در مقابل مثل صاحبان جوانی که در دوش  
 او را بسته اند و چنین میگویند به حار منکوس نحوس در علم حکمت و دانش خود را اسناد و غلطای شمر و صاحبان منور  
 همیشه اما چون بر نیز شاگرد شد حکم نظامی در برین علم بعد از آمدن الناس بود با حار منکوس گفتی ملک حکمت و  
 آورد و در بسیاری باید و کمترین باید با دست فرمود این حار منکوس تو باین علم که عقل ناقص و ضلال مردم میباید بگیری  
 بپایه جا بود و حار منکوس گفت با صاحبان حالا که در آنجاست این سخنان بپایه جا بود و اگر همیشه غالب نحوس و من باز  
 تو خود هر ضابطه و مکار که خواهی بکنی که جواب ترا خواهم داد و اکنون چون خود خودی که همیشه بر من فی مساکی دارد  
 و زبان عرض بود اگر دم بخواهم که بکند است صلاح مردم ازین اسلم که بدست آورد و همیشه نیز بد که با کار تو با جهان بنا بکنم  
 و نوشت کرد و بکند است صلاح مردم نیز چه بود با بلیست سیاه قلعه همیشه در حجت زود و یک روزی به حار منکوس داد و کرد  
 این است که همیشه حار منکوس را چگونه از طلسم ببرد و نشسته بعضی گفتند که جهان را حکم باید کرد که ایشان را ببرد و بعضی  
 نوع دیگر نفری که در درین اثنا خلق می رسیده عرض کرد که با صاحبان فیلی بر در بارگاه اسناد و زبان صورت سخن میگویم  
 عرض میکنم که با صاحبان کار دارم و نام ادایان در دست صاحبان او را بپوش طلبید. او ال برسد او بکند که بعد از آن  
 گفت با صاحبان چیزی بختی برت پادشاه من مردم است صاحبان بخواهند و انی ان عمل کند صاحبان بیک نظر کردند و نشاند  
 بانست که برت افیال بود و دفع بعورت اصلی رجوع کند که بعد فتح مراد همیشه نام ملکی را که از در زود و اند و داخل شد  
 برت و زود کرد و بکند. صاحب رجوع و چنین از طلسم ببرد که در در جانی که مقرر است از پشت خود زود  
 آمد همیشه نیز شاخت که پیمان فیلی است که در بار اول بر زمین زود و بار دوم بپوش که در دوش با او بکند و دوم  
 اگر چه کاری نکردم گفت ای فیلی چون است که حالا بر تو سوار خواهم شد و تو اطاعت من خواهی کرد که مرا سوار می خواهی  
 اگر چنین بکنی بعورت که از این بماند افیال گفت بر ای پسر اطاعت شما حاضر شد. ام همیشه گفت اما تو را بار که نداد است فیلی  
 گفت چه مخالفه نقد صاحبان حکم کرد تا همیشه حار منکوس بر دوش خود همیشه سلاح منبانی صاحبان در بر کرد.

جنگ

دو

خود نمود و بسیار نیز بر سر گذارند بر فیل برارند حار منکوس از عقب او پشت و فیل بر خاسته نموده بر دین طلسم کرد و همیشه با  
 حار منکوس میگفت که ما چکار می در طلسم کنیم و در حق این سلاح اگر مردم پرسند چه باید گفت حار منکوس گفت باید گفت  
 بار طلسم را من شکستم و بار در اموال دین شکست این خود را این سلاح بدست من افتاد همیشه گفت زد که اموال دین بسیار  
 در دین گویی من ظاهر نزد گفت محب احمق بوده شب حامله است تا چه زاید تا آمدن او خود نمودی در سلاطین واهی کرد و از  
 کجا که او سلامت بر آید و بر تقدیری که سلامت بر آید آخر هر بخت اگر او غارت کند بکند تویم او را بکند بب کن و بگو طلسم  
 بسیار غله را من شکسته ام آخر که تو از آن طلسم این خود را بر آورد و داد و از اسیر کرده این سلاح را بگو از آنجا به دست آورد  
 ام همیشه را این سخن مناسب مزاج افتاد و هم برین قرار داد اما همیشه اکنون کفیل را او بد و در بلندی بقدر گویی بود که هیچ فیلی  
 بقامت او در عالم نباشد هر آن شد و گفت ای انبیا! طرفه قاصص بعد اگر دمی انبیا! گفت باید داری هر روز اول  
 که تو مرا کوچک گفتی و گفتی که از تو اسب بلندی قامت کفیل حقیقت قامت من بعد از این بر تو ظاهر خواهد شد حالا بهین  
 دای همیشه فیلی با اسب جان خوشت که در سواری خوب و سر بلند نماید همیشه گفت درست است اما تو خود از کودنیز بلندتر  
 گفت این بعد از انبیا! شد همیشه بر خود بالید بهار منکوس گفت شنیدی فیلی چه بگوید حار منکوس گفت راست است بگوید انبیا!  
 خود را از آنجا معلوم کن که تو چه بودی و پیشی و بدورت چه بود باز همیشه بقیل گفت ای فیلی اگر تو با من رفقت کنی  
 مرا بسیار مرزد مگر دارم و سی هزار سی صنف تو کنم و چند آن نعمت با من الوان بخورد تو دهم که لذت عالم آفرانوش کنی  
 برای آنکه چنین فیلی که دارد که زبان دان و صاحب چنین ظرف عادت باشد بعد از سواری چنین بزرگ نماید این را  
 میگفت و حاجت میکرد و میگفت سالی نیز دیوان اعانت نشان کرد و اندوخته اعانت من کرد و با منی انبیا! گفت  
 حالا که بکش تو بر سم بعد از آن قبضه زمین بر سر زمین گویم و دشویم القه می آورد و تا از هر حلقه چهارم کند شنید به پنجم رسید و از آنجا  
 نیز در طرفه العین مردی که در هر حلقه ششم رسیده و مانند باد میرفت لیکن چون شست بر آوردن همیشه در طلسم بود و در  
 هر حلقه که رسید مردم بتایشان اوصاف می بستند و او را بان بست می دیدند و فیلی چون با مردم میگذشت تا در هر حلقه  
 بگذرد از طلسم بر آمد شامی بود که از دزد و دزدان بر دین آمد از فیلی طلسم قدم پیش گذارند و رفتند داخل لشکر  
 همیشه همیشه باد میست باد نشان داد که لشکر من فلان طرف است فیلی در جواب او منی کرد و گفت ای مادر بظلامین  
 حاجت منشان تو دارم میدانم که لشکر کجاست انحراف در کدام جهت خود آمد همیشه که این را شنید عقل از کله او پرید و بهار منکوس  
 گفت چه واقع شده که فیلی با ما بر سر قناب آن حکیم حاجب خود را در جوان است بلکه دیوانه خدا داد چه بخاطر من رسید  
 خاموش بایستد ای همیشه من آن وقت هیچ کفتم تو با و گفتی که با رفقت من کن ویدی حقیقت رفقت همیشه گفت  
 دیدم جان خود که سلامت ازین است از فردا تویم اما فیلی رفتند داخل لشکر همیشه داد که در بجای افتاد که تا به مان فیلی بی  
 را منکوس که شنید بود غریب غرورم خود را بان او را بالا برد و در روی همیشه مالیه ناسیاست همیشه همیشه گفت چه میکنی

باشد و پیش افتاد افغانا بخند رسیده که فعلی بخول مسفل بر اول بدین مسفل داشت و خود بخالاش داشت و خول از  
خبر و بخند بهیچ بر نرفت بر کند که فعلی رسیده فعلی کو ظوم او را بچند و بالا بر و بر سینه جسته و دهنش را دست زد و خبر  
اخذ داشت و گفت ای مادر بخلا بهم فم آتش نمی کنی که صاحبان نشسته است خول تار فعل افتاد جان مالک داد  
و فعل پیش افتاد غافل در لشکر به یاد که فعل باشد که دیکه یک در لشکر بهیچ رسیده و می بر و سوار است و در نزدیکی  
در عقب او نشسته معلوم نیست که این چه بلایست و مار که با بر سید بر کسی می گفت و در آتش نیز و بعضی میگفتند که در صاحب  
عالیشان درین طلم رفته اند یا بلایا بکشت ستم باشند بعضی از ان لمیات که بخند مکن با نظر آید و باشند و جمعی  
میگفتند که ظالم بلای که درین لشکر آید و صاحبان خود بر سران رانسته باشد حالا آید و کشت او را بر هم زده و الفص  
طرد و سر می در لشکر جسته بماند بود و همه مشعلها را روشن کرد و تماشا می آید و ایشان را بآن پشت و بدین  
که بخند چه عورت جسته بسیار بود و دیگر خبر با گفتش بر سلاج مر مع کار خبر هر که بود و در عقب بهر زار و پیش رو بسیار  
نشسته و فعل باز و دیگر روی او را نیز بسیار کرد و بود و آن فرساق چون از جیل انصاف بجا بایل رفته بود و اکثری از لشکر  
جسته باشند و دم بخاش و مردم بدین مردم حیلان او را نمی شناخته باین سبب بخند بلای کشته و طوام الناس تا امید بخند  
باشناخته می کردند و فعل نیز در قتل مردم تقصیر نکرد خول را کشت بعد از ان بدیکران پرداخت و کشت بخاش و بهیچ  
بر هم زود و با نیز و نیز و در عقب او رفته جسته از بالا میگفت که این مرا آید و با خبر که منم صاحبان جسته و مار منکوس  
تیر با ان منکوس زیاد میزد و اما از ریش بلند بود و خبر و شمشیر کس بایشان میزد و از کشت بخاش بلای بود که او را از جوی  
فعل جنگ میگفتند با نا با فعل مست جسته بود و بخاش میزد و بود که او را اسیر دارند که بر تان اجل گرفته رسیده که خود را در  
وزن داشت بر گرفته و فعل نیاید و نار رسیده که زار بهر کوه فعل و فعل که زار و بار ام نام وزد بعد از ان هر طوم او کشت بخند و  
جوان بر زمین زد که خود کشته مردم از بول آن نزدیک بود که غالب نمی کنند و جسته از کون نکند و بعد از ان  
از فعل میگرد و مار منکوس نیز او را ازین آید و منع میگرد مردم نیز با و بر کمان بسته از دور بر دهنده و کس از غریب  
و خبر جسته جده ان زیاد که حدایش گرفت لیکن کس با و در نیکو در کشت بخاش ایشان می انداختند و ان سگهای سوار  
بر دهنه میزد و زن روان بود و جده مار منکوس میگرد که ان اخیال از خضر نیز ترافیم حضرت سلمان و صاحبان و ازین عا  
روح و کیم استغفر کس که بشین مار از دهن جسته و شام میداد و با فعل کوباکو دهن نمی شنید مردم را از غم و کشته  
بر سید داشت و جسته نیز و نیز از عقب مردم را می بچند و مار منکوس نیز دیکه فبایسته و در لشکر جسته بهیچ بود و بخند  
نباید جاد طوف شعل و قنایه روشن شده بود و اسبان نیز از ترس فعل بهیچ دم کار و مارا میگرد و نه طلم مستاصل  
اما فعل فریب بعد از کشت جسته بر آمد و در محراب کشت جسته میگفت که بخند که بر کشتانی بر سر کس بر طرانی خود را با بخت از ان  
و بر کشتانی لوازم افتاد جابجا بدن مردم و جود جسته و حال بدتر از حال سکر که به داشته ماکو و میگوید که کوه کوه

و طرف ترا بیدارم او را خبر داد  
شده بود که بر زمین می کشید و بار  
دم





زین چهار دناست که می برد و کابی بر بدن رقص و استماع می نماید و گاهی شب و روز می آورد و گوهری از آن می برد  
بخدمت حاضر بود و عرفی که در آن در داستان نموده شد در بنام همی که صاحب آن را بجای باد و در میان  
نوش می کرد و در کتب است اما نشاء است و این رسید از شیخ من بنام که بر سر درین کار بود که صاحب آن را جلوه  
و فتح کند تا کلاه ابو الفتنه بر او ظاهر شده و آن نشان صورت سلطان سیرت را بوجوب حال دید اما چون نظر او بر ابو الفتنه افتاد  
نار از او بگریخت و گفت ای ابو الفتنه در این حد هر چه در اینجاست این خدا برکت نظر یافت و بعد ابلیس هیچ کار من بنام ابو الفتنه  
گفت حال دقت آن رسید که من بجای تو نیامده و هم تمام رسام با فضل تو یک کار میکنم که خود را در نظر صاحب آن ببرد  
زبان و خدمت بسیار موز و مقرب کرد آن نام را اعتماد کند بعد از آن من طعامی بر تو تعلیم کنم که چون تو آنرا بختی بصاحب آن بخوانی  
لذت بی عالم را از او منی کنی که اگر ابلیس علیه لعنه آن طعام را از او گرفت بی آدم و خراج کرد و بختی بفکاک مار آن خورده  
بود چنانکه داستان او بخوش تو رسیده باشد شیخ گفت آری شنیده ام ابو الفتنه گفت من بختی آن طعام را با صاحب آن از نزد  
ابلیس یاد گرفته ام آنرا بر تو تعلیم میدهم تو آنرا بختی برای صاحب آن ببرد و گوشت او از بره و کباب و سبب معالج لذت و آنرا بشیر  
چنانکه صاحب آن اکثر تر در مالیش طعام خواهد کرد چون او را اعتماد کلی بر تو حاصل شود بعد از آن ببرد و طعام مذکور را من  
بدرست خود بخورم آدم بختی زهر در آن بومی داخل کنم که یک نغمه آن قبل از رسیدن به دهانی نور صاحب آن را از یاد راند  
چون پاک شود و دیگر کسی را طاعت نیست که از حکم تو ببرد و در باد شامی بر تو مسلم خواهد شد و طاعت شکسته شد و با شیخ قدم ابو الفتنه  
را بوسید و گفت قدیمی با این نسبت بعد از آن ابو الفتنه بر حسب الطعام را بنیج آموخته بر رفت بعد از رفتن او بنیج خود را  
بخدمت صاحب آن رسانید و چنان شروع بخدمت کرد که خدمتکاران از خدمت کردن بفرمانت بودند تا اینکه در هر هفته شش  
روز چنان خود را مقرب الخیر صاحب آن کرد و ایند که دیگران رنگ برده چنانکه یعقوب هر یک از خدمت او جدا  
بود و کابی بصاحب آن میگفت که یا صاحب آن کثرت تو افصح را علامت نفاق گفته اند می ترسم که چشم زخمی بصاحب آن رساند  
صاحب آن فرمود که در ظاهر خدمت عظیم میکنی و در مخوف غلام از و ظاهر می نمود و باطن او را خدا بهتر میداند اگر کسی هم بخالم داشته  
باشد ما خود را از او بگردانیم و هم اما شیخ روزی بنیج بصاحب آن گفت که ایشا بخت کفر غلام طعامی بخواند بخت که بیک  
از سلاطین عالم یک برج طاعت آن بخورد و با صاحب آن بمقتضای میل طبع بشری که بجانب طعام خوب می باشد شاقی طعام گفت البته از آن بخت بسیار کرد

طعام را بختی برای صاحب آن برد و بخت اول بختی از آن بنیج فرزند چون مخزن بجزی بود و شیخ خود بعد از آن صاحب آن  
مخوف داشت که لذت او تاصح و دیگر فراموش نکرد و خود را بنیج بختی این طعام را بخامش بزدان مانعیم کنی نکنم برای آنکه بگوید  
و آنکه بمن تعلیم کرد که کسی بود در تمام عالم و او هم دقت مردان را تعلیم کرده بود و در تمام عالم بود و در تمام عالم بود  
کسی می آید با صاحب آن این طعام در منافع بزرگ حکم اکثر دارد چنانکه هر ذات عالی نیز روشن خواهد شد و در صورت  
اگر صاحب آن را بخت معافانه کنم بی برای خدمتکاری حاضر صاحب آن چون دانست که کسی که او را خدمت خواهد کرد و خود را بخت

این قدر  
باید کرد و الا بعد از این که در هر یک از  
شیخ گفت یا صاحب آن فراموش کرد که در هر یک از  
که من بنیج

ابصال نام

چند روز و نماز و کعبه و برای من این طعام تیار میکن که عجیبی از دایانه ام شیخ انگشت قول برود و گذشت دهر روز به تعلیم  
ابوالقاسمه صالح دیگر میخیزد و نماز او روز از روز بود و صاحبان معجب و به یعقوب نیز میخواند و نیز هر چند فکر کرد و در  
صالح او را میسر نیامد و باد و جریان نیز در کار او بران بود و ندان بعین الطعام را در خلوت می سخت و بیکس از  
او مطلع بود تا شش روز دیگر که شش روز به نعم ابوالقاسمه باز هر دو ظاهر شد و گفت اکنون تیر نشانه آمد و در زمین بر  
موانع بن طعام می بریم و آن مرا فراد و یکی را از خواص شانه او که محترم نام داشت بعورت جید شد و ملاقات کرد  
زلفیه خود که داند چون او طلب و حال کرد گفت بهرم درین کوه است و رئیس غلام و دست دارد و نام من  
سلیمان است در لشکر برای جنبه زدنی آمد و بدو هم بهرامی بخورم از بدو هم بخورم و چون آن بجای رسید و همراه آن ابلهش رفت  
او را در کوهی باز داشت که با شش تا من به روز و از نزد تو بیارم بعد از آن نزد شیخ آمد و او را شنید و آن کوه و گفت  
از غضب محترم در آمد و او را بکش که گوشت او را از او در طعام موانع بن اندازیم شیخ مرا امر داد و او را شهادت کرد و گوشت  
او را بر دند و این واقعه شب به نعم بود از روزیکه شیخ برای صاحبان طعام میبخت و روز به نعم ابوالقاسمه مکار طعام بهرامی  
از گوشت آدم برای صاحبان تیار کرد و در وقت صاحبان انتظار طعام شیخ میگفت که شیخ اندامها گرفته خود صاحبان رفت  
جهان بنیاد خود و ای شیخ بیا که طعامهای تو را از آن کز کار با باز داشته بود مشغول ساخته بار نادر است روز خود و بکاری که باید  
ببر و از بیم به بنیم حال لوح و در جنبه جاد است و بکنه و ای شیخ دل ما بخور که ترا از طلبم بهرامی و خود بهرم و بخر طعام تو طعام دیگر بخوریم  
به خدمت که از دنده تر نشاند از لشکر خود بخور از آنی و در به شیخ زمین خدمت است و او در زبان به عادتشای شهر یاری می کرد  
که ای صاحبان بخت کز خود خدایت باد و در بهر کار باور و عزت و درین کار باور و بچشم و شناخت خار با و به طعام  
نیز بهین آید و او را از کباب بیاون جدا شود و آن تا طعام را بدست خود نزد صاحبان گذاشت و خود سفره انداخته  
صاحبان حالا اعتمادی بران مرا فراد و در و بعضی از طرف و در سر کار ارباب و دل بهم میسرند که از نشین طعام سوم  
دران می ترسند بکنه می شکنند اعلای آن در سر کار صاحبان بود و ابوالقاسمه شیخ بکفنه ابلهش بنی ابوالقاسمه  
طعام را در همان قابله شد بود ابوالقاسمه و دانی بران تاب مالیده بود که آخر نگر از دند ایل شد بود و خاطر شیخ بهنج بود  
جمع است که امر و زالبه دشمن پاک میسر و داند جهان نیز کسی دران دقت خاطر بود و ما چون صاحبان سر برنش از روز  
تاب برداشت بوی آن تمام مجلس را معطر کرد و اینده صاحبان در شسته میخواست بجانر طعام دست دراز کند که در سال  
درید و آمد که یا صاحبان رئیس اعیان و بستانه بر در بار کار طعام شد و بگوید که من یا صاحبان بهین دقت کار فرود  
دارم کفنه جهان بنیاد مشغول طعام خوردنت بگوید بهر حال که باشد مرا بطبله که کار فرود است بهر سر و کام حاضر نشن  
مخالفه نیست ارجح باد نشان باشد و خود را باید چون حاضر شد بعد از سلام عرض کرد که یا صاحبان این طعام بخور که  
بلمان من بهرامی است و او را از گوشت آدم بکنه اند صاحبان بران نشد و گفت از کجا تو این سخن میگوئی و میگوئی که دی



تب می بالای فلان کوه نشسته بودم که شیخ بابا و ایل و حبه زنی آدمی را کشته گوشت او را بر دهنده میگفتند بای که در آن  
گوشت طعام نبرد آید باید بخت و بیا بخت از ایند من فاسم جان دقت بایم و عرض کنم لیکن مرا در سر مار می شد  
چنانکه از خود خبر داشتم و تب هم که در آن شدم تا این دقت رسیدم و عا می کردم که صاحبان طعام بخورند و بایستی این دقت  
رسیدم و آنچه بود عرض کردم درین اثنا یعقوب حاضر شد و این سخن از آن رئیس شنید صاحبان در خود اگر خبر آدمی بود این  
رکله می شکست رئیس گفت اول گوشت را ملاحظه کنید اگر از آدم باشد راست گوید ایند عاقبت دست زد اول این بخت  
او افتاد گوشت که چک محرم بچاره با آنکه **چک** بر آمد یعقوب نام آنرا خواند و بدست صاحبان داد و در کالای را  
از غصه بر زمین زد آنجا که طعام بخت یوش آمد شکافت و صاحبان نام محمد که از فوایشان سر و چین بود آن سر را  
چو کبر شنید هر که با اعتبار و جاهت و حسن خدمت او را بسیار دوست میداشت اما رئیس سنجیده که گفت بر این  
ست هر چند صاحبان از دیر رسید از خجالت جو گفت یعقوب و مادر بی آنکه حکمی در باره از صاحبان حاصل کند رئیس  
او را گرفته کشتان کشتان ببردن مار کا داد و دلا علی السیف کفش کارش کرد و بدارش او بخت عالم بیهوش کرد و بر عا  
زان رسید از آن خفت عیادت زد و که یکبار دیگر تکلیف اسلام کشید ملک این مرتبه واقعی مسلمان شود یعقوب رفت  
عرض کرد که یا صاحبان عاقل چون یکبار کزیده شد و یکبار دست در سوراخی بکنند این و چشیدم که مسلمان شوند اما سنج  
این را شنید و بخاطرش که مسلمان شود ابوالقاسم هر دو ظاهر شد و تمام کارهای خود را پیش او سخر داد و گفت که بشکل رئیس  
البعال می شنیده بودم و آخر من چون شناس که بدوستی و کشته نمیشد بکشتن دادم و حالا اگر مرا بکشد گن را از او آید سلام  
که کرد و بشما نوی ترا بخت و پی شمع بکشد او با شاره چشم کرد او بخت بد و بدست و یعقوب او را بگری بر حلق زد که نرود  
بعد از آن بیهوش شد که نرود و قصه این شیخ بیهوشی عاقل و جاهت تمام دارد و البتة عیادت زنی در صدد او رفت و او را  
و غدا او و بخت که اندامم او را بر دار کردند آنوقت بر ظاهر شد و تکلیف بکشد و خود نمود عاقل او را سجده کرد و کارش  
فلان عرض فایده نمیشد کشتن سلطان از قال لا بن انوکان عاقبتا اضحافی النار خاله فین **فین** و در **صفت**  
شیخ **صفت** زار ان سو خرا بکوه نشسته منون زار نیز بدست یعقوب **صفت** اما ابوالقاسم چون شیخ را بکشتن داد و خودت  
خدمت بر کشتن بنا طرح رسید که باز از کانه که در آن دقت بکوی منفی بود رفت و او را از قتل شیخ مرده و دانی بر جا آورد  
که دوست شیخ بود چنانکه داغ شناس را من دادم پیش زار رفت و چشیدم و در قتل شیخ باو داد لیکن این را گفت که  
رئیس هم می شنیده بودم بلکه گفت از اتفاقات رئیس البعال در کشته از آن که حاضر بود و بر کار باطل می شنیده و هر  
رسانید چون تقدیر چنین بود که کار بر من از طرف و زور و پستی کوتاهی کردم زار فریاد کرد از شنیدن او  
باشی مطلع بود لیکن بر روی خود نمی آورد و از ترس ابوالقاسم حالا که این می شنید رئیس رو سنج که با شیخ داشت خنجر کشید باو  
گفت ابراهیم آدم که رئیس البعال ازین ماجرا خبر ندارد و چه کردی تو که دانی انوکان فین انوکان که کشته شد و در کوه

صم

زنگش

دیس

فدا کفر قال فی مکتب  
اخاف الله و فیها لیکن

عجرا

سه مرتبه لغزنی ابو الفتنه شد و اظهار فرج و شادمانی کرد و گفت و بخت که آن مرا داد و بخت رسید بدوستی او و محبوبی گشتی  
شد و بود ابو الفتنه بر آن شد و گفت عاشقت که بود و زوال آید و از جگر گشتی گفت برادرش شناسی مرا از جان عزیز من  
میدانست که گشتی را دوست میداشتی گفت حقیقت من مثل حقیقت خود را می دانم و گاه است که در باطن خود را می گوید و گاه بدو  
اگر چه در ظاهر زن گشتی گفته می شد ابو الفتنه گفت مرا از این اصل خبر نیست زیرا که گفت میان عاشقی و عشق و محبت کرام  
الکاتبین را هم خبر نیست بار بار از شنیدن می میگفت اگر چه در مردم ترا بحسن اصلی به بند الهی که در لغت می نمود این سبب می آورد  
چون که مردم و خود را هم که ابو الفتنه گفت که حسن اصلی تو غیر از این است زیرا که به منظم بدست او داد که این را در چشم کشی آن  
مرد و در این سبب غافل بود و قضای خود نیز رسیده بود و بخت گشتی چون سه مرتبه ساخته حکایت و در آن سلطان نیز اثر کرده و از آن  
شد و نقد جامع نداده که در آن حالت خفیه او را گرفته چند آن فشار داد که برود این مسدود اندازد از گاه شنیده بود  
که اگر غلبه آتش را در حال جامع خایه را گرفته فشار دهد آتش میبرد و آن مرا فراده و بقضای آن کید سلطان کان ضیاع کانی  
مداوم را و زود جان مالک چشم سیر و بعد از آن قبه جان جلدی آتش کاغذ بر این خود اسوار کرده و اسباب میاری با خود  
گرفته خود را بشکل مشک را بسته و طعم بهوش این بخود بسیار مالیده و باغ خود بهینه گذاشته و در آن در میان می که دور بارگاه عطر  
بایس میباشند رسانیده آغاز ساز و آواز مردم از آن بوی بهوش شده و او در ایشان رقص نزد هر کس میرفت که بعد  
و یکی بهوش می شد تا اندرون بارگاه و مردم آنجا از بهوش میزدان تمام کردند و در آن داخل کرده بهوش کردند تا به یک  
تحت صاحبان از راه دور و از درخت و خود را بشهر بار رسانیده و است میزدند و بر صاحبان اندازد که عاقبت رسید  
برای اینکه عاقبت را خالی بود که در هر شب ده مرتبه خود را با صاحبان میزداد و میزد به الفقه چون عاقبت آمد و زوال  
بقصد صاحبان و به غیر از دوستی کشید و بهمان غیر پاره و پاره و آتش ساخت روز دیگر صاحبان از آن مطلع نشدند یعقوب  
مروفت اما گاه و خواران در آن برج و مرج که گشتی پیش برادر او قایم رفت و بختاق اظهار اسلام کرد تا به او را با خود  
بر داشته جنب صاحبان برود و شفاعت کرد و خدمت طلبیم بر این او خواست صاحبان در آن وقت شتر نشین و شتر  
چون داد و برای امتحان هر کس بخود این جامی کجابه و قایم و خود را این هم داد و نگارید از سیران مطلع بود تا خود بسیار شد  
ترکید و بهر خود را این نیز از آن جام بجهنم پیوست و اکنون در کلزار طلسم خاکی غامد و باقی ماندگان همه خدا پرست بودند  
روز دیگر صاحبان بعد از عبادت رب المشرقی و التوبین در لوح خود چنین نگاه کرد و بهر سبب که آن محزان اسم اربعی  
اکنون مرا چه باید کرد و نوشته یافت که چون مفسد آن طلسم بر طرف شوند و تمام لشکرت هدایت گردد و باید رؤسا و طلسم  
را بر داشته بجهل الاحکام رومی که وقت ظهور طلسم را است چون ظهور طلسم بر هر چه رؤسا و طلسم کشف کرد و موافق  
حلی که در آن مرقوم است بصل آن صاحبان این باهر پیش بایران بیان کردند همه تقدیر قول آن شهریار نمودند جهان بناد  
بر تخت روان توار شده و شرفی شادترین کلاه و تاجش را بر او نگارید و بهر وسیله و بهر ملک و آن و ملک بودند

و ملک ناقب و معمر بن ربیع و ملک سعد و غیره از بنی آدم و ابو الجوز و اقلع و اصلح و نهران و سعد و طالع شاد و طلاس و  
 و ابوس و حارث و بود و مسود و جن و اسفند و جن و الحام و دلا و در نهران و من و پسر کلان و نایب و غیره از بنی حبان و  
 بر گفته متوجه جبل الاحکام کرده و بر آوی که به کسب و رسی دارد از وز و دیگر ملک از انسان بوده و چهل سر و از حبان بوده  
 که طلسم سخن صافتران شده اند چون پسر مار ملک از نهران و دلا و در ان نامه از جبل الاحکام رسیده و کوهی و دیگر ملک  
 کشیده و جایای ادا و انواع کلبا و پشه و میر و چشمه های آب شیرین از هر جانب آن روان گردیده و کوه با نمونه کوه اصلی است و عاری  
 که بالایی او بنظر من رسیده نمونه فقر و فقر بوده و در کمال تکلف و زیبایی که شایع جوهر منار و جایی او چشمه را فقر و مساحت  
 و جگه در آن کوه دینار ساخته بودند و در دامنه کوه معبر حکیم اسفلتوس بنی بود صافتران اول در آن داخل شده و تعلیم  
 رئیس الابرار بعد از اودنی و در کعبه نماز دعای که زیارت حکیم فقر بود و بر خوانده صافتران را در انتهای خواندن دعا  
 سینه دست داد و در آن حالت حال حکیم را دید که او را مبارکباد فتح طلسم و عقد شمس و او و فرزند دایمی فرزند من این بر  
 محنت در بن طلسم بخت برای تو دشمنه کرده ایم باید که قدر طلسم خود را بدانی و در هیچ حالی از شکر بر در کار خود غافل نشوی  
 و مار بپسته بغا که یا آوری که مادر و در قیامت در خدمت جدت خاتم الانبیا از تو توقع شفاعت داریم بر و در جبل الاحکام  
 رسیده کن که طبعه موافق لطافت ملک دارد و صافتران چون بهوش آمد ناگاه بر مع حکیم خوانده احوال را بپایان آن گفته فقر  
 معود که در سلطین دام از هر کجایان فرود آمد و در رکاب آن عالی جناب روان شده و صافتران چون حکیم حکیم شد  
 بر تخت روان روان شده بر برادران تخت او را بعورت انسان شده و می بردند تا بالایی که رسیدند عرض کرد چار  
 فرسخ دور بود از آن جلیه در دو فرسخ عمارت بود و نیم نیم فرسخ و در هر چهار طرف هم چنین عمارت بود یعنی از هر طرف که  
 که بالا آید نیم فرسخی را طی کرده و تجارت میرسد و دو فرسخ دور و عمارت بود این نیم فرسخ همش عمارت بود جا خوش  
 کلمانی کونا کون و در رختان میوه دارد بود اشام بطور خوشتر ملک بر هر درختی بجا ایستاده مشغول بودند و محبت این را باید فهمید که کل  
 خوشتر ملک و هر درختی مثمر یا میوه زن که در عالم باشد در بن کوه بود و تفصیل آن بر زبان قصه خوان است صافتران  
 فرود و سبحان اصدیج باقی در عالم بخوابد این کوه را بنام رئیس الابرار عرض کرد که صافتران کل میوه و غاف و در بنام در آن جا  
 بیم میرسد جهان بنیاد فرود مثل این سیر که در عالم نیت بر انشارق شاد و غیره اکثر اوقات در بنامی آمدند رئیس الابرار  
 بخندید و عرض کرد که جهان بنیاد است که زیاده از آید موسی این کوه اگر باشد یکی در بنامی بود یکی آتش چه او را بسوزد  
 و با یادی که با خاکش بدوزد و با آبی که او را غرق سازد و یا کوهی که جسم او کوه از صافتران فرود که تفصیل بیان کن  
 تا فهم کرد و خود عرض کرد که با کجی سنان انگار طلسم است و چار کشته این کوه معبر حکیم است چنانکه یکی را صافتران و در  
 معبر حکیم اصل مراد می دانند رسیده و چنان که قدم از معبر بخت که از اندک بختی جسته او را بسوزد اگر یک سینه با اگر نه اگر کسی  
 باشند از طرف دویر باد می دروزید آن آید و انگار را بعد از شسته چنان بر زمین زده که نقش بر زمین بود و یکشنبه و از طرف



سوم آبی از کوه جاری شود و در دزد را غرق سازد و از طرف چهارم که در غبار بهر سه و چهارم رود و در کعبه  
 بدن او را از نیم یک از دو باشد درین صورت طافت کیم که این نقد خواند که من و شیخ مردود با سواد ریاضی  
 که مقرر است تا بلوغ که بالای طبقه بنیم این عمارت فلک بنیاد است رسیده بودیم چنانکه بهر مبارک رسید و با کمال در رفت  
 هزار سال غیر طلسم بخاطر ماند و در اصفه سال دین می خواندند که رکنی از ارکان طلسم چهل روز ترک جوایز کند و روزی  
 طی می تواند کرد و آن اسرار بخواند بخواند تا بلوغ رسیده صاحب دین فرود که خدا بختی اگر رسیده تا بلوغ ممکن بود و شیخ  
 باد و در این بختی در چنین مکان مقدس در رسیده عرض کرد که ای عالم بناد درست فرود می گویی حقیقت اینست که شیخ در حال  
 پس زمین دار و اچراست بود و در دین و در این خدا پرستی داشت بسیار مخلص و عبادت کن بود و بعد مردن پیر خود  
 درین بختی آمد و بنزد عبادت مردم ششم را می دید و کرد و اندر رفته رفته کارش بزرگ و رهاست بجای رسیده که ششم و اثنای بخت  
 طرح اختلاط انداخته شاد و من شده و آن اسامی دعوات و زیارات که در صومعه این کوه رسیده تا بلوغ بکار آید ازین یاد  
 گرفت تا بهر ریاضت خود را بلوغ رساند مردم را در باره استغفار و زیادت و آن لعین با وجود آن ریاضت انقدر  
 زبان بود که با دشمن او را یکدم از خود جدا نمی کرد و درین بین و جدا آن که کس در لقب داشت و با عجز حاکم می هدیه می نمود و در وقت  
 از زمانه با دشمن بجای او شیخ را لقب کرد و پیر در هر خطاب او بود و باین امر ادا بخشید و ادا آخر می نمود و سحر و جادو  
 فرزند خواند و تلمیذین بسیار و من می دانستم که این ملامت نیز دلیل شکستن طلسم است که جدا آن لاله مرد و خدمت او  
 رسیده بعد از آن در میان من و شیخ در او رنگی بسته مخالفت بود چنانکه ششم بار نیز مطلع شد رئیس الامر این بختان می گفت  
 و شارق شاد و قدیمی قول او می کرد و شریک گفت ایشهر یار حالا که ما بهر بخت اقبالی با شما رسیده ایم بسبب لوح دین قدم بهر یار  
 صاحبان بعد از اسماعیل این حقانی قدم باید زد و آن کذا داشت و آن مفر فلک رفت نام داشت که بر بنای او قدم  
 بر طبقه اول صورت مایه از شهاب می گشت علی ساخته بودند و در سقف مذکور بود و ششم انگلی تمام خانه بود و خانه را در صبح  
 بگو ایشهر رنگ ساخته بودند و در آن خانه کجی از جوهر سبز رنگ برای صاحبان آن گذاشته بودند و طوطی عمارت جانم  
 و لکنا داشت صاحبان او را سپرد و در موزه طبقه دوم شده و در این خانه بهتر یافت مرصع بگو ایشهر که مانند یزد و دیگر بود  
 و شکل مطارد و مفرح از شک بود و رنگ سفید و سقف آن مرکوز بود و کجی از فیروزه در آن خانه برای صاحبان آن گذاشته بودند  
 که نام صاحبان بر هر کجی مرقوم بود و از آنجا که ششم طبقه سوم رسیده آن خانه در تکلیف بهتر از هر دو بود و شکل زیاده از الحاس  
 ساخته و در سقف آن لقب کرده بودند کجی از الحاس برای صاحبان بود و از آنجا نیز بگذشت طبقه چهارم رفت ارم  
 شارق شاد و زبان بدعای صاحبان گذاشته بودند که بدست شریک می نامید این تماشا را دیدیم و الا که میس بود که چنین نفرین  
 آیین فلک ترمین را تماشا کنیم اما در طبقه چهارم صاحبان صورت آفتاب را در دیوار یافت ساخته بودند و ششم می انداخت  
 و این خانه از خانهای دیگر بسیار بهتر بود و کجی درین خانه از یافت بود که به صاحبان رسیده از آنجا که ششم بالا تر رفت



صاحبزادگان اسم را خواندند و صاحب صلاحی از صورت او ظاهر بود آن کلمات از دهر سب و امر که ناگوشی  
 انگیزه را بآورد و صاحب با جلیل و نابالغان او رفته کوس مذکور با نقار خانه دیگر که هفت هفت طلا و هفت نفر بود آورد و در آن کارها  
 و هفت نفر بود از آن یکجفت که نام در معدن نام داشت که صدای بر آید از کوس بود و یک عدد دیگر مورد العتاب  
 نام داشت که هم آواز می کرد و در خاصیت که با کوس بود با اینها هم بود و فاعل کوس بالا مذکور است بعد از آن موافق نوشته  
 بعد آوردند و از آن کوس و صاحبزادگان اندرون رفت برج اکتیانه دیگر که با از یکدانه با تو است و غلام که در آن  
 در وسط خانه یافت نگار دیگر بود که بر دروازه اسم می کرد بخود می میزد و صاحبزادگان هر چند در آن غلام که در آن  
 چیزی یافت ناچار شد تفریق می کرد و این بکوشش که در وسط تخی از یافت که نشسته بودند و صورت شسته ناچار را بر  
 تمام توان زد و بدو کوس طلا و در آن تخت بود و دیگر جامی در دست شسته بر از شتر است و کو با شتر است که گمان  
 بجانب شتر از در می بیند هر چند تقویر بود اما رنگ کوشش و پوست داشت شتر از در این مشاهده آتی کشید و بی طافت  
 شد شتر بعد از آن که خود بخود با تافت آمد بر خاصیت جام و در نگاه کردن گفت که بر در مرغ بجا آمد و در در  
 ساد و دیدیم آن شتر که آن طرف پرده باشد بخود بوار چیزی ندیده خبر ده دیگر هیچ جابجری نیافت با  
 گفت این چه سخن است که هر دو با شتر است اند باز مقابل صورت شتر آمد بنیاد نیاز باشی که در تندی و زبان می شد غالباً  
 با و خطاب کرد و سخنان اشتیاق آمیز بسیار گفت بخاطرش رسید که جام شتر را از دست او گرفته بخود باز و گفت  
 اول در نظر کنم چون لوح را در هیچ خطی ظاهر نشد با و گفت اگر قباضی لازم می آمد لوح مرا منع می کرد و درین اثنا نظر صاحبزادگان  
 بر شتران صورت شتر افتاد و دید چیزی بخط خطی نوشته اند وضعی که در شتر است به ایشان گفته در آن اثنا خط ظاهر می شد  
 چون فوب نظر که معنون این بیت را از زون نوشته یافت که بکر جام زد دست من ای سپهر دماره چگونه باد و نوش  
 که می برد و له اید صاحبزادگان هر قص آمد و گفت فی الواقع تو سانی دمن تا شب این طفل گشت فی العوز آن جام را گرفته لا  
 در کشید همان ساعت آواز سرود و با کوز از جاد طرف بکوشش رسید و خواند و بنظر نمی آید ناگه برده از برده های مرغ  
 گذشته و بر براد نامی از آن برده جلود کنان بر صاحبزادگان رسید و جام شتر را به در دست او نیز بود صاحبزادگان بنگر  
 که در دست و چهار را دید بر آن شتر که زبان صفت اهل حکمت باید که در فوب جو بوساخته اند اما تقویر و چهار با آن  
 جام شتر اب خود صاحبزادگان نه آمده خم شد باز از انگیه گویا جام را میبرد صاحبزادگان بر پیشانی او نیز مرقوم دید که ای صاحبزادگان  
 نظر بحسب من الصاف چنان بود که اول از دست من جام را بگیری حالا که از شتر گرفته نوش جانب با و چه مفاتیح هم  
 و محبوبه اول تو بود حالاً هم از دست من خواند گفت یانه صاحبزادگان کوه خجالت کشید و آن جام از کف دست او برداشته نوش  
 جان که باز آواز سرود و ساز آمد ناگاه برده دویم بر در شتر نشسته و از میان آنجا در صورت ناظره روشن بیان و خضر سلا  
 ربع الملک با جامی مالا مال از شتر پیش صاحبزادگان آمده خم شد و صورت و چهار بر کس مرغ که در بالای تخت بود نشست

بهمان عصا کشیده اند و در  
 رفت نه خبر دید و شتران  
 تا شتر دیگر دید

لوح

جام





کیم به شهر باره مکرر و بعضی گفته چه مخالفه در کل طلسم است سید صاحب آن باره بر دهن گذاشته و گفته و آخر هیچ و ساله بر دهن  
 آمد و اینجا نیز طلسم با کلوخ آن شهر باره و تنها اجازت رفتن به برج یافت داد و یعقوب گفت راست میگوید من میدانم لیکن  
 من دیشب در منتهای آن عالی جاب خواب غریبی دیدم که هر چند فکر میکنم به تغییر آن نمی رسم و اذن رفت و در درگاه اب  
 اضطراب افتاده اصلا نمیتوان پذیرفتی نزد سید از سلاطین و امرای حنی و الفی نزد یعقوب نشسته که خواب دید و یعقوب گفت  
 غیرت را بشناس که در خواب دیدم که در بانی است بکار آن که هیچ چیز در بر و جیبش پیدا بر اوج میزند صاحب آن من فرود  
 که ای یعقوب تو باین مردم بر کناره ایست که من بدو نگاه دارم بعد ازان فرود بر یا آمد و شناساوری کنان بر سواد  
 رسید ناگاه کشتی از اینجا جوش زد و بالا آمد و شش نقابدار در آن کشته نشسته بودند ازان جمله تخت نشین و یکی نیم تخت نشین  
 بود و دگر کسی نشین بودند صاحب آن چون بر ابر کشتی رسید یکی ازان نقابدار آن تخت نشین دست بر صاحب آن زد که  
 که بسبب آن عظمه فرود نماند بری در میان آب بود بعد ازان بالا آمد تخت نشین دیگر باز دست بر صاحب آن زد که به آب  
 رفت و قدری کمتر از درنگ نموده بالا آمد سوم دست زد که باز به آب رفت و قدری کمتر درنگ نموده باز بالا  
 آمد چهارمین که نیم تخت نشین بود دست زد و باز به آبش زشتا و گفت درنگ کن درنگ کن باز بالا آمد انگاه یکی  
 ازان دو کرسی نشین دوم نیز چنین کرد باز از سر گرفته هر چند من فریاد میزد که با صاحب آن چه حالت است بر اعلت  
 بگویم نمی شناسم می خواستم من هم بدو در آیم ناگاه چشم از خواب بسته و بدادشدم ای دوستان ازان طرفه اولی  
 دارم که ندانم که بآن شهر باره چه رود داده است که چنین خواب دیدم شاکه اهل این طلسم اند بگویند چه باید کرد همه از استماع  
 این خواب متحیر و بی نشان شدند ابو الجهمی گفت ای صاحبان طلسم نام مشکسته و این طلسم برج یافت نیز شکسته  
 شد و هر چه بدست آمده بود از بارگاه و گناه کوس و غیره بدست صاحب آن آمد دیگر درین برج که صاحب آن ایستاد  
 درنگ کرد و بی کسی وحشی نمود و بدو شارق و طالع شاه نیز گفته که راست میگوید یعقوب گفت آخر بگویند که بچه بهر  
 یله بر این حقیقت نوزان مردم که ام بخنمی می گفته و در ای یکس جوابی آمد آخر یعقوب گفت باره آن در دانه برج که باز است  
 اندرون مردم را گفته که مار انیقورت نیست که قدم به نام طلسم کنیم بر جان خود می ترسیم از تنصاح و عیب چسبیده اینجا  
 نیز لا اعلی و لا اوری گفت یعقوب گفت هر چه با دانا بد من که البته میروم اصلاح می گفت که عیبت حکیم صاحب درین مقصود  
 بمن هیچ نظر نرود ای یعقوب من هم دست از جان نشسته بهر آن تو می آیم ابو الجهمی گفت من هم طربنی رفاعت نثار ایجا می آورم  
 که پیشه دارم اگر بلای باشد کو جان من در راه صاحب آن رفت باشد بعد ازین دیگران نیز ارا و در کرده بودند لیکن یعقوب منع  
 کرد و گفت پس است تا کسی بیرون بیاید یعقوب و ابو الجهمی و اصلاح قدم بنیایانی که سابق آب بود گفته شدند می آمدند تا بهر  
 رسیدند به آن گفته داخل برج شدند اهل جاب و در بر برج کشته عمارت مخمومی با نوت نگار بافته و بیج اسپس بالشان نیز  
 بعد ازان بر دانه عمارت که در وسط برج بود و نام میله و بخودی بر پیشانی مردم داشت آمده آن در دانه نیز باز بود

سابق

دست زده باز به نشین  
 روان کرد بعد از آن بالا  
 آمد بعد ازان کشته نشین

طلسم





این باغ طلسم حکم نمیشد و در صورت نه بود و در صورت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
چار و در وقت این بعد از آن در وقت نه بود و در وقت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
انجمن برای دفع جوع کافی است و آن جامه که بعد از این بخور و نهانی و در این صفت خواهد که این می را از دست بکن  
نام است در بنام برای این صاحب آن ملک است نام خوش را با فضل فرستاد و اول موجب تا فواید است و بار دوم  
وقت چار و در وقت بعد از آن در وقت نه بود و در وقت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
کفایت سبب آن امر باکی مرده ای را که جنین بشر را آفرید که از روی صفای صبر و ۲ علوم تا اینجا هر مستفید را در آنجا احوال عالم  
و در وقت بعد از آن در وقت نه بود و در وقت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
زودتر بهتر مرا هم می توانی بر دلت جبر زدن لیکن در خواست بر این انچه سبب می شود و بگو گفت من هم در بنام ای را از دست بکن  
مناسب میدادم و نیز در می بود من همین جانشنه ام و الوالیز رفته بشارق شاه و طالع شاه و در بنام ای را از دست بکن  
وامر ایستادند و در غلام که در پیش میگذشتند و یکبار او را رفته صاحب آن را میدیدند و با انواع خطاب می ساختند  
لیکن جهان بنا به حالت داشت و نمی شد و اصل روای شده حادث و نیز رفاقت او را قبول کرد و بعد از آن در وقت نه بود و در وقت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
و طالع شاه و در غلام که در پیش میگذشتند و یکبار او را رفته صاحب آن را میدیدند و با انواع خطاب می ساختند  
بدید و در غلام که در پیش میگذشتند و یکبار او را رفته صاحب آن را میدیدند و با انواع خطاب می ساختند  
تدبیر و گویند جهان از در زینت طالع شاه و بنحیض آن است ملک بدر آن و در زینت ملک از در زینت  
جهان زینت رئیس الابرار و مجاهد بر می نیست تیران جینی و ملکه شریک زینت سیاف و نیز خواهرش از او معصوم و جوان و  
بر می نیست معصوم این هم بر می زن و انسان بیاس صاحب آن معین گشت و در غلام که در پیش میگذشتند و یکبار او را رفته صاحب آن را میدیدند و با انواع خطاب می ساختند  
در شاد و روان جایجا از ار که رفته معنی نماد که صاحب آن آنقدر یعقوب را در زینت سلاطین و امرای طاسم بود که او را  
سیار مورد و کرم میدادند و حکم او را حکم صاحب آن می شناسند برای اینکه اگر چه غولانش سرنگی است اما بعد از بعضی وقت  
نیابت صاحب آن دار و در وقت نه بود و در وقت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
بر می را از مرغ و هم دام کرد و ببال معنی است و استحال خود را ببال نیست حکیم فطاس و ایم الفبال رسانید چون به وقت بر روی  
بسیار قد بوس رسیده خاب حکیم کسان زموه که این اصل احوال در زینت موالدین را از بگوئی با من کلام از دنیا  
به وقت زینت طالع او را مطالعه کردم طرزه عالی بود و داد و موجب شوری در کشتن افتاد و که بی ملاقات رقیبان  
با هم ملاقات نمی آید بعد از آن اسبی خوانده بجانب بود و میداد از سامعه ملایم جهان نادر و در دار رسید اسم دیگر خواند  
بعد از دو ساعت براری غریبترین کار رسید که جهان تخت او را بر آورد و در حادث و اصل جبر و در وقت نه بود و در وقت چار و در وقت بعد از آن هم ضایع شدن با ما اگر در  
بای حکم را که داد و حکمت تاب زموه که این در زینت موالدین است و در جبات موالدین سپرد و روز دیگر با نجات



حکیم بود ابو الحسن با نادر و طهر افش نمود و دل او نیز در مقدمه شایسته بود و ساعی از آمدن ایشان نشسته بود که هرگز در پیشگاه کار و ناطقه روشن بیان با چند خاص خاص که اسما ایشان در محل مذکور نمود و رسیدند و غرض همیشه روح الملک و روح از او حکم حکیم با ایشان رسانیدن و ناطقه را بموجب حکم آوردن غفلت بقصد خوانی دارد اما چون ناطقه روشن بیان رسید و چهار به تنظیم او برخاست و حکیم ایشان را با هم معارفه فرمود و هر یک را در پانصد و بیست و ناطقه را در یافت و هر نیز در میان ایشان نشسته و از ارباب کماله میگردید و چون ناطقه را سابق میخیزد بود اکنون از بودن او بسیار خوشتر بود و در عالم خود جلالت داشت که اصحابی ملی از شریفی آورد و چنانکه هیچ نگاش از نو بهار و در نیمه حسن که نمود از شمس که نمود و حاجت چو در بر می زاد ان عجب نگاش داشت حاصل بر یکی باغ و دکنشائی داشت باغ او میوه های داشت چهره از نور ازل بود آنکه دهقائی داشت ابو الحسن گفت ای مرشد کامل اینجا که ایچده با هم صاف نشسته اند حکم کن تا غرض و نادر و نیز با هم صاف نمودن غرض توجه باینکه هر سه در طلسم خود آورده بودند این چه محبت بود که بنا بر این کار داده بودند آن روز از هر دو ترادیرم بر کردی که در دوازده طاعت من آن غرضه نیزین کار و خرد اما در خاوان که همیشه ناطقه روشن بیان بود گفت ای چه اگر من نمی آمدم تو چگونه از طلسم بجات می یافتی من بودم که بعورت شاد اسرار شد و منس شمس آمدم دلالت بجا شایسته گشته تا کردم اما ملک آنانی و بهار کی به بر آمدن شاد افش بود حالا جوهر داشت که به فرستاد و بهار گفت ای غرض عجب کار می کردی و تو چه هستی والا خداوند است و در آن وقت برست من می آمدی تمام کرد و نزد من می آمدی و هر چه کردی بر این خاوان خود کردی بعد از آن بعد و حکیم غرض و نادر و بهر یک را در یافتند و حاجت این تمام را هم دیده و نیمه میگرد حکیم فرمود توجه می بینی تو هم چنین داری که به برزم از در زینت شارق شاد باد شاد کل طلسم سج بسیار که او بعضی بهر شایسته او مراد بن حلال نزد بعد از آن مهر جهان شد که بهر برادران تخت نامی ایشان را بهر داشته بر عفت قمر افش که از نزد اهل ابو الحسن رفته دل ملک نشسته و بلافاصله ایشان ملین کردند و گوش او را که هرگز این داستان را نشنیده از او اعطای نمودند و هر که از بعد از آن ایشان رفته باطلانات کنند انگاه بهر تخت باشند همراهِ علاج منی طلسم در مذخبات عالی فرمودند که ما هم حاضر خواهیم شد و در طلسم شایسته قیامات خواهیم نمود و رفت شام بود که نو بهار و ناطقه و حج و ملاحت با فواصی خود و هر دو صاحب را همراهِ گرفته بجانب قمر افش از راه بهار روان شدند حارث و یو حکم حکیم بجانب طلسم رفت تا عقیوب مراد و نیز در آنجا که نشسته بودند و هر دو صاحب از ملک فواصی بودند و هر صاحب ایشان ناچار گوش کنند راوی سیر بن سخن و دلف این کنایه عفت من چنین آورده اند که در پیش منب ملک عالم شمس خود بخود طلسم در ملای ناظر اند من را به یافت چنانکه دفع آن هیچ غفلت او را ممکن نشد ناچار شد بهار و از رفت در راه خود را بجانب بهار بود و در دکنه بهر خود که کیل شرف و یکی طرف نام داشت در خدمت ملک حاضر بود و ملک گفت بار می مالیده چون ایشان کوچک بودند خواب چشمت ایشان هر دم سوز می شد و ملک غرض از این در کتیز بهی بهر و سپردن کرد و در رفق این بود که ابا این بی دماغی میسبب در من راه یافته حق تعالی صاحبان را در حفظ خود دارد و ترسب بکدام نشسته که در طلسم

هر یک



رفته دیگر از دهنی نرسیده و درین تصور بود و چون خواب چشم طلب و بیدم زیاد و بیدم و شغف  
گفت که ای خواب این که کوشش آمدن ابو الحسن از زبان او بدو شنیدی که او با خلدانه میگفت و تو آن را می شنیدی  
و در حدی که با تو خوابم گفت است که ملک بزرگوار است و حقش شوال است و وقت خلوت کسی بر نیست اگر بگویی  
خواب از نادانست بر دار و طر گفت مبادا ملک بیدار شود و با او بگوید که نام را بگو میگوید می شنیدی ام ملک که این حکایت  
از زبان شنیده و بدو دانسته و غیر خواب بگوید که چون خاطر طلب طلبی باشد آغاز کرد که شنیده او و موالدین یعنی ملک  
ما از ملک و وزیر آمد و در راه با حکیم نظامی ملاقات کرد و بمیانبات حکیم ارسال و اخلاصش و در انجاست و آن بگوید  
کرد یکی و چهار یکی با طمع و یکی میج و ملاحظت هر یکش شنیده او و نگردد خود را بگریزان سپرد و خود  
باغ و بید و در دشتی بید کرد و بدو میگوید که شب شامی شد و بدو ای شغف جویم بخلدانه میگفت که اینها در روز کتفا  
ملک با همه حاضر خواهند شد و هر که ام برای ملک ندی خواب آورده و شغف گفت هر که باشد از ملک ماکسی بر اثر خواب بود  
طر گفت ای خواب درین چه شک است لیکن او هم باو شنید و پان است پسید و بگوید که گفت دیگر من شنیده ام اما ملک را  
بهر شنیدن این سخن آتش رنگ در جگر افتاد و خواسته شد و خلدانه را طلب کرد و گفت ای خلدانه ترا  
سر من و موالدین و سر ابو الحسن قسم که من هر چه از تو پرسم راست بگو گفت بلکه مرا چه بار که در خواب تو را  
بدو و ملک می کشایم ملک فرمود شنیده او که از ملک و وزیر آمد و داخل میانبات حکیم نظامی شد و به زان و بدو گفت ملک  
من چه میدانم کاری بید بود و گفت هر چند تو خودی اما تو هر ت ابو الحسن بود از شنیده و باقی خلدانه حاضرش ماند ملک گفت هر  
نیکویی که با تو بجا ببری و با طمع و میج و لاش و غیره کنی شنیده و چندین هزار زن که بعد از بیدار او و عروسی مادر خلدانه باز است  
مانده و خود ای خلدانه معلوم شد که تو مادر چه ندی و دوست میداری جبر اینها بکنی هر چه شنیده و بگو خلدانه ناچار می دانست  
معاذ حق انرا علی سبیل الاحمال بنشین آن ابر و دلال بصر می بین که شنیده ملک با بسیار آزار و دهنه و گفت و در بیج حدی که از او بگوید  
من ابو بزم و او با دیگران بسیار از خلوت بر آمد و در ایوان نشست سخن با تو و غزاله و گلرخ و لوله از تو و زو و مادر و برادر  
حاضر شد ملک را آن حال و بدید پس با تو بعد از ادای دعا و شایع عرض رسانید که ای منم ترا ای مادر غشاک هر که او بدو  
جست باز غشاک چه بود و دست که دیگر در طالی چه واقع شد که باز آنسفته طالی جبر از دهنی رخسار و جو کل نه بر نیاید  
بر دانه سبیل جهان می نیست این دم غشاک که بر فی افکن نوی در عرض چاک شد چنین از غیر اگر آتش فروزی  
یک لحظه جهان را بوزنی بگوید خاطر تو غم مبادا دل اندازی تو غم مبادا ملک عالم در سخنان و ابی سبیل آبی جراتش بسیار و با  
اختیار آید و از جگر بر کشد و زانرا بر گزیند و گفت ای دایه و الا بگوید ای میربان ترا مادر از مادر این چشم باری  
و شنیدم و غم غلط بود و اینها مایه شنیدم بعد از آن این از کبر بگوید و خلدانه شنیده و بدو شنید و ابی تقریر کرد که این دیگر مانده  
غزاله و گلرخ از استماع این سخنان زبان طعن بر معاقران و از اگر دهنه و گفت آغاز فرمود که در نیمه عرض میانبات ملک است

امر در مردم عالم در مقدمه کنه ای اگر کنیز می شود و اما در ملاحظه می کنند در مقدمه و غیره دادن مضایقه می نمایند چه جای آنکه شاهزاده  
 مزارالدین صاحب زن جمیده و یک کنیز باشد که آن کنیز و غیره بادشاهی شنیده و شنیده جلوه دل ملکه ناسیجی با این رعایت داشته  
 باشد اما دایه و نو زاده و زاین کنیز این را شنیده و گفته و گفته ای که کنیز که چنین واقع شده چه خواهی که ملکه خاموش ماند و آخر  
 گفت که هر چه میگویم آمدن دل ازین دروغ و غم به ننگ آمد به من با تو گفت ای ملکه خوبان عالم تر بهر مزارالدین سبب است  
 و الا که در در شرفیت چه خبر که کوارش چهار زن دوست در بغل زنیان را لازم نیست که هر مردان تحمل کنند و اینان  
 حلال حرام را که دانند و بقی چه خبر که کوار عالی مقدارش صلی الله علیه و آله ماریه قطیبه رضی الله عنها را که یکی از جواری معتدله  
 حضرت بود برای عالم غصه رضی الله عنها هر روز حرام ساخته بود حضرت باری جل که در آن سرور را مخاطب گفت و این ای شاهزاده  
 که یا ایها البنی لم تحرم ما احل الله لک بقتضی رعایت ازواجک یعنی این بنی عالیقدر برای چه حرام میکردی و آن روز خبری  
 که حلال ساخته خدا آنرا برای تو مکر بخوابی رخامندی زنان خود را بپوشید هم گاه در حق بهنم که اعدا ترین جمیع خلایق ماضیه  
 و سابقه بود و حق تعالی چنین زناید دیگران خود معلوم و ای ملکه خوبان عالم این را نیز بدان که این تعلقات که برای شاهزاده  
 بپرسید و بجهت بود و نه با اختیار مزارالدین واقع شده و زیرا که او داخل مجانیات ارسلو شده و در اینجا ناطقه را که از روز  
 ازل برای او مقرر کرده بود و مذ و حلیم ارسلو است هر سال قبل ازین پوشیده رفته و نو بهار و صبح بجز بهر حکم فطاس شده و تا  
 ملکه نومی و آنکه در باب دولت و محاب ثروت و ثروت بر یک زن انفاق کنند چنانکه بدست نیز فریب و دستکوه  
 دارد و در دولتهای او را که حساب است و اگر تو میگوئی که پیشین شاهزاده چه بود که در چنین حای دیگری خبر معترف در دل نمیکند  
 به مندر معنی می باشد و پس : و البنی انیک ان معنی حقیقی است که هر خدا انفس و بگری سر او را خانم دل نیست و معنی مجازی برای  
 آنکه حالت شخص بوسه نغمه پذیر می باشد و معنی مشهور قبل ازین در عالم که شنیده می در عرب که معنی میل و مجنون باشد آن معنی بحقیقت  
 منتهی شده که وقتی بلی که بهر قسب رفت و گفت ایک سم بلی مجوبه و مجنون در جواب گفت که از پس غم و درد و دل پر شده و جای  
 تو بخانه و اهل التفات بلی نکرده و دیگر هم که معنی حسد و دشمنی باشد شنیده باشی که حسد و قتل از مردی بشیرین مردم و غیر  
 قهر را در جای کجای خود آورده و بهر دیر را از و بهر سازد و حال آنکه معنی بشیرین تقدم داشت و بوسه محبت او بر دل خسته  
 مسوئله بود و شاهزاده و مزارالدین خود چنین نکرده که با اختیار خود خبر تو بر دیگری عاقلی شده باشد بلکه در طلسم تکلیف کیف  
 باد طلسم بود که پیری بهر در و از باغ طلسم اول جامی بنام او داده و او اس او مبدل گردانید و بود و صبح در صورت  
 تو در نو بهار جلوه کرد که بود که شاهزاده و زلفه او شده ملکه که این خطابی از من با تو شنیده انش غیب و زن شاه و گفت ای شاه  
 بهر یان تو خود جهان حقیقت صاحبان را نقل کردی که کو با بهر جابهر اد بودی بنو این خبر چگونه مفصل رسیده عرض کرد  
 که ای ملکه خوبان و قتلش که صاحبان بجل الصغار سید احمدین که بغت مباری نیز موقوف است از طرف خود بان لشکر که  
 رفته بود و قتی بان لشکر رسیده که صاحبان بجل الصغار افح که در و دو احمد که روز و در لشکر نظر آخر بعورت که ایا آن گذرانند

در پیش بارگاه صاحبزاده نفع خوانان او ای شام آورد و آنچه در طلبم بود گذشت به نیت تمام تقریر میکردم و چون مشغول  
 شدن آن کس در می بقدر خوانی داد و تمام را بطریق اجمال شنیدم باز گشت و فلان روز که من در شهر رفتم و دوم بامین ملاقات  
 کردم پیش من تمام را گفت و من آنرا محقق داشتم که بعد از آنکه باعث آزار دولت خواهد شد گفته اند که چیزی که دلی بآزار و  
 آزارتاد دیگری بآزار دهد جای آنکه باعث آزار دل مثل تو کسی شود چگونه میگفته و این را هم بدانستم که از تو آخر محقق شود اما  
 و من با خود بعضی بخیله جواب ترا بآزار داشتم چنانکه امشب اتفاق گفتن آن کس را که گفت این به مسلم لیکن ای دایه این را  
 بدان که من نمیتوانم گفت که هرگز موافقین کنم برای اینکه دلم برام محبت او آزار است و یار اینک اولوح را موافق من  
 خواهد بود اما البته عقمن با او صورت خواهد بست اما از او به بدی باغ خواهد بود و هر که با او طریقی زمانه نوی در میان خوانم  
 از طرف من هزار زمان دیگر کند ایشان درین سخن بود که جوهر و نیکار و نالعه و غیره بر تخت با سلمان دارد از راه و از سبزه  
 و جوهر ایشان را از پشت بام پانزده شده خود راه زینه که بدانست از آن راه پائین آمد و فتح رسید که ملک این سخن گفت داشت  
 که ظاهر اخله اند که را از او ای طلسم قیاس و افع ساخته باشند که او امشب مرا بخت غیب دارد است از در و از در  
 بر آمد و داخل مجلس میگردد سلام کرد و میگردد که ای کف که آمد برادر و وکیل السلطنه ایشان در مکانی که برای جوهر معین بود اشاره  
 به نشین کرد و ابوالحسن بنیشت جوهر بعد از عادت اول سخن که گفت معقول این کلام بود و من هم در آنجاست است و این مقام می  
 بینم جوهر کس بر سر تخت بنشیند می بینم و تا که رفوی این مد بطان ابرو دیت بنای خانه عالم خراب می بینم ملک در جواب  
 گفت اگر کارم باین صاحب آن است تمام از بد من خون روان است سار کباب و در محبت بر عدول او بر بود  
 از افعت بر که من با او کار می دارم به بعد از سخن و بداری ندارم اگر چون مادر نکست بکشم بهر دیدار او هر که بخوانم  
 نمای زمانه می میرد بهر از و بدن او در عارضت بعد از آن که لب باری از صاحب آن نزد جوهر کرد و گفت ای برادر  
 که امقدر در امر عقده من به اختیارم که بموجب کوی کتاب العلامات است باید که لوح را او بخواند لیکن بعد از معذور که با او  
 کاری ندارم جوهر تبسمی نمود و گفت ای ملک آفاق بین در کافی است که معذبا و بنای صاحب آن خوانده و نود و دیگر اگر شما  
 با او کار داشته باشید باید که نیست چرا که او بعد از این با شما کار خواهد داشت سخن با او در اخله اند خندیدند ملک بظاهر و در  
 غضب رفته زود در است بگویند که عبار آن هر چند مرد آدمی باشند طبع ایشان خالی از مسخره نمی باشند من چه در  
 آنش می گویم و تو چه سخن می گویی جوهر گفت ملک است طالع بنظر مبارکت را دایه ز تو نوی و دیگر آن بخت خای که گو  
 با جوهر بار بار بانه که چشم چشم بر دانه می که شام آورد با او خواهد داشت با دیگری نخواهد بود و جوهر که در وقت  
 او این از او ای را نوشته بودند و امیکه با بنابر کتاب که تو بمنزه طلای اهری و زنجار بنظر لغز معقول میگفت  
 از طلا کشن اینانیم ما را مس بگو جوهر گفت در بنورت بهر حال اینها به بود و از دیگر این میدانم که تو تر و زود معنی او  
 چنانکه او کشته من است ای ملک گفت بهر در و صاحبین می اندازند و طلاس را بدانی که از خود آن او چه می شود

و بزرگ

کشد

نویسنده از خود و او بنزد انکس  
 و هر دو در مقام خود در کار اند



و نو که این تاسبات و تشبیهات را می بینی چرا این تاسبات را خود گفتی و چه گفت اجتناب گفتن مزیت صاحبان عادل و شاکر  
 حکیم است مایه خاموش ماندن با تو گفت ای ابو الحسن اندک به چشم نیاید می که غصه ملک خاموش ماندن با تو گفت ای  
 را ملا فطحه کن من بسیار او را نهانیدم تا بحال آمد ملک گفت خوب ما به یقین خود را می و شاکر بچم برادر و برادر و برادر  
 چه طور که است حال که چنین شده بود و راست که با هم ملاقاتی با هم کردیم و اینها که به چشم من رتبه سلطنت هر یک بیان  
 کن حسن سلوک و خلق ایشان نیز تغیر نماند ابو الحسن گفت ای ملک اگر بفرمانی ایشان را در خدمت و حاضر کنی که حسن خلق  
 ایشان را بچشم خود ملاحظه کنی نمی گفت ای گفت اگر حکم کنی حال که گفت که حکیم فطاس بزرگوار که کار ایشان بخوانم گفت  
 که معنویان خوب خوب برای صاحبان بهر بخت و توفیق آموخته باشند که بسبب آن توفیق در اینجا این وقت به بیان را حاضر ساز  
 معلوم می شود شاه اندازنی را بسیار خوش داری که هر مقامی میباید که می گوئی و چه گفت ای ملک تو به یقین از معنی خطاب حکیم می گوئی حکیم  
 بنظر که بدست انداخته و در پرچم و در جاد و حشمت بهر زبانی می تواند و زنان نیز داخل باشد نه تندر و دیگر تمت این  
 مادر و بان باشد اندوخته و توفیق را تبدیل خوان کرد من با تو نیز ملک را وضع کرد و امر با استقرار نمود ملک متعجب شد و گفت بهر حال  
 راست می گوید ابو الحسن گفت ای ملک تو که مرا انداز می گوئی غلط است من را است می گویم اگر بگوئی و بهار و ناطقه و غیره در پیش  
 و حاضر کن ملک گفت اندک بهر مشایخ جمال ایشان نیم چه گفت سباده که با ایشان به پیش آتی ملک گفت ایشان چه تغیر کرده  
 اند که با ایشان به سلوک کنی ابو الحسن به خواست که پس ایشان را می آریم و متوجه بام قصر شد ملک پس با تو گفت همچنان معلوم شد  
 چرا که چه نیز از راه پشت بام آمد و بود ملک گفت به اوقع از پس من بحال خود مشغول بودم از هر چه رسید که گوازد که ام را آمد  
 و این قصر که طلسم دارد و هر چه اطلاع می شود که آن در برین بود که آواز غلغلهای با می بریزد آن بگوئی سگانه رسید ملک که  
 و غزاه با شمع و چراغ استقبال کردند تا که مجلس از جمال و بهار و ناطقه و صبح و دکت موز کردید و زیباری خوش عالم را از ذکر گفت اما  
 چون نظر شمس ناچار به جمال ناطقه و زیبارا نادلی اختیار و تعظیم ایشان به خواسته بهت قدم رسم استقبال بجا آورد و اما چون حکم  
 حکیم بود که ناطقه و زیبار خود را در پیش شمس اندک و تر بشمارند ایشان بهت سلام کردند شمس نیز سلام کرد و بعد از آن در  
 شمس با زیبار و ناطقه و صبح و صافه کرد و دست بر پشت ملاحت گذاشت و این مراتب را از حکایت ایشان که شنیده  
 بود بعضی خود فرا گرفت اما هر چه بهر سالشان قصر را روی نمود و بود که در تخریب کینه تا مدتی خاموش بودند آخر ابو الحسن  
 که ایام طعنان با هم سخن گوید چرا خاموش نشسته اند بطرف شمس ناطقه و بطرف زیبار نشسته و صبح در بپوشی زیبار نشسته  
 و ملاحت معقب زیبار نشسته که از نیک و بدت سخن گفت اما زیبار زبان بر نشاند و گفت ای ملک ما رسید و شما هم دلاری  
 ما بهر حال از است و گفت خانه خانه شما است که می فرمودید ما شمس ناچار از حسن خلق ناطقه و زیبار بسیار محفوظ است ملک  
 بر آن شمس رسید که ای برادر این خود بر من معلوم شد که شما اندوخته بودید لیکن تفرقه طعم دارد و در این که غار اسهاده  
 چه گفت ای ملک حکیم صاحب عالیجناب با استغفار می گویم که که بسبب آن رسیدیم ملک گفت که غار حکیم صاحب در تاسا و اندک گفت پس

حکیم را ایشان را آورد و در پیشگاه پادشاه نشست و با تو گفت









در میان حال غنیمت است که معلوم نیست باز اتفاق اقبال این جزو کتب سماوی خواهد شد حکیم زود رسد  
روز به یکجا با استفاد و یکجا درین مقام محبت دارد بعد از آن بر اثر معجزات آن گفت لفظ یکجا با استفاد و نفیسم  
حکیم گفت بعد از این خواهم بنمید معجزات آن گفت مگر در اینجا نیز ایام طلسم مدعا باشد حکیم گفت علی بعد از آن جوهر عطار است  
رسید معجزات آن در احوال لشکر رسید گفت همه در دعای معجزات آن شوق اند و بحسب وجود خود عاقبت است شنیدم  
که همیشه بلیس داخل لشکر و در شکر و تعجب و معنی آمد که چه ادا عطا کرد اما الماس مزین خود دانی برای من آورد که با مار  
نکوس برین آید تمام حقیقت او را آنچه بر سرش گذاشته بودیم را پیش معجزات آن بیان کرد معجزات آن نیز آنچه در طلسم بر سرش  
گذاشته بودیم و بر تفریز خود و هر چند بسیار بی کرد معجزات آن زود که من عاقبت را برای من طلب کردم نادان بر جا  
او فرمود که بعد از آن معجزات آن ببردن آمد و در دیوان زینت الباطن بر تخت نشست شاد و طالع شاد و دیر  
آمد و چرا که در مبارکباد محبت و دفع طلسم دادند اما مصالح برج با وقت قبول یا قیام بود که از یکجا با ساخته بود و در وقت  
نسب حکم مغل داشت که تمام مجلس از در روشن می شد بعد از آن معجزات آن بجز زود که چرا در یکجا حکیم صاحب  
مشترک مامور است تا بنهر چهار مجوبه و زود او بود و دریم و تو نیز مجوبان و زود او بسیار است با یکجه در غنیمت کویت  
بر دعا مامور و دیان با در و نشیم جوهر غارش عقیقت چرا که آن چهار دی مجوب و در و چون معجزات آن گفت بخت  
حکم می کرد که در ابر داشته یار و در او که خواسته بکنی از برای نادان این طلسم نیز با در می کشیم و چون این ذکر با عقیوب در میان  
آمد بگویم گفت ای سلطان ابو حسن شاکر اسناد بنده اند چهار تا دار بزم اگر هر تا داشته باشم چه می دارد و او عاقبت و غنیمت  
چون بود چنانکه ذکر خواسته جوهر معجزات آن گفت زود چه مخالفی کی از اینجا نیز با در عفو می کند معجزات آن زود و بخاطر من  
چنان می رسد که امر محمد و سر کسی را نیز طلب کنم جوهر گفت بسیار خوب است باید از بنزدین مجلس عیشی شریک باشد که جان فشانان مغل  
از دلفریز بسته خلب حکیم نیز در غنیمت خاطر بود زودیم تر از دی ادا میر بخت الدین آرد و خواسته جوهر معجزات آن گفت چه  
مخالفت ادرام باری که از بن مار بنیان با در نیز خواسته حکیم زود دل او در زلف عقیله تن و فر و در یکجای بنیان بنده است  
که بدون المکنان از جانب ایشان بدیگری تواند پرداخت و ما برای خاطر زود زود زود الدین سر داران عود را از زود را  
خواهم ساخت جوهر گفت فی تعالی هر غنیمت خضر بنیاب عالی از این دارد و درین معجزه پدر امیر محمد و امیر خلیل و امیر سلطان  
به تقییر دارند این را نیز باید طلب داشت و ممنوعان ایشان را باید خاطر ساخت حکیم بنیسی زود و گفت برای خاطر شاه  
مخالفت چنین خواهم کرد معجزات آن زود که نسبت امیر یوسف را غایبان با در غنیمت برای دلست امیر محمد را با در غنیمت آن می کرد  
آمد این بر دو برای را نیز انجامی طلسم و امیر یوسف را نیز طلب می کنم اگر چه مجرب شود تا رسد از لشکر غایب است اما من برای اوزن  
به از شعله هم رساند ام ای یکیم اهل دانش احوال شعله امید دارد از شعله حکیم زود احوال او شد زود که او در غلظت غلظت  
رسید و وقت رسیدن او با میر یوسف حال است بلکه معجزات آن است که او نزد و در برضای از اینجا برسد بعد از آن معجزات





خبر کرد و گفت بسیار دوست خاکی برادر سام حارث زین خدمت رسید و رفت صاحبان او را حارث از طالع  
 جنی بگریخت گفت حارث است بعد از قتل پدر در محاسن ای مأمور است القه در عوالم بگفت صاحبان سامی مذکور در آن  
 حارث شده اما حارث در شب پنج در خدمت صاحبان آمد و گفت که البتہ بار عدالت بود آنچه بشمار در باره من زود  
 من زن جوانم و از نوع جنایم و حارث دیوانه است و از نوع دیوان است که او بگفت ساله و در چند دیوان  
 برود آتش اندام من بهر آب لطیف تر از دیوانی باشد و لطف جنس نامت که چشم من را در هر آب که بر شکلی که دارد کند و آب  
 لیکن زنی مظلومی در من و دیوانه است که من اگر خواسته باشم در یک ساعت همه گسل را بدل خواند و او این باعتبار لطافت  
 است و دیوانگی را اختیار کند و بعد از آن خواسته باشد که دیگر بر آب چل رود و کمتر نماید که گسل اول را که داشته باشد و دیگر بر آب و  
 این باعتبار کثافت نوع اوست هر چند که این نوع بچه دیوانی ترین انواع است صاحبان بطرف حکیم فطاس دید حارث  
 حکمت تاب زود در است مگر بد بار حارث بعد از بیان این مطالبی بهر طرف و دانند گفت با صاحبان رخای من بترجمه کن  
 نسبت که بآن بیرون رفتن در دهم از آن بهر تیر در بولی از نشیند که اگر است صاحبان بگفت رفت که چکنه حارث و  
 را نیز نظر بجنون خدمتکاری او و دست بردارد و حارث بهت بانی معقول می دارد هر چند یکبار و دوبار بعد از گفت که حارث در  
 نوع و داند است بر این خالط مامور را قبول کن و دیگر اینکه آن دیوانگی جوان و صبی مشکلی خواهد شد بهر آن او در آن  
 خواهد شد حارث گفت ای عالی خاکی این اعتبارات در نظر آدمی زادت و حقیقت ماست با این حال کوبای معقول  
 این نیست و هر یکی که خواهی جامی بوش که من آن مذموم من شناسم صاحبان به اختیار بکنند افتاد و گفت و ب  
 برای خالط ما با او می توان ساخت عرض کرد چون من دین خدا بر سنی قول کرده ام برای خالط جهان بناد با هر که از شایان  
 جنی یا انسی حکیم خود جدا کرده و در جبهه شهادت رسد که هم کار صاحبان آمد و با ششم و بیست و یکم کار خود القه حارث جهان گفت که  
 که صاحبان لا جواب است و او را آفت رفت کرد و گفت حالا خود بر دین پیوسته می شود بلکه حارث بفران تو خاد بر  
 حارث رفت و صاحبان بگریخت گفت ای عالی جناب درین مقدمه سخت چنان شده ام حارث عاقلی است و بسبب منی سخنان  
 و بودگی بگوید و این عاقل طراست سخنان و د جای حرف برای مانده است حکیم کسی زود و گفت اگر ما نوعی کنیم که حارث حار  
 را قبول کند بگوید مایل او کرد و با جبهه میدی صاحبان در حکیم را بوسه داد و سر خود در کنار او نهاد و گفت من خود را بفر  
 جناب عالی داد و ام دیگر چه مطلوب است حارث گفت ای ذر زنده گرامی قدر من غلام چه تو غلام به تبعیت آن حضرت  
 تو این سخن باز من بگو که صاحبان او را بر آنکه حارث دیوانه ای یک لحظه حارث زور شنیدی که طلم حکیم اسفیلوس است  
 باید داد و بومی که من بگویم بالفعل تو او را طلب کن تا غریب او را نشان دهم حارث حارث شد اول صاحبان  
 سخنان حارث باو گفته دل او را خون ساخت بعد از آن زود که حکیم صاحب را دعا کن نه بهر آن که برای تو اینگونه حار  
 خوشوقت و پای حکیم را بوسه داد حکیم زود این اسم را بخوان دفعه مشکلی شدن بشکلی جنی جوانی و صبی کن حارث حار

کرد و برگشت آن اسم زودتر بان شکسته یعنی لغافت را صحیحی وقت حاصل شد بعد از آن جامه فرستیدی برای بیکم باو و  
 تا بوشید انگاه او را در موضعی باز داشتند و ما را طلب کردند و او را بسیار در آن موضع فرستادند و ما را در دفعه رسیده  
 که حارث بان جهان با کمال میلش مشغول بود چون نظر ما را بر حارث افتاد بی اختیار دل از دست داد اگر چه یک روز بود  
 از دستم پرشت اما از دست رفت حاجت آن حکیم عالیشان نزد یکم کان کین کرده بود و چون ما را برگشت حکیم  
 بعد از آن گفت که چشم ما را زانگاه کن در شکسته او را ملاطفت ما حاجت آن او را پیش طلبید و سخت با او ملاطفت  
 بکار برد و آخر کاشف به عمل آمد و ما را در نسبت کرده بگارت دادند و حاجت آن از حکیم پرسیده ای هر چند کامل نفهمیدم  
 که اسمی حضرت بگارت تعلیم دند چه حاجت از او در باره حارث ظاهر شد و جامه فرستیدی به معرفت داشت حکیم زود  
 اسم پیغمبر را کار کرد که کشف است او را بطرافت بدل سافت تا نزد دی بشکل مذکور بر آمد اما اثر جامه فرستیدی بسبب  
 طلسم سقینوی آن بود که او را در نظر ما را محبوب نمود و چون که بعد از بر آوردن جامه نیز محبت حارث از دل ما را  
 بیرون نرود و بهر حکیم دارد و هر چه بر آنست چه اگر به منظمی عاشق کنی نزد مشوق او را از او که است بشود و سر باو زد و بنابر  
 یک نام محبوبه خود را فتنه این جامه بپوشد و بگوید که بچی اسماء ابی حضرت سلیمان و حکیم سقینوی ابی مراد در نظر غلابی محبوب  
 دیگر تمام عمر محبوب او را در این چند کلمه عاشق و بهر زمره ملک بیان گفت و معروان را در بین نیز مجال نظر  
 است که کنی آدم بر سر داستان امر آقا شافعی و غیر عاشق و ذکر است بعضی از این غیر عاشق با شافعی جان پیروزان طلسم  
 ایشان و حسن لدن حاجت آن در میان کتف الحوائج و زینت الکباکین و تمام شدن طلسم حکیم مسیح سباع و بر آوردن  
 حاجت آن باعث لغت بار و لجنای و ابر از طلسم مذکور اما معروان نفوذ معالی و در میان و بر سینه ای چند آورده  
 اند که چون حقیقت اثر با مکان و منطقه زیر کمر و غیر عاشق و مشوق از اندرون طلسم و معروان و غیره از صفات حکیم  
 که آنرا بایشین باغ طلسم یاد کرد و بودیم هر اشراف آفرین و اماره خالان آمد و شرف سلطنتی حاجت آن حاصل کرد و مذکور  
 حکیم را بکوه دادند حاجت آن را از او احوال هر یک را و از غش زود و از متاع طلسم سباع هر یک را و بر سر  
 و زار یکب چهارم مطلقا که از او احوال امری مانند معروان و بهر و بهر که سانی در ملازمت حاجت آن فرستید و بود مذکور  
 شریف با بر عالم ایشان را در عالم مثال و بود و چنانکه مذکور شد ملازمت و الا که سید حاجت آن زود ای خواهر آن که معروان  
 در عجایب حکیم را سلوک از او منی نازنینان فرستید طلسم و بهر از آن و در خلعت کلسانیه بود و لکن او شست و شوی  
 غیر از خاتمه بود و بان را و بهر و اتفاق ملاقات امر و معروان و بهر زمین خدمت را بکوه داد و بعد از این و مادام  
 و عز کرد مذکور که حاجت آن عالم سنان حوال سادات قدس با بر این وقت موقوف بود بعد از آن حاجت آن با بر  
 معروان را ای امنی انشور حکیم نمود و بهر را صاحب عقل و زورک بافت متخلف ایشان طاعت و بهر ما را با بر این  
 بری را با ما در پیش است و بری بر داشته آورد و سادات ملازمت حاصل کردند مالک ناچار و نزل گفت کان نیز رسیده

دارند نمود بعد از آن یعقوب مراد و امیر محمد و امیر راد و سیف الدین و امیر طلال و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر یوسف  
و امیر معتمد الدین و امیر مبارز الدین و امیر شجاع الدین و امیر ناصر الدین و امیر علاء الدین و امیر معتمد الدین و امیر شمس الدین و امیر  
را که از جانب شاهزاده خضر را در منقش یافت بود و در این طلب نمودند و بر ضامی برآمد و خضر او را بپوشه آورد و ابوالمکارم  
و نیز جناب حکیم دوست در منقش یافت بود و در این طلب نمودند و بر ضامی برآمد و خضر او را بپوشه آورد و ابوالمکارم  
چون بود تا جایی که رسید و دانی نیز باو عطا فرمود که فوای رفته او را بحال آورد و ابوالمکارم سفارش حمید زراختن کرد و  
او را نیز طلب داشت چون باید صاحبان او را آواز فرمود و خدمت نمود از آنکه خود بنام او مقرر کرد و در مسلک ملازمان  
مورخ منسلک گردانید بعد از آن مادر قاهر برادر کوچک از باغ انجمن امیر محمد اسیر فرستاد و او را در نظر آن امیر جلوه  
دادند چنانکه زلفه او شده و آخر مادر نام زد کردند و همچنین بر سر او را با امیر یوسف نمود و دل او را بر بود و او را فرمود و اصل  
سفید مار سه نیز دادند که آخر وصال او نیز فوای رسید بالفعل این دم نقد غنی است فطر بن سطل و این که در منقش بود  
در بین راد در باب صاحبان ملاقات کرد و بود بموجب حکم عالی آوردند و مجبور او که بر ناز و خضر حاکم خبر بد و در افتادن  
بن مر جان شاه بود حکم و الا صادر شد که یکی از برادران دانشمند با چند منی بجز بر مذکور رفته که بر ناز را بر داشته بیادند  
در قهوه نوشته در بستر او بگذاشتند که مر جان شاه چون بجای اعلی بیاید از خضر فوای آن فواید یافت و خاطر او جمع باشد  
او را بدو سن طلبید و امیر نه بدین منی طلبت که از جنگاران ملایک را آگاه دارد و باین منی نامزد شده و در هر صحنه بجز بر بود  
رسید و فوای بفرمود که فطر را داد و بدو که بر ناز را شناخته رفته را بجز او انداخت و او را بر داشته او را روز دیگر  
بدو که بر ناز از بر دین و خضر آگاه گشته جمع فزع بسیار کرد و آخر بر معقول رفته اطلاع یافت معلوم کرد که ظاهر اعباری او را  
بر در داشته و او را جیل اعلی بنش گرفت و بدو فطر سطل نیز بار او را نامشای جیل مذکور روان گشته بود و اما امیر مجاهد  
حکیم صاحب فوای به بنای بر تخت سلطنت داشت و از جمیع این مراد و بنای یعقوب مراد اطلاع یافت و بدو گفت  
روان گشته امیر با یعقوب دست سخن گفتن دست بر پیش فواید گشته گفت که ما بجز منیم و الا یکی از آن مادر طنان منیم  
می گشته حالا صاحبان را آنکه بخاطر غیر سه ما می آید درین مقدمه باید مثل مشهور را بخاطر مبارک می آورد که گفته آمد ما بجز منیم  
و دل جوان است بخور چون این سخن بنای یعقوب که بر صاحب فوای رفته حاصل بخت جان و فواید گشته با امیر کبیر امیر مجاهد الدین  
ارسال داشت باین معنی که ما بر گذاردن مادر عالمه را کای خاقل بود و ما می گشاید بر این آن عالیشان و خضر و الزنا  
شمار که از سلاطین بسیار عمره بمائات فطای است چنانکه بعد از روح الملک است این از و عدد مرست از روز اول مقرر کرده  
ای که در سلوی آن امیر است و آن ملک فوایان سعادت نیک نام دارد و برادر مراد و منی اقبال شاه چادری بود که در حسن و جمال  
مثال فواید داشت چنانکه صاحب حکیم و کل طالع مار ابعورت او را فرمود و بدو نامشکل گشته و باری کار و چنانکه آن امیر بجز  
باشند و فواید خوانند و انجان است و بعد سلطنت او بر تیره است که همه را از طلب علم منیم و او را طلبیدیم بر این آنگاه بعد از

عنه  
چهار خورشید بجا را و نیز اینکه  
نقد در این سر با منی خضر  
فرود آورد

شاه





مشرع گوید و قس علی بن ابی طالبی که مذکور شد امرای مذکور و عاقل و ذوقه نازنینان نام بردند و  
بعضی نشسته در دعای حاجه ای اشتغال نمودند و این حکم که مذکور شد برای امای تازد عاقل بود و الا امرای سابق  
محل امیر جلال الدین و امیر خلیل و غیره و هر کدام صاحبستان غنی است برای هر یک از اینان بر منزلت از تفرقه افتاد  
و زینت الباقین مقرر شد و این مرد و باغ و دیواری پیش حاکم نذر و عمارات ایشان بسیار است چنانکه  
که نشسته بعد از آن صاحب دوان ترک نشکانه را طلبیده و خود که حاجتبان را حکم میکند که محبوبه و زبان را برداشته  
بیاورد تا او هم با مادر و دختر نشسته یکدیگر غرض کرده که یا حاجه آن زبان بخشی تو خیم چند درین تفضیل محنت و زحمت  
من کمتر می نویسم و بی محنت و حال محبوبه و دختر می خورم لیکن انتهای مشق را نیز مدتها است که آن بی رضای منوق صورت  
نبرد و حاجه آن درین امر از من و انانیت است که با دست و عاقلان است پس چون محبوبه من و دل را با منی متعلق  
ساخته اول آنکه فرمایش او را حاصل کرده و مردم و انداخته و دست حاجه آن وصال او فایز گردید و باز در محبت  
نایم و بقیه عمر را در رکاب پادشاه بر ساکوی بگذرانم حاجه آن بر حسن اخلاص و ادب ازین گفت و معجزی را که بلی از  
ملازمان خاص ملکه افغانی و چهارده و سه کار او بود و خود تافش جیل اعلی را با تفرقه و محبتش به بوش که مادر و پادشاه  
در واقع دیده بود و با محرابی اطراف جیل مذکور بودی کشیده و آورد و چنانکه یکسر موقوفات پادشاه انگار یکی از چنان  
فونی بکلی و چهارده که اسلم جی نام داشت با چند جی که از توابع سلیم بودند طلب فرمود و حکم کرد که ترک را بوطن او رساند  
هر ادا داشته غایب با حاضر هر طریقی که او بفرماید تا کار او صورت گیرد بعد از آن او را با عروس او برداشته  
بر خودی باردوی صلی رساند و بنهر از آمدن ترک و بر خواهر کشید برای اینکه ملک اده انظر ف دنیا است  
بحساب این ملک که جیل اعلی که در اقطاع بلاد مغرب و رقع است و ملک ترک در انتهای ممالک مشرق و آن نقش  
جیل اعلی را و اول ترک نموده قریب از اتمه طلسم یاد و ملاز خود در مفر کرده اند ترک زیر خدمت پادشاه داد و در آن  
شد با پدر و مادر و سایر و ملاز که مذکور شد و این جانب حاجه آن بعد از رفتن ترک و دختر ملک تاجدار  
را که تاج از و ز نام داشت و جیل بی مثال بود و بطریق مذکور شد به حمید ز افغان بخشید و همه القدر تعلق با و هم  
رساند که هر روز آمد و رفت و نیت بنکران آن کرد و حاجه آن میزد و بعد از آن جمعی دیگر را از نازنینان مادر کرد  
بعضی از ایشان خواص مغرب بزم از و ز بودند و بعضی از خواص سلطنت را و کان آن طلسم بعضی از خواص مغرب  
و خزان ملک این طلسم بودند و حاجه آن بسبب فرزند و بر همه برای امرای دیگر که در شک بودند مانند طهور و غیره  
والا احب بن التوم و سالک و عام مصری و سیدی سالم و غیره جدا کرده اند و نیت و زینت و جلیه و جوهر ظاهر کرد  
و فرمود که جیف باشد که آدمی بر در بای نشسته با و غیر آنرا از زلفای ذی فی خود و در باغ دارد و حکم گفت که نری  
از ملک عجم خود را با امرای خود بخشید و انداخته و چون این تقسیم و تفرقه را به تمام سامان مشورت اشتغال

ص  
بیاورد و آن را بنام حاجه بکشد  
چون در خلوت بچگونگی باشد و بگوید  
کشیده

نمودند تمام باغ را بر کنار آجودانها بر آخان فرمودند امر از روز یکشنبه صبح آن آمد و شربت بکرد و مجلس  
 مردانه بود و شربت بر کلام بخیر و در وقت شربت منوال میست بید کرد و در بعضی وقتها بهوش کشید و چون بهوش آمد  
 معور دباو کله کرد و با سیر درین دست پر از میوه ایاد کردی امیر فرمود که من در در باغ فرقی نشد و از محاسن  
 بر کردم و یکسلی بعد از آن بی باد تو بخور دادم و تا من بگویم بعد از من بر تو چه که شربت معور دباو کله چون فرغی  
 ششامین رسید جرج و ذریع بسیاری کرد و مقدس و کلام حقیقه خاوند که از طرف ناطقه و غره دار و غره طلسم  
 بهوش من آمد و مرا از آن مضموع کرد و دلی داد و گفت که تو بدوان که با وجود انیک ساکن طلسم انقدر نمی بینی که او  
 غایب شده و ضایع با فضل از نظر تو محقق گشته چون وقت سه بار بخواند و افادت خواهد کرد و بازیم در ذرات و سبب و کوشش  
 بودم تا امر اطلب کردند و مراد و حال تو دادند از زمان تبدیل لباس نمود و روانه شدم و بهیچن امیر سیف الدین با مقبره  
 و قمر اطلالت بود و بید کرد و در باغش آجودانها را و او را چنین نقل کردند که چون امیر زاد و مخالفت حکم طلسم بود  
 بدون غل با مقبره و شب سالت خاوند که از طرف ناطقه روشن بیان دارد و طلسم با وجود جهان شب ما  
 خردا که انیک وقت میامر ششما از خواب غافل گشته و چنین جهان خواهد شد و سیف الدین را از راه چشمه زمین  
 طلسم بدون خواهد کرد و اختیار طلسم با بدست سالت و خوابش بوزن خواهد بود و اینها مارا با تو حال فرامیدار  
 ساختند که ما بان امید زنده ماندیم اما امیر خلیل و امیر سلطان با محبوبان خود زنده و شکید و کوه از روز و جمید  
 بیدار ملاقات و کله گزاری او را بر سید ند که بر ششما که شربت کنگر ما غایب و رت مرغان شده و برادر زد و بر  
 چهارمین آن بر دو نامدار عرض کردند که در نظر ما غایب و رت مرغان ششما که کوه مرغان با جهان با غل طلسم  
 جنرال و الامام کلام را بجا ملک خود فرستادند و چون ما جرج و ذریع آغاز کردیم راه به باغ و باقیه باغ که از نظر  
 کله ناطقه و غره و شربت کلام صاحب اختیار آن طلسم با وجود آمد و مارا بیدار کرد و کله ناطق ششما امیدوار کرد و اینند  
 امر انقدر که عیب است که ما انقدر حدت در طلسم بودیم و این باغ از آن راه ندیم عرض کردند که آجودان نظر ما به غایب  
 بودند چون مراد شد بر ما ظاهر شد و انقدر چون امرای مذکور و بعد از شربت ظاهر بی بار آمد و پیش باطنی که  
 عبارت از شربت شربت با دست بجانب ابتدا در انداختند و این خود را پیششیدند و چون ساجت باران  
 حوله شربت کله شربت که بوزن انانی شتاب و حال حقیقه محبوبان خود فرستید و ششما این اراد با مارا به کفند  
 به فرست که بعد از هزار محبت ششما را به حال حقیقه محبوبان خود فرستید و ششما این اراد با مارا به کفند  
 سالم می بود و بهیچن غایب بود و حالا به نایب این کلام است و اینها خدیده و کفند انی صا کلامان نه چنین و در کلامان  
 کرد و از به خاطر دارد که کلام ششما این اراد می کردید با سالت طهارت از پیش ششما می طلسم کفند بی لیکن چشمه زمین  
 بعد از آن مانی آمدیم بیکه چینه یا بجز رت یا مشکلی که ششما کلام دل میدادند و می ایاد از دار و غره طلسم

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است



و عشرت

سختن بکسین  
خشنجان

عالمی فیلسوف و ادب طلال ماطفه علی الناس با جند حکم و سناده بود اما در ظاهر خاوش نشسته و آخر خوشوقت گردید  
 که بعد از آن ایشان را اقتدار دادند و ایشان را به گفتن که برای دفع عذرت و عیش و عشرت کنیزان ماکه هر کدام مادر وی  
 حاضر اند اختیار ایشان بدست شماست و صاحبقران نیز این نوع عشرت کرده و میکنند ایشان را می شناسند و عیش  
 مشغول گردیدند و هم بهر سنان و عشرت صاحبقران کینی سنان که آن شهریار ملک افتد و بساط عیش بر آید  
 و در بزم فردوس آئین و محبوب حکم برین داشتند و یکی حکم سده افتد داشت و یکی مانند و نشت سحر دل از دزد و یکی ۱۲ چون  
 در تیم زور و عفت و عفت باید داشت و یکی بگوی دشمن افنی طبعیت مانند زمر و سیر رنگ بود و چنانکه خاندان این کنیزان سنان  
 به خال محمد تقی الجعفری الحسنی التعلی خال مفران این خورشید صاف کوی در عفت نظم کشید و به شمس چون خورشید  
 ماه تابان و بهار ماطفه مانند زمر و صبح پیشک صبح بود و رنگ کرم در عفت رنگ دل در تیم بهر دهنه مایه صحت چون  
 زمر و محمود القصد صاحبقران بطن ابروی این و لیران شروع میاد و نوشی کرد و باد و شکواری آن شهریار و عی محرم  
 بود و ذکر آن بالا که نشت که آخر ابر رنگ و بهر کیف تیار کرد و بود و بهر احواله بودیم زعفرانی و امثال آن و اقتراب  
 آن با تمام کل داد و دیه مقویه می شد لیکن اصل شاط آن از نبات محرم بود اما حکم عالمی صاحب در آن مجلس حاضر  
 بود و یک اراک را از صاحبقران گرفته و او را شمش کرد و گفت مالک این صانع و حقیقت تو شای چون دست  
 بر شمش که خواتی سواک داری ازین گرم کن و الا نودانی صاحبقران فرمود بآراک احدای مرشد کامل در لوح طور  
 خبر داشته بودند و من آخر از اموش کرد و بودم که باید جواب مذکور را بجا جواب عورت برج یا وقت که نشت  
 باشد بهر پیشاد من آنرا اما بخاطر ندانستم الحمد لله که توجیه جناب عالی فی بخار رسید اما صاحبقران بجناب حکم بر فر  
 کرد که اسی قنار با حلیت بار انیس زیاد و بیکین که بچین که عبارت از ابو الحسن و خشنجان باشند بهر سید و ایشان  
 با وجود کمال حکمت بسیار زنده دل و دلچسب و دل و دفع شمش مانند چنانکه هیچ مجلس عشرت ماکه در دیوان باعث زیاده  
 طرب می کنند بی وجود ایشان نیستند درین صورت امید دارم که حکم خود خشنجان ایشان را هم بهر داشته زیاده و زود که فرود  
 منت جوهر و صاحبقران هر دو ساجت زیاده از حد کردند حکم ناچار شد و اجازت داد و صلح جنی با جند جنی و بکرابین  
 کار نامزد شد که تخنجه را برد حکم اسناد رسانید و ایشان را خبر داشتند آورد صاحبقران درین نوبت نیز بایم عشرت  
 فرین مجاهد الدین نوشت که یا امیر جای شما درین مجلس بسیار خالی است لیکن خاطر من بسبب بودن آن امیر در اردو  
 جمع است اگر تمام سر داران را طلب کنم و امیر در اردو با مطافقه نزار که او را تا به مقام خود میدانم و یار باقی  
 محبت باقی انشا الله تعالی بجهز آن امیر کبر عیش ما خواهم که دالعه چون هر دو حکم عالمی ایشان نیز آمدند صاحبقران  
 روز دیوان میکرد و داد و عیش و عشرت بجهز عیلمین و امرای مالیشان میداد و منت هر کدام از آنرا بمنزل خود فرست  
 بعد از عشرت بسر می بردند و از صاحبقران بچیک از ناز و نینان هر دو طلبم و دیگر وقت برین تقدیر گاهی صاحبقران

منزل امر برت و ساحتش بیکر اما صاحبان بخت حکیم عالمی است که در این مرتبه کمال پیدا کرد  
حضرت عیسی درین طایفه داد بود و بسیار کم است و از انجیل قریب دو روز در آمد و شش هزار و بیست و هفت نفر  
امیدواریم که مدت مجلس را زیاد کند که فرصت نیست است حاکم حساب ایام کرده و در حدیث حضرت  
از زبانه داشت الفقه مجلس کرده و با دو کوشید مذبح روز و شب در نشاط کوشید مذبح رخ جانان شکفته  
بچون کل و دل طاعت زخونی چون بلبل در مطربان با فسون لغت ترانه زمزمه را ساز افتاد و در هر طرف مجلسی  
بودند جایگاه منزل نداشت بودند از شراب و طهور و در العین بود و در کاشی نیست برین در و کان باری و صبر  
و کبر و غرور بانی و لکن مانند مغازات شش طایفه درین مقام نیز میسر بود و در جواب حکیم درین ایام  
بگوشت ازین مانع بر یافت و در اشتغال داشت سبیل بخدمت انتخاب بود و پروین را در بقعه فیض کاشید  
آمد بودند را و بگوید که صاحبان چون در مجلس عیسی نشست ترتیب جلوس باین نوع بود که در وسط تخت را  
برای صاحبان گذاشتند و دست راست آن ششم بار برای ششمی نهادند و در جلوس آن تخت  
ناظره روشن بیان گذاشتند قدری در عرض و طول ارتفاع از تخت ششمی که بود و در جلوسی تخت ناظره روشن  
بیان گذاشتند و در جلوس اداری مرصع برای کوه برزم انداختند و دست چپ تخت بر در تخت ملایم کاشید  
افزودند گذاشتند و در جلوس آن بیستم تخت برای میج و دکتا نصب کردند و در جلوس او کسی برای ملاحت انداختند  
کسی را تخت در بر نگذاشتند از کسی کوه برزم افزودند و اگر چه در وقت تقسیم کتبه جلوس ملایم و بار بسیار بود و جمیع  
که دست راست بنشیند و تخت میج و در کی ملاحت بر این تخت و کسی ناظره و کوه بر باشد لیکن چون تقسیم حکیم  
خود نمود و سبب زیاد و نو بار بنا جاری بیک حکیم را غیبت و حکیم در این استنشاقی فیه از آن جلوس یکی انکه بر تخت  
غیر در طلسم تو اید قضیه جلوس بالعکس واقع شود و انتقام مغفل بنشیند است و بار یک موافق کرد و لغت استانی  
و فطانت علی لیره من خلفا شرف کوه انسان بر جمیع انواع است و عرض سخن شد گفت که نو بار سالت و گفت  
مفقود من لطف مؤلفین است که بخوانم بوسه شامل جمع من باشد از آنکه حکیم جانکه مذکور شد بدست آمد و  
بجاءت مشغول شد و صاحبان که در مجلس و نشست کرده و با شمع تاجدار از روزی که آمد و از کمال عباد و عجب که لازم  
لبیعت زنان بگوشت می باشد اصلا با صاحبان حرف نبرد و ملایم بوسه مفقود را از روی چون افتاب و در  
نگوید و بخلاف نو بار که در میان او و صاحبان هر نفع کرده و جانگو در عجاایات سخن ذکر یافت هر چند صاحبان  
رو و دو ساعت بر در سماجت میزدند که شمع با او حرف زدن اصلا جواب نشان صاحبان  
نگوید و مانند کز چشم بوسه بر زمین می باشد صاحبان غمگند و یاد دیگران شروع سخن میکنند و باز توبه او میکرد و حال او باین  
و مکتف و ملایم اتفاق بود و انواع است که ملایم انفاست نیکو و اصلا نو بار بجال بجا رکمان غرضی از این امر من مجلس قرار داد

صلوات بر سر حضرت عیسی  
چون بنشیند هر دو را حج بپوشان  
این است

صلوات بر سر حضرت عیسی  
چون بنشیند هر دو را حج بپوشان  
این است

بر آمد و در خدمت مادر و پدر گزیدم و تا آنکه بزرگ شدم و آخر تو در خدمت من خواهی بود  
چنانکه من میزبانت ترا گماشته باشم و هر چند که مقرر ظاهر می شوی در میان من و تو واقع نشد لیکن موافق نظر لایق  
لک و انسانی حلیک بکنم که هیچ وجه مخالفت ندارد و از سوی مشایقان گاهی بیانی زیاده گاهی کمتری  
تا حدی که در دل همه مردم صدقه و قربان می شد اما در ظاهر سر زنده شدم و تکیه را از دست میداد و هرگز  
نیکم و کوشش نمی نمود و بی نیاز بود و چون سواک ارکانش او گشته بود و گاهی دست باو میزد و او را می  
داشت و باز میگذشت و چون حاجت و نیاز داشت ملک نمیداد و بسیار رفع میگفت به  
آنکه زبان اصل ایشان اگر چه عرب بود اما ملک کتب آنرا بسیار خوانده بود و در آن ملک نیز در وقتیکه در محراب  
ساکن بودند زبان عربی داشتند حاجت حاجران زیاد از حد دیدنک آمد و گفت ایها السلطان ایسیج با من  
یعنی این بادشاه حاجت بنده از من میخواهی بر زبان حاجران جاری شد که از دیدار او ایسیج میخواستم و ترا به چشم ملک  
لطیف لطیف گفته بیخیز و از زبان لطیف جواب ارکانش حاجران انداخته گفت خدایا اراک کنت  
مشتاقانه یعنی بگو این جواب اراک را اگر مشتاق بودی حاجران وقت لطیف ملک را در خانه هزار ازین گفته بودم  
کرد و در جواب ملک گفت که ما را دیدار میخواستی و تو طرف لطیفی آنکه سواک را کوید پس ایسیج  
هم خواند که سواک را از تو میخواهم ملک میخواست و چون این لطایف در میان ایشان رد و بدل شد ملک باز رجوع  
بوضع خود کرد و خاموشی کرد و دیگر چند حاجران حرف زد و جواب نگرفت اما حاجران آنشب از خوشی و شادی  
مستوفی با او سخن گفت تمام شب بچشمش بر سر در و در دیگر هر دو معده حکیم رفته احوال را گفت و در خواست این سخن  
کرد که تو میخواستی که بنده را بهار بماند و از خود و الله این همیشه منقضی است از غایت حکمت است که جواب  
اراک در سینه لوح و چنین را در دهنش نهاده بود و چون شمشیر و خنجر نام حاجران در آنوقت بگریزد و این اسم  
را بخواند و چون شمشیر آنرا بخورد و پیش لبی حاجران بر تپه نهد که شرم را بر طاق بلند بگذارد و دل او خوش زند  
و مانند بهار شکفته و خندان گردد و گرم خوشی خواهد در آنوقت موافق شرع باید عقدا و باستانه او در میان آید و چون  
او عاقله و باله است اخبار خود را دارد و عقدا و بی رضای پدر نیز مباح است مانند عقده میخواستیم حاجران بعد از آن  
باو محبت ظاهری دارد و در قاف را موقوف بر خواندن لوح و عقده بین الجمع دارد و حاجران جهان گرد و آب  
اراک سلیمان و شمشیر لوح و چنین معرفت خلد آنرا بنشیند و حکیم عقدا و او را از بعد از آن محبت او با محبت و بهار  
مادی شده گاهی با هم لطیف میگفتند و گاهی بطرفی ظرافت بر میآید که تفریق می جسته و گاهی از کمال اتحاد یکجان و چنانچه  
قالب می شدند و هر چه محبت شتر ایشان گرم بود که هر که دید و فلک نظیر آن یاد نداشت و هر چه از آن  
میشد که شمشیر از او در دهن حاجران عساکر طایفه از آن نشسته و زبان شیرین بیان و دانا فلان این رنگین و شادمان

و زبان خلیل از زبان  
گرم بود و حسنه مانند بود

صحب



چنان روایت کرده اند که بعد از رفتن ابو الحسن و امرای مذکور در خدمت حاجفران متشکل گردیدند و در لشکر  
 کفار رودادین بودند که بعد از آنکه با او عالم داشتند گفت که پادشاه مرا بخواند که این از شما جدا می شود و چون کسی قبول کرد  
 نفرون از ایشان جدا زدند و آمد و به چمن در میان ادرشاد و سلطان شاد جاری در میان آمد که سلطان شاد و حاجفران  
 را می کشود و ادرشاد چمن را چون برود از مجلس برخاستند و ادرشاد با لشکر و دولتی به او عالم داشتند و ملک  
 التوبه و سلطان شاد مانند او عالم داشتند و استقبال ادرشاد و کدخدایان آن روزی امیر کبیر نام مقام حاجفران  
 سر بر ولا در خدمت ترین امیر مجاهد الدین بر تخت بنام حاجفران نشسته بود که جولان آمد لسی عیاران امیر نامدا  
 بود که کن بر کن بر کمال اظهار اسیرید و بعضی رسانید که ای امیر ملک تو گفت علامه بیلا دوی رفته بقدرسی فرج تفاوت  
 از بخال شکری دو جار من شده که باین جانب می آمد و قدر آن لشکر بکمان من زیاد و بر چهل هزار سوار بنامشند و به  
 که نقاب داری بالباس مرصع هر دوشسته بود و پیش پهلوان را مشابه دادم که در سپاه علم چیل بکرمی آمد و باین  
 در ترفند و دقت و قوت بازوی اقامت است چهار هزار از فرزندان او خوانده شد در سواری بوسته کار او  
 نیز بود که هر دفعه که از دین آوردن تر با شمشیر اوی آمد از مرکب زد و آمد و بقوت بازو او را از پنج دین بر می کند و بعضی  
 که کوه یک بودند در مرکب و دانی در بغل می گرفت و کندی می برد و بگوید که اسب او از دو بدن ملو می است و  
 و کس باورده کس که از غیر لشکر اوی بودند و بظن آن کاظمی آمده اند و ملو می می کنند و کس از آن چهارگان گفته اند  
 بریم میزد که مخزن دو بر ایشان می شد و این بازی او بود و نقاب ادرشاد نشین از مشاهد اطوار او بقاد و تاد میخندید  
 چون من این تماشا را دیدم بوش از کله من رفت بهجرت بعد از دو روزی نفر او را ششم از یکی پرسیدم که این پهلوان  
 جهان کست و باعث ظلم نا حق او چیست جان ساعت مرا دست بردست گرفته پیش آن دارد و بگوید و تضرع را بکشد  
 که در حق تو چنین بگوید آن حرام زاده و فحشاء ای من کرد و درین اثنا کلاه نقاب ادرشاد بر سر او افتاد و پیش خود طلبید و گفت اگر  
 کوئی بخانت بایی من دیدم که در هر دو دست گشته می شود تا جانش به موجب الهه من یعنی دست راست او گفت نقاب  
 گفت راست میگوئی منم از قیاد و معلوم کرد و بودم که عیاری به در دیش اکنون خراجت به هم بشیر می نه هر چه میگویم  
 رفته با قای و زود بادشاهان دیگر که در پای جیل اعلی حاضرند بر شاد و خوشه سلاخی فراموشی انوال و در دست جهان  
 بعد از آن بس باید باین حد کنی که از کف من بخاوری و از اید ای امیر عالیقدر من بهیچ وجه جان من چه او گفت فریادم  
 و بعد از آن قدم خودم بعد از آن گفت که رفته بسلاطین بگو که حبیب آن همه حبیب چیل به ادرشاد به برسد و به چمن  
 که بسیار مانده در دست و قوی بکل است بکن لازم کرده که در عالم کس به خطاب ننموده حد این که با  
 و بکت آفرید به زبردست هر دست دست آفرید به زبردست مانده و به کوفت دین هر یک از حاضران  
 پای جیل اعلی باز بنامیم پس در میان پادشاهانی از محله باین و غیره همین است که هر که بسیار را در محله

ساز و مادین او را قبول کنیم و الا هر که ایستاد ما بر ذریه و بنده و هر دین که ما اختیار کنیم او نیز اختیار کند  
و هنوز ما هم دین عین خدا را بجا نیاوریم و حق دین میکنیم و چون این سخنان از جولان انگلیس بگوش امیر مجاهد  
رسید از آنکه جماعت روی این مشرب سیر فرمود و گفت این بهلوان چه ملک است از کالک سرش برود  
خواهم کرد و در دلاوران دیگر نیز مانند الواح بن النوم و طغور نیز و باز و محمد کریم و لا در و سالار خان و سید  
سالار و سالک معمری و حیدر و دوسی و آرمشاد و فردوسی و غیره و سببها را تاب دادند و موافق زدند  
بهله ام سختی گفت اما جولان انگلیس عرض کرد که از حکم خود من رفته است و این نقابدار برسان امیر کبیر  
زود و چون از ارگردن فرود آمد و جولان بگولان آمد و ادل بشکر و حیدر رفت آن کیدی هنوز از صحرای افغان  
و بویبار بود و حار منکوس و بوس شرح ایضا معالج بود و همیشه اشتغال داشت و در خلوت نشسته بود و دیگر  
جولان بالیشان رسانید و در حضور طلبیده جولان رفته بخام نقابدار رسانید ایشان شنیدند و وقت  
حار منکوس جولان را حاضر کرد و گفت برو که آنچه گفتی شنیدیم هر غلطی که می باید خواهیم کرد و چون او رفت حیدر  
ای استاد ما بپرسته ازین که دشمنای بیجای ملک نشادیم باین حال گفتاریم که این خبر شنیدیم عید انیم چه باید  
کرد و حار منکوس گفت باین دین میخواهی صاحبقران باشی که بجز استماع این خبر بخود رسیدی مگر ما بهلوانان نداریم  
که از عهد آن کیدی بر ایند همیشه گفت ای دشمنی منظور من این بود که اگر من تندرست می بودم بر عیبت  
و بیزان را فتنی می شدم هر چه میکردم بدست خود میکردم تا بر اهل میدان از سر و حاضران از من ظاهر میشد  
ننگ معمری گفت پس کن البشیر بار اگر تو حاضر می بودی در طلسم از تو کاری می آمد باین ملک و در  
طلسم جلدی آنچه ما بدیدیم همین بود که قبلی ترا بکشد و دشمنی تو جمعی از لشکر کفار بقتل رسیدند همیشه  
به آید و گفت ای مردم را در دود کار تو نیز بجای رسید که بر ما طعن کنی از من صاحب تران می بودم  
از طلسم لایست جلوه میزدن می کردم و این سلاح زهر بود چگونه بدستم می افتاد و در شکستن طلسمی  
و مولدین باین شریک بودیم بار داد شکست و باره را من شکستم چون استاد کامل مانند حیدر نقاس داشت  
چند حله را از من متعرف شد و ما باین اخبار بدست آورد و باشد حار منکوس که بجای بختل بود  
از کالک بجاری دین بار رسانده گفت ای صاحبقران و وزیرستان چرا نمیکونی که من چندین جا  
اعانت موالدین کردم یا دنداری که در هر یک چشم از بهنجان دیوار است که من برباد دادم تو نمیکونی  
موالدین از دست او کسی نبرد میباید همیشه گفت بی بی خوب بخاطرم آوردی و مثل این ما را چندین جایی بود  
در آنکه شایسته نباشد است که محنت طلسم را من بکشم و ما را موالدین متعرف شود باز حار منکوس در دین ساز  
گفت ای صاحبقران ما چلیم که ملک موالدین را لشکر مژده او را بهار بری که دیو و جن بود و کردند و لا

بهم صورت غالب میگفتند و این حرام را در دیوس دروغی که از جمل العفا که نیکت با باد و از آنکه اسلام نه می  
بر فرود آمدن صاحبان طایفه بطریق اجمال خبر یافته بود همیشه گفت همین است که تو میگوئی و همیشه  
دروغی که بر می یافت و حرام منکوس احرامی ساخت و منظور آن بود که با کار این بود که در نظر مجلسیان خود  
که از راه دولت غریبی پیش بودند عزت ایشان برقرار ماند و بسبب فارسی که در دیوس از اقبال کشیده  
بودت گفتند و باز همیشه گفت که آن فیلی که با ما چشم سلوک کرد بان سبب بود که مراد را برادر داشت و چون  
خود کرده بود و کار کرده بود و چون فیلی طلبه بود و به پیش آمد و آخر با عقاد خود مارا از آن داد و باز حرام منکوس  
که ابغزانه تو قیامت روی داشت روزگه داشتن که خبر می خورد و آخر که چاره بان بجای دادی که با دیوانگی  
با و دادی و چند مرد و ظلم بگفتند که این کباب و نان را و بوانه بکنه خامه فیلی را و او را محو از آن کشتار  
جانی فراموش است و از آن صاحبان بهین را میافتنی که بهین کباب و او را می خورد و بهین دیوانگی  
اولا هم بشم غایب مرا میکنند باری جو تو صاحبان و من حکم کاروان بودم که از دست او سلامت نماندم  
و اکثر بجان با طاس و موالدین می بودند که زنده زنده می مانند و آن فرستادن که اهل مجلس ایشان بودند و از  
را در غیبت با و میگردند و مثل این گفت و خسر با و کرد و بفرج می بویست و از کمال اتحاد یکدیگر را و در مقابل  
کونی در قوسانی میگفتند و دل خود را خوش میکردند اما نیک معری که گویا دوست داشت و مصطفی هم بود گفت  
من از این سخنان که بر روی دروغ می شنوم همیشه آید و او را صد جواب زده اما جولان اخلاسی در لشکر او  
حاکم و اشبوط و آذرشار و القوس زنگی آمد و مورد شد که قلموس شاه بی درخت در غیبت صاحبان بیای جلی  
آمد و داد صاحب مدخر از زنگی است و صد بیوان نامی دارد و مانند الوانی زنگی و طلا زنگی و هر قوم زنگی  
و سلطنت زنگی و بیوان زنگی و شلخته زنگی و پاتیک زنگی و حلقوم زنگی و بر و اط زنگی و اطفال زنگی و در نیک  
و با شیل و شرط و امثال این ناچاران سر و داران شکر آید و ابو حاکم بجهاد است هم و خود با اشبوط و آذر  
استقبال ایشان کرد و بخایه استیروس جسد به چهار با هم متعلق اند و جیف به چهار است مدخر از دگر می پرسد  
به چهار ناچار با سر مدحان در بارگاه ابو حاکم شراب میخوردند و آن روز قلموس همان ابو حاکم بود که جولان  
رسید و به نام تقابله از رساننده اسرار آن چهار گران تقابله را با بیوانی بیاد داشت نام فتنه و غیظ از  
ایشان جولان بجایه را نیز دشنام دادند یکی از زنگیان القوس در حالت چستی مقدس از جولان کرد و جنگ  
زنگی نام داشت جولان یکدیگر میبارید و چینی زده و خمر بر و انداخت و بیانی انداخت مردم بهیم خوردند  
و جولان چون باد بفرق برق خیز از میان ایشان بدو رفت و پیش نفرین آمد و به نام مذکور که را سید  
نفرین گفت بسیار خوب حقیقت دین هر یک معلوم خواهد شد و جولان را خلق داد و برقی و در ادا رفت

در شرح حقیقت زنگی



کرد و جوان بنی سلطان شاه مغربی آمد و گفت اینجا افتد و بپوشد که از دست ترغیبات کمان حاجیان مغرب  
 او را زیر دست خود خفید کرد و الفقه جوان از سبب جام خورشید پیش امیر مجاهد الدین آمد و قصه شکوای او نقل کرد و  
 دیگر که خسرو خاد رسد از در پیش بست بیستم در همه بیعت حوت بدر کرد و هر کاره پیشانی پیشانی خود رفته و  
 ان نقابدار و آن کبره که سپید لار او بود و عمر کرده ام و زینت نام با نیا خواند رسید که به حاجت دست می آید  
 جمیع عساکر بامان حرب اشتغال نمودند و گفتگوی این لشکر تازه در میان داشتند اما لغوون بهی که سابقین  
 با ابو حاکم و اشبهط آذر شاه رفتی و در از وقت که الغیوس نعلی آمد و ابو حاکم با وجبیده رعایت لغوون را  
 بر میگذاشت میگرد و لغوون از و قهر کرده از لشکر ایشان دور تر زد و آمد و الفقه عفر تکی بود که لشکر ایشان  
 خود داشت جل علم نشاند چهل از سوار رسیدند و بر علی حورست شخصی که لباس عربی در برداشت نقش کرد و  
 و گفتی که نقابدار می برداشته بود در میان می آوردند و پیشانی پیش آن تخت کبری می خوردی که قامت او مانند  
 بود باز که آن تران که در ابهر رسد با غرق این سلاح می آمد تا آمدند لیل و مورن کشیدند تا شایان من  
 لشکر نظاره ایشان می کردند و حیرت میزدند و اینبار رسیده ما بین لشکر ابو حاکم و لغوون زد و آمدند و جهان  
 بنام آن بهلوان کسام طبل زدند جاسوس پیشکرمی خبر با قانی خود برود و در پیش لشکر با طبل زدند و جوان از  
 امیر مجاهد الدین با معیاران دیگر و لشکران نقابدار رفت و جاسوسان دیگر نیز از جانب اقایان خود رفتند  
 تا خلاف نعلی آن کبر بپارند چون رفته شدند که نقابدار با و می گفت که بهلوان نام تران من مرگش کرده ام  
 زد و همین نام لغو و خواهی کشید و دیگر بفرست که می کند این که با این کرده که خود را سلمان میگوید و فرستاده جنگ  
 خواهی که که خود نیز می ایشان پیش من بسیار عزیز است بهر آنکه این بسیار حق پوشیده و غاصب آن و روین  
 خود نیز گاه از بد گفته به غیر خود عمل نمی نماید و ادب با جنگ ایشان مبارک است و بخت بد که آن برادر از خود بخود ایشان  
 میدان و آن از خود به تقیر راضی نموده از آن نقابدار شمشیر خاصه خود را در عنایت کرد آن کبر و ادب  
 آورد و دلا فزاد و مسخران این خبر را گرفته بجا که خود را رفتند و اقایان خود را ازین معانات اطمینان بخشید  
 اما روین و غلبه ایشان از آنجا که روز دیگر در وقت طلوع خورشید خاور آن روز  
 لشکر در برابر یکدیگر کشیدند و بعد از تسویه صفوف کارزار داد و کس که غم میدان کرد آن کبر خدا را نام  
 نخست نیز عفر تب صفی سپاه خواهد کرد و در دگر کشید که یکس ندانست در لغوون چه گفت و نام که امروز وقت  
 و گفت ان نقابدار با و حاجی از شراب و ادعرا م زاده چون میدان آمد نام خود را در انشای رجز خواند  
 مرا دشمن مقرر کرد و بعد از آن اواز جوانی مغموم این بیت مسموع و در و نذر دیک سینه به سینه آمدن  
 جهان بهلوان به ناسته ملی بچمن در جهان و الفقه بعد از آن که از بسیار هم آورد و طلبه از بهلوانان الغیوس

علوانی که خواسته درستی بود بیدار او رفت و در زنی که او زود آن مرد و بعد که از دست علوان در  
 کرد و کمر زنجیر او را گرفته یک ساعت با او تماشای کرد و در این ابراست و شاه باغ و بهلوان القیوس را اسیر کرد و باز  
 گفت ای مجاهد الدین و ابو حاکم و الشبوط و غیره که این خبر بدست از آن بدست مناید که در نزدترین مرتبت نشاند  
 اگر چه همیشه در عمارت منکوس خود بیدار نیاید و بود نزد مالک و بهلوانان ایشان به آمد و بود و سر کرد و کل لشکر  
 چشم بخاشی بود و آن لشکر شب قبل از آنکه زود و در که ام بمقام خود رفته غلغلان این مرام زاده و در جمیع مساکر غلغلان  
 بر یک رای میزد و هر که ام سخن می یافت ای مجاهد الدین مردم خود نالید که تا آن که بر از زبان خود نصیر اهل اسلام  
 را طلبه کسی ازین لشکر بیدار او نزد که میاد و بکن چشم زخم رسد و در زبانش صاحبقران خیانت مایه کرد و  
 بخاشی چشمش زخم زده و در آن مرام زاده و از یاد او از حد و همیشه گفت اگر من محبت با به خاک و کاشی  
 کنم و بهلوانی را با و نشان دهم که بهلوانان مایه مرد و بود و مذکوری بخاشی او عزت بیشتر و عطف و بلاف روی کرد که  
 زود صاحبقران خود برستان خوابد شنید که ما هر که ام بجای او حاکم که بوش در سر داشت و بهین را میخواست  
 که بوش رفته حلقه علی بن ابی طالب را در آن بهلوان در گوش داشت تا در جنگ صاحبقران بجای او آید برای اینکه  
 میخواست مغرب صاحبقران غلبه داشت می رسد و از آمدن همیشه در عمارت منکوس نیز می داشت که به خفا  
 آمد و بسبب القیوس بدین همیشه عزت و همیشه نیز جو از اینجاست که کسی بدین او آید و بشم و در لشکر خود  
 جان انداخته که بهنگام معری نفر بر کرد و اما ابو حاکم می دانست که از همیشه در طلسم کاری نشد و در این راه  
 می دانست که سوزان ابن طلسم را شکسته با فواید شکست برای اینکه هم از زبان با درسی او در این معنی مطلق  
 بود و هم از مبارک روز نامجه سالی به اطلاع داشت لیکن تا بهر تعجب که کشش با طاعت و نسی آمد و بعد از  
 خواست که بوش صاحبقران در چشم زخم رسد و کار مضروب هم جو زود و ابو حاکم تا مصلحت کرد و چون این بهلوان  
 اینان که میخواست که در دلش می طبع و ملازمت تقابله میخواست اما چون که با دشمنان بر یک راه القیوس تمام  
 چرب زبانیه خود آورد و بود و میخواست که با همه اینها هم زود و نشانان تقابله که پسندید بلکه موقوف بود که ابنه ازین لشکر  
 که لشکر الشبوط و از نشان و القیوس باشند کسی خواهم سید که این بهلوانان را خواهم علاج کرد و اما تقابله از چون بیک  
 معاودت کرد و ایشان در ملک ایشان در ملکات خود و شواخ نام جی را می پرستید و زود و بخاشی خود نیست  
 مذکور را هم از ایشان که او را سبب میگرداند و ای بکورت که کلمات بود و صورت که جاک در گردن هر یک بود ظاهر  
 کرد که تقابله از گفت اکنون ایشان را مقیه نکند و در و از معلومات و شب و بات خوب با ایشان به چه اگر بدین  
 در که روز نهم و ماضی نشسته پس بآن دین خواهم کرد ایشان را نیز تخلیف بآن دین خواهم نمود اگر قبول کرده و نه  
 و الا هر چه را می من افتخار که خواهم کرد و آن شب با قبل زود و زود و دیگر مرکز آید و دیگر بهشت که در دست

آن پهلوان باز بمیدان آمد و تا شام از آن جنبه و نجاتی فریب چهل پهلوان را بست و دو کس را بست از مقتولان  
تقوم بن مراد بن تلخوم و افر بن قاهر و شکول بن بجاد و بکل و شکیک معری بودند تا فرات از دشت و آن دشت  
نیز بدندان که یزد جنبه را از استماع این خبر و در دماغ بجهید بچار منگوس گفت هر حالت که باشد نزد من  
در میدان خواهم رفت عار منگوس او را ازین اراده منع کرد و گفت که میزری که باین حالت غم میدان میکنی  
من کی خواهم که اشت مکرر بکنشی و بر وی را نفاذ بداران همه پهلوانان را طلبید و از دین ایشان بر سه جنبه باین دنیا  
میسوی را گفتند که ما میباید این جنبه باین موافق مذمت خود حرف زد و نفاذ بدار جنبه و گفت هر  
که بخورند خدا خدا است مسیح نمی تواند بر خدا شده خدا باید از همه منزه باشد و ای جنبه باین توبه باشد توبه ترین توبه است  
که مکرر عاقبت و مراد که یکس کاری نیست هر که پهلوان مراد بون کند مذمت او حق است و آخر سوره که بالفیور رسان کرد  
باینسان نیز کرد و باز چهل زد و در دیگر بزارش که اسلام از هر لشکری بچکس نادکس را اسیر کرد و مجموع چهل بخت را گرفت  
که هر که از پهلوانان زخم دست برد و بعضی جنبان بودند که مثل صاحب قرآن نیز ایشان را کمتر از یکت بانه روز دیگر رفت  
پهلوان ایشان را در یکروز گرفت و بر کشت طرفه غلغله در لشکر بادی آمد و بود امیر مجاهد الدین بادل و در آن دگر  
گفت که یاران مرا در مقدمه این کبر جرت تمام نوشت که جهان علم پهلوانی برافزاشته که با مقتدا و من غل در خایه  
صاحب قرآن که گشته این ملای پید رمان از کجا بهر سبد که دید و غلبت هرگز مثل او ندیده و امر این نیز جرت زد و بود  
جالی خبر خاکی نداشتند امیر گفت خدا کند این کبر مسلمان نزد که طرفه رونقی در لشکر اسلام پدید آید جنبه را  
از استماع این اخبار از آرمی که در جبهه شریف بجان را ایستاد ببار آورد و شصت عار منگوس گفت بکمان من این پهلوان  
جادوگر با کمال کار بانی او بعقل راست نمی آید و اگر میدان آید من بعنوان تاشا مهر دم هر چه هست معلوم خواهد  
جنبه گفت پس هر گونه ای فرسان آخر این رفتن چاه و با بخت بچکار خواهد آمد اگر درین وقت کاری میکنی راه  
و دبد و کون در بید و بترمی مانده عار منگوس گفت ای کون بعضی شوخیهای اصلی باین مکن که ترمی آیم جنبه گفت  
خبر غلط است مثل تو خشک روی هرگز نمی آید به حال ذرا بر دو هر خبری که هست باین بگو تا خاطر من جمیع کرد  
اما ابو حاکم را دل در خاطر است که بچرفتم اطاعت نفاذ بدار غایب تا پهلوانش و در حرب صاحب قرآن بکار او آید با  
اشبوط و آذرشاد و برین باب مصطفی کرد و گفت باینده ما هر سه رفتن یا نفاذ بدار طرح اختلاط اندازیم و او را با  
رفتی سازیم که همیشه سالاری دارد که جنبان با نفاذ هزار سوار بر ابری میکند اشبوط گفت ای بی غیرت بچار طرفه  
دبی بود که مانند زمان قبه هر ساعت تو هر می بجویی ما نیز بادل بانی تو مثل تو بچار شصتیم بادل رفتن و در میان  
نزد آن مار خفت و آدمی که ای کبیه می اول بارسه و ارس را با فرسنادی و در بار جنبه میکنی که هر جا که سنج  
را گمان می بری حوالت بچوش می آید حال که بر این پهلوان که معلوم نیست چاه و است یا طلسم دارد و بخوابی بلغم می آید

۱۰  
استقبال

ک





مردم هر شکری دانستند که امر و لغز و نیرنگ و بخت و بدبختی را بدین گونه گفت این کبریا را چه  
 بخاتم رسیده که میخیزد بمقابل این دو رود و او عالم گفت این ترسان اگر احمق نمی بود از ما جدا نمی شد کبریا را بپشت او  
 گفت یا دین مرا قبول کن یا من از شما جدا می شوم بچشم استوار گفت به غیر دین بپسند جان او بود و حال که از دست  
 دولت ما خود را بکنار کشید اجل کربان او را گرفت و قصه بدجهان این مقدمه بود و ما لغز و نیرنگی با شکست تمام  
 و حشمت لا کلام بمیدان آمد و پیش از آنکه بآن بهلولان شمشیر مجاریه کند بمیدان رسید و استاد دست و نود و نه آغاز بر  
 خوانی نمود و در آن سباج و مسیله را بسیار بود و دستایش خود نیز زیاد و نمود و صابر منکوس نیز موافق و از هر دو ضعیف  
 استاد و تماشایگر و بعد از آن لغز و نیرنگ منکوس آورد و تنگ مصری را که پیش فیلش استاد بود پیش طلبید و گفت  
 ای تنگ ای داری که همیشه پیش از رفتن بطلسه جد و جوار با از هر شکری بر نیاید و در چون من بوی نعیبت بمیدان او رفتم بر من  
 تیر کشید و من بیایم بکار بروم و تو نیز سخت گفتی حالا رفته از طرف من تان جابل بگو که چه تو از امر منی و حاجت  
 نداری اما بفرمان تماشایگر در میدان می توان آمد تا چشم خود ببیند که دین حق از دین باطل چگونه متمیز میگردد و من با  
 جعیم چه قسم بر این آدم صورت در قامت غالب می آیم ای تنگ تو خود انفاق کن که من باین بنده اگر در این زمین  
 زخم خاله از سر می کشد آن سرباز الا حقیقت دین من و اگر همیشه از سر با طاعت من زد و دمی آورد و قسم سباج و مسیله  
 که بر کربان دلت که می بیند آمد که فشار نمی شد بلکه بر مواضع غلبه و تسلیم را آدمی شکست و موالدین هم که طلسم را شکست  
 بفرموده آن که او در دل معتقد مسیله است اما در ظاهر اظهار نیکند و آخر آدمی بهین بسبب که با وجود دانش حق را می پوشد بسیار  
 عمل فراید رسیده چنانکه شما فرایید و بدین تنگ مصری گفت حاضران ما که طاعت سراری میداشت کار این بهلولان با نیا نیرنگ  
 و شما اگر در این بزرگ کنونی اوقع جانی نمیکشید و حکم صابر منکوس که از حاضران مگر که است چه روی داد مگر که فراید بود  
 بعد از آن خود برستان فراید رساند امثال ما مردم نمیشوند چنین بنام با قیام مذکور و بس از موالدین هم میرسد پس کشته شود  
 تبلیغ خود کردید و دیگر متوجه همه فراید بود حالا زبان به بنده باز و بکریف برکشید که عالی تماشای استاد و است افتاب بکر  
 می نزد لغز و نیرنگ ناد بخندید و گفت با رفیق چه بود گفتن و ملاحظه نمود میخ این در سنگ من از راه نفقه شک به زان کربان  
 مجبور شد که چند بگویم حالا کشیدی بر بین چه میکنم بعد از آن رود را از تنگ کرد و اند و نود و نه از جلو بر کشید و به معنویان ابیات  
 بار دیگر بر خوان کردید و لغز و نیرنگی بخانه ما آمد از خدا می بیند آدم نیکه دهم چه من بین شما دین من  
 بر در حق آمد جهان کنشای به نشان به غیر من است جهان از جبین من همچون جو طیش من امروز در بهمنای شما را بگوید که چون این  
 کاذب این که زبانه از دین خود و بعضی از مباران اسلام که شری طبع بودند مانند الحاس موبه و جولان انیس و غیر آن که کفر  
 اسلام نام دارد و در مقابل این کلمات بی ریس الا شهادت به شکست بود و ما لغز و نیرنگی بر روی خود بخار و در یکایک گفت  
 که ای صاحبان ادیان باطله امروز در دین من است که حق از باطل جدا شود و دین درست انکار اگر و دین این را گفته در برابر آن

حقیقت

بهوان آمد گفت ای نگار چه دعا داری مبدائی که خوب تو بفرموده دادی آمد بد حال تو اگر از دست او نشد نمی  
 و خوشایند است اگر طاعت او نماند ای بر ما حاجت به عظیم من از ملک زد و نمی آید این بهوان گفت من این  
 کلام را نمی فهمم که مرا تا به خود کند دین او خاتم که به خود من تو اگر باین بنده ضعیف بر من غالب آید حقیقت دین  
 باشد نفرون گفت پس که ام هر به این خاک خوانی کرد و گفت هر چه که تو اختیار کنی مرا قبول است نفرون گفت  
 مرا بفرموده تا به خود که خاک بطل اندازم با تو گشتی مگر من آن بهوان باور از بنده بفرموده و گفت این بیشتر جانی نیست  
 که با من می آید و گشتی میکنی نفرون گفت اگر من در قول خود صادق بودم حال بر تو غالب می شد و تا بی سخن برود دست  
 بگشتی زد و گفت و از مکر این زد و آمد و بنده ای بگشت و آخر تریب بفرموده نفرون فدای قامت آن بهوان را هر چه  
 علم کرد اینده بر زمین زد و بر لب آن بهوان گفت مرا بگذارد که حقیقت دین تو بر من ظاهر شد نفرون او را بگذارد  
 او بانی نفرون را بوسه و کلمه که او تلفظ کرد بر زبان جاری کرد اینده جمیع حاضران و ناظران و بزرگان از مکر که بر مبد  
 او حاکم گیدی را که طاقت نماند بی اختیار از لشکر خود جدا شدند و بر نفرون آمد و از ملک بیاد شد و بر بانی آن بود  
 افتاد و زبان بگفت که این شکست و سبب رستگاری خود گشت و گفت ای بفرموده دادی بر حق کاش من بعد از تو بیشتر بگذا  
 می شدم حالا دست من است و در من تو امید دارم که غایتان مژدگان بهوان است بی از نامداران اسلام را از دست بگذارد  
 نفرون گفت از فردا تو بن خاک این غایبان است آخر من خبر می دانستم که آخر روز بشما بگفتم و من مرا قبول کند  
 باین از شما جدا می شدم سخن مرا بگفتی نشد و باور نکرد و ما فردا به بفرموده دادی بگذا بگذا از بنده گان خدا گشت نمی بگویم تا  
 طغیان و عصیان ایشان از حد نگذرد و وقت جزای علی بن ابی طالب است و در خود یک سحر و جادو با نموده است اگر بر من حاضر است  
 جبل اعلی ایات آورد و در بنده و الا عذاب تا بر ایشان نازل خواهد شد نیز آنکه حضرت نوح علیه السلام بخوار گشت و ارسال  
 از قوم خود از آزار کشید و کار و تا ایشان غرق شدند آخر تو به از این کتاب گفته می خوانی باید این ما به این گفت علی بن  
 جنر است باز نفرون با او حاکم گفت ای ملک زد و دس روزی که من با شما سخن را گفتم بگشتی چه دم سبیله صدیق بگویم  
 من آمد و از آنچه دانستم مرا فرمود و با من خطاب به ما جعفران کرده گفت وقت غیبی بگشتی چنانکه دیدی دین را به  
 گفت که مژدگان طلسم شکست جین خان کرده و اگر آنچه در طلسم ما جعفران گذاشته بود پیش او حاکم نفرموده که در این را در  
 مبدان بگذا بگذا گفت طبل باز گشت زود بگذا بگذا مصری و بعضی از مبارزان اسلام نیز شکست خوردند و در وقت بگشتی در مبد  
 مجاهد الدین نفرموده که در مبدان بگذا بگذا طلسم شکست و در مبدان بگذا بگذا طلسم شکست و در مبدان بگذا بگذا  
 امیر مجاهد الدین گفت باران آمد و در زمانه طرفه نیز نماند بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا  
 در وقت مراجعت بهر سید سلطان شادان و در وقت صبحی بر آذر شادان و در وقت صبحی بر آذر شادان و در وقت صبحی بر آذر شادان  
 سلام باز داد و در وقت و آخر لشکر خود را بر داشت و بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا بگذا



هست بدست سابق مستحق آنرا اما بشو ط بالغیوس زنگی گفت و بدین احوال ابو حاتم را که طافت جاورد و اما ما جده  
 طبع نفرون کرد بد القیوس گفت این آزار حول دل بسیار دارد من اگر او را ایتقدر نامرده و بخود هر اس مباحتم  
 نیکو او ندانم که مرکز با او سلام علیک نمی کردم اشو ط گفت بعقب خداوند دلی در آید که بشوم او به پهلوان  
 یاس من که گشت نیست و آنکه اکنون به بخیر خودم قسم بخورم که هرگز بکن جنگ نکنم چند روز دیگر انتظار می کشم که مرا اندیش  
 از طلبم بر آید تا شای خواذن لوح کرده و افر کارش را معلوم کرده و بروم و اگر او دیگر در خانه بدوم القیوس  
 گفت ای اشو ط را من می شناسم این است بار اینجا کسی بجای من می نشاند آمد و ایم بان کار داریم اما نفرون  
 در منجی امر و زور عجیب جانم که بان جسم تا تو ان چنین پهلوانی نبون کرد و از زمین قبل گفتو آذر شد و سلطان شاه  
 و ملک سلیمون نیز در میان داشته سلطان شاه گفت بکمان من آن پهلوان جادوگر با که کارهای فوق العاده  
 دیدم شاه گفت در نفرون او را چگونه میگرد که من میدانم ان کید می سام میت اما میر مجاهد آید  
 گفت بار ان باو ثبات با این مقدمه بی شکل صورت نیست که بر ما معلوم نشود و ظاهر ابایی سحر در میان با او صاف  
 حکیم را می طلبید البته در نفونت بجای می آمدند اما عمار منکوس پیش همیشه رفته احوال مو که را ترین هزاران جوت  
 نقل کرد همیشه نیز منجر کرد بدی عمار منکوس گفت آفر بر شاه ظاهر شد طبع گفت ای فرزند ان پهلوان که البته جادو  
 نمیدانم برای اینکه مگر در دسرخ خوانده نمایند و نگردد و اوقوی الدلیل گرفتار شدن او بدست نفرون است مکان نقاب  
 سام باشد آینه بر ما معلوم نیست بلیه اینکه آفر در دسرخ کاری نکرد و گفت بهر حال اتفاق صفت ما رود و واقع شود و آنچه  
 روزی ما به جنگ کنیم و احوال را بدانیم ای عمار منکوس اگر توانی تو نیز بعلم سحر کاری بکن عمار منکوس گفت هر چه من  
 از جادو با بلی تعلیم گرفته ام بخود آن روز بدهم و در زمین آخر از من و منحنی می باید بکن من کاری میکنم که  
 بسبب آن شکر ما از دست ان نقابدار بر نفرون می کشم باشد در امان باشد بعد از ان انصوب بر آب خوانده  
 حکم کرد که بر دور هیچ شکر باشد و گفت ای همیشه بکمان من ان نقابدار سام است و در سامی نیز می نه زبرد  
 است که من باو می رسم اما نقابدار و ان پهلوان هر دو بدست نفرون مکنی شده و ان کبر نقابدار و سامی زمان مراجعت  
 کرد و در خیمه خود رسید و چشمت بر آید است بعد از ان بهت نامه نوشته یکی بدست اطلاع بهی بخت دستاو یکی بدست  
 خرم بخزان با بر مجاهد الدین ارسال نمود و یکی بدست افیل داد و باو شاه و سلطان شاه و ملک سلیمون دستاو  
 و در نامه بدست حکوم درشت جنگی بجانب القیوس زنگی و اشو ط دلی رود اند که در مغفون نامجات انکه دانی بر حال شما  
 اگر بدین چنین معجزه من نگردد اولی بجای شما انکه بجز و بدین نامه تکبیر شمام انجانب از سر قدم سافه متوجه خدمت  
 مانوید و اقرار بمنوت جد و جده ام سلیم و سراج آر برد و ان آماد و بیات بی بیات بشود و ان نقابدار بعد از ان  
 رسل و در پهلوانانی را که از عمار منفرد در قید او بودند طلبه داشت و اینها بعد پهلوان بودند چون همه آمده حاضر شدند و نقابدار

باین گفت ای نامداران دلاور نام و در خفا می نمودید و حال من در بهر حال خلوت اجسام دار و روح دند و دل و  
مسلمه کسب حاجت و رفعت و نامدار را بر گزیدم اکنون اختیار شد من بدست این کسب است که خواسته باشد  
بکشد و اگر فواید آنرا داند که نامداران کسب باین انداخته اند و نفوذ آنرا طلبیده اند بنده از بنیاد داشت و خلق بسیاری بنیاد  
حرف نموده و وقت حاضری شده طاعت آورده و اینها را بر او بر سر سرافرازی می کردیم و جزئی از خاصه خود بداد آنرا  
خاصه خود را هم بایشان تقسیم نموده و از آن فرمودند و شراب آوردند و مجلس آراستند یکی از جنبه یان بنیان طاعت  
نمودن گفت که ای پادشاه شما میگوید که مسلم و محمد صلی الله علیه و آله در محبت با هم شریک بوده و حال آنکه شریک را  
محمد بن حرام میدانند و شما بخود بر این چه است گفت ابقان راست میگوئی لیکن چون حق خالی کسب حاجت را بقیه مسلم و در آور  
نماز هیچ از دست بر گرفت تا در آن وقت جمیع کینه و شراب را بنزد حلال زد و تا است که اگر در آن نفس و طبع  
هم بود گفت سبحان الله سبحان که کسی داشت که برای خاطر او حیوان را در عایت کرد و نفوذ آنرا در جنبه یا نشین  
انگاشت اما نفوذ بایشان گفت که ای پادشاهان حالا در قبول دین مودعه آن چه میگوید نظر با خاص نفوذ و گرفتاری  
خود کسب یا باین انداخته بعضی از ایشان بقم جراتش آمده گفتند که ای پادشاه و یار و رفیق ما هر کدام سر داری داریم  
اگر حکم نموده بدست خود در فتنه مصلحت بجای آوریم بعد از آن هر چه مناسب است باین عمل کنیم نفوذ گفت چه مضایقه مصلحت را بیاد  
و هر کدام از بنیاد خلق و آسبی داد و مرض نامیده خلعت یار آوردند و نفوذ بدست خود بر یک خلعت نام  
مواقی در جنبه ایشان پوشیده و خفیه و پیرودن آمده و همین که بر دربار گاه رسیدند به صورت یکدیگر نگاه کردن  
شروع کردند و جنبه یان گفتند که چه است ندیدی است که آقای ما جنبه اختیار کرده و باین قدر شناسایی اصلاح و رفیع  
ندارد و اخلاق حمیده و قدر شناسی را با پادشاه و یار و رفیق نفوذ دار و مطبوع بن اسیر ط که اکنون او را خانه میگویند  
نیز از کسب آن بود هر آمد گفت ای پادشاهان با وجود آنکه من بهر نژاده خداوند و پیر امامان از وضع نفوذ و بنیان  
خوش آمده که بنوامیز حرکت خود و ملازمت بدو کرد و بقیه هر را در خدمت این پادشاه بگذرانم و غیر سبب آن گفتند  
که باران پادشاه ما چه قدر احمق است که بنی را بدست خود نرساند و آنرا خدا می خورد و مقرر کرده اگر دین حق است  
دین نفوذ است و پس با که راضی بر نداشت ما در رخصت بعد از خودیم و حالا اول کسی که قول بدهد نفوذ کند ما هم مستطاف  
شاه میان گفتند که پادشاه ما بدست نامزد اخراج کرده که انتی می بستره چرا ما او را سجده کنیم که آناب و در جناب  
را از بدو عیب نیان که آذربستان میان و اسیر بن شایان بودند گفتند راست آنکه حالا دین می شود شده و در  
مسلم و قول نفوذ است الله جان دل ایشان مخوف کردید که ای همه بر ملازمت نفوذ و من گفتند از در  
بار گاه در گذشته بعضی از ملازمان که کلام ایشان می شنیدند و فتنه احوال رجوع ایشان از نفوذ و کسب باین طبع  
کرده آید و اینها را به من بید می انداخته مصلی بر زبان آورده و گفت جسم من مسلم بر تو کار می رود و عدو که در مغرب است

بسیار میگوید

امم را باین طاعت و خواجه در آورد و بعضی را که نافرمانی خواند که بخواهد این کار را بجا آورد  
 که این معجزات بخت را از من مشابه نماید و دل که دانی مغلوب را بچشم خود ملاحظه نماید این را گفته است  
 مؤمنان و شکر بجا آورد و درین اثنا خلیفه بن اشبوط و غلبه از رنگ و تمام مصری و مروجت مؤمنان و شکر آید و شایان و بیای  
 اسلیم و لوال و غیره و رسید سلام کرد و اخبار مافی القبر نمود و کلمه گفته بداد و انقباض در آمدند و لغز و گفت  
 اخبار با شما است مابقی خبری بود و ایمان از شما محبت با ظاهر شد و به مطابق است خانه خانه شماست برای  
 یک موافق مرتبه جای معین گفت خلیفه بن اشبوط را نسبت به یکدیگر آن مؤمنان که داند و بالا تر نشاند بعد از آن بی نظیر  
 خواهر این خامر و دار و ده خلعت خاصه مخصوص بود و زیاد و فو که این نابجان خلیفه احدی را ندان و این است  
 خاص مسلم طعون طریقه نامرضیه این دین زشت آئین چنین است که هر که این غیره را در خلعت خاصه شایسته و مایه  
 بشمارد و باید که هفته یکمرتبه روز و شب که روز بخت مسیله است آن خلعت را پوشیده و در حضور آید تا آن خلعت  
 کینه نزد همه سمناد اعلیٰ گفته بعد از آن نفرون هر یک از اینها خیمه و علی قدر حال اسبابه بخت به منصفان ایشان این  
 خیمه کشیده اند هر شکری توجه خدمت ایشان گشته اما چون این اخبار تازه را گرفته جاسوسان بخت بعد از شکری گفت  
 ای اسناد به بنادالتش بقدر فرستاده است باز این به خیمه است که ملک برای ما بر پا کرده و جلوانان  
 من رفته اطاعت نمودن کرده و دایمی ترا چه بپایان ده که مرا به دین محبت حاصل شود تا رفته و ما را از روزگار  
 آن ناچار بر آوردیم و ما را شکری گفت ای خیمه به رفته که بخت زبیر آن نقابدار است و بکمان من اوجا و در کبی مثل  
 می بیند که خیمه بپایان بند من در و میباید روغن تیار کرده ام که درین دو سه روز تیار خواهد شد چنانکه او را به بدن عالم  
 جان می شویم آنوقت که طبعیت خیمه بالکل بجا آید فکر نقابداریم خواهد شد و حالا از دست من هیچ نمی آید اما اشبوط و  
 چون شنید که بخت شکری مغبوط که اکنون خلیفه شده اطاعت نمودن کرده اول جبران شده و بعد از فکر بسیاری بجا آورد  
 گفت که من و می رسید که مغبوط از دل اطاعت نمودن نکرده بلکه بمقتضای وقت بعل آورد و بعد از آن وقت دست به نفرون  
 بلند خواهد کرد و من که معذور بودم آنرا گفته و مردم دیگر او را معذور دانستند اما القیوم رنگی این را شنید و خشمه بسیار  
 کرد و گفت این مرتبه من بمیدان رفته و ما را از روزگار نقابدار خواهم بر آورد و امیر مجاهد الدین نیز ترین حیرت بود و از  
 شاد و اسلمون و سلطان شاد را نیز برین قیاس باید که در کس را می نمود و سخنی بملفت القصه ان شب مجلس را  
 پیش شکری بخوابید و آن شب عبارت از شبی است که روزش نفرون و دین آن جلوان بران چون کرده بود و در میان شب  
 این جمیع قضایا واقع بگسسته بود در آن شب نفرون در آن شب و دیگر را نیز در آن شب و در آن شب و در آن شب  
 آن طعون طریقه و در آن شب روز دیگر چون خیمه خورشید بر تخت نفرون و فلک نشسته خیمه ملکه بر دین آمده و بخت  
 خود نشسته در که سالار مردم کرد که ابلا ح ربیع نام جلوان از طرف ملک نفرون ابلیس شده آمد و ما را می خلیفه شنید

یک

در اشبوط و غیره بجا آورده است  
 پیش از آنکه به روزگار کشیده



رو بهار معلومی کرد گفت باز این فرساق چه نوشته باشی گفت باید تا معلوم کنم و چون اطلاع داخل شد به نامر که گفت  
 و چشمه بر معنای آن که سابق بود منتهی مطلع گردید احوال قبری که داشت نامه را باز کرد و در آن را دید و اطلاع کار  
 نمک حنظل فرموده گفت ای مادر شاه مردان را مناسبت که غایبانه مردان را بدید و بکن چشمه گفت آری حرم دارد  
 با کار اقای زمساق گفت و بر دزد و دایه نام و درین جمع این سلاطین که در بای جیل محلی حاضر اند و در آنجا میگردند  
 کوچه و آن این نقابدار کتنام باد مردی در کون او دمید و بکشد و نقابدار نیز معلوم نیست کینت کردن صفت روی نفس خود  
 بکشی نامه دای والد از نا تویم که آخر خود را بشم خایه و آن می شمارای چه بصورت رساند و میگویند مثل است اطلاع  
 ازین بشمار کاری دست بقصد غمخیز کرد و چشمه زود تا جمیع اسلحه اندوخته روی او را سیاه کرد و منی او را بر بد بکشتن  
 زنان از لشکر که در آنجا اطلاع داخل شد و او را این پیش نبردن گفته مقدمه کرد و در آن او را تسلی داد و گفت هر کس  
 که اینجا باین حرکت باشد منتهی خراب از روی یغین گشته دای اطلاع باد و این اسم مثل تمام اطلاع قبل از چ را  
 فکند و دای که در حالت ایچی کی چشمه تنه گشته و خود را دلیل که دایه می اما اطلاع میگرد و بهیون تار و  
 از در آمد که حالا بروم و در آنجا چشمه در کنارش میله از نقابدار او را منع کرد و گفت هر چه از دست بر آید در پیش  
 خوابی که در این وضع نظر مناسبت ندارد اما اطلاع بپاخته میگرد و نقابدار با و گفت اگر از این چنه آید و در بد باغ باغی که در  
 چنی خود را بهیون و مساجد و مسجده دست بجه اما فرمودم میفران بر سالت خود امیر مجاهد الدین رفت و امیر مذکور چون به معن  
 نامه اطلاع یافت گفت رفتم بان اچمن نالایی که بود اگر چه در ملکوت مسدود است و در بخت حق و دست هر دو را  
 حیات خود دوی خود در حضور امحاب کبار و معان احد علیهم با ثبات رسانند که مثل حرام زاده بعد از سبزه و بنامه سال  
 چشمه رفت و آمد و این که را بهیون و لبس کیدی او بود و به فرساقی این اچمن است مباد که از بهای که این با بنیامه و بنیامه  
 کرده و آخر منتهی بجه ای خود خواهد رسید فرمود و بارگاه رسید چشمه بنجامنه و دیگر از شیران ذوی با ذوی دشمن بنگار  
 که بر یک لاشه این از روی مردی لشکری را پس چشمه با و گفت اگر چه منم بر بار بدن من بنگال این پیشان بجهنم و در خانه  
 و از احوال اطلاع نیز مطلع شد و در این انگیس و پیش روان شد و بدین که فرمود داخل لشکر آمد و چشمه جاسوس فر اطلاع باد  
 رسانند از سر دم خود جواب نامه فرست امیر فرمود و زبانی هم کفایت میکند بود و این لفظ و تعلیقه گفت که فرمود  
 بخود رسید بای معلومی می آمد تا از بارگاه میرده نشسته بر مرکب خود سوار شد و راهش که فرودش گفت و آنچه دیده و شنیده بود  
 نفرودن باز گفت نقابدار گفت هر که چشمه کیدی آن سلاک با بلخی با کینه باز از دست بهیون مجاهد الدین که بان اقتدار خود  
 گذاشت با و نیز چشمه و خایه نامه اما سانیل لبته نامه نامه را گرفته بشکر سلطان شاه و او را در شاه و ملک سلیمان و خیر  
 که بر لشکر کجا بود و داخل شد نقابدار که در بارگاه سلطان شاه نشسته بود و که سانیل رسید و در آنجا نامه بکشت با و چشمه  
 ایشان بهیون که گفته که نامه را ملک خود باراد و جنگ نیامد و بدیدم و حال که در آنجا رسیدیم بهیون و در آنجا گردن نهادیم

و بچ و بچ که تو بمیدان رفته بپروایه را بسیر و تابع خود کردی بخوابی که مردم را بدین خود در آرتی و این را بخود نام کنی زنی عقل  
 و زنی دانایی اگر مادر الخلیف زنی خود میکند می گویند بطور آرد آن مجوز میز ام عربی نسبت بیکو کو افی عالم اسباب است  
 و آن است که جی را که تو با مقام خود بهر ایشان را شریک بخت خود میگردانی با طاعت در آرد یعنی صاحب آن تواند  
 بام مردم خود با طاعت و کند ما نیز بهر طاعت میباشیم که در همین سخن ما را در جواب نام نغردن نوشته سافل را هم با طاعت  
 داد و مفضل که دانند چون نغردن برین جواب اطلاع یافت گفت ایشان نیز جنت آورده اند و اینان نیز که در نوشته  
 انما بلکوم درشت چکنی با و نام نزد یک است و دلچسپ و القیوس زنگی رفته تا ما را احواله ایشان کرد استیضاح بعد از معالیه  
 گفت نغردن مدتها با ما رفتن بود و ما از راه مردت با و خلعت دین خود کردیم و مراعات آدمی نمودیم و الا او خود را  
 بپنجه را و میگوید و هذا انداز و نا جدهش سبیل چند و سبیل با و مشک خود بهر خداوند و بلیه و می برین نازل می شود و این  
 چه عقل و چه مرد است که من این نامه را نوشته و در چند که در ظاهر نوشته است لیکن دل او این میدم که من بهر هم  
 و اخوان بلکوم تو خوابی دید که اذ از بهر می خواهد کرد و دکالیه که بالفعل او نشود و درین ضمن مطلبی است که او میا  
 و من میدانم برود عالمی مرا با و برسان و بگو که سببم ضابطه را بیکو نگه دار و بلکوم بر جواب بانی طاعت آمیزان کیدی  
 میروست نشد و بار خند بد حصار مجلس نیز خندیدند اما القیوس از معالیه نام نغردن مانند نامه بر خود پیچید و گفت رفته  
 با و بگو که کل مرا باب تیغ سرشته اند القدر شنبه بر منم که جوهای خون روان شود و دین بپو چیزی نیست که جامه و جامی  
 تبدیل باید بلکوم گفت اگر شما نزد شمشیر خود القدر نازان بودید چرا بیدان آن بپروایان نیامدید تا در  
 یک ساعت هر جهت معلوم می شد لاف بیجا بگو کار آید القیوس را بعد از گفت ای پاجی خوابی که خوردن چه کار چه  
 میگویم رفته بگو که اهل کربلا نیست را گرفته بلکوم گفت سعاد است آنکه در کار نغردن کشته شود القیوس گفت این سواد  
 را من حالا بخوار زانی دارم این را گفته از جابر خلاصت بلکوم تیغ بر القیوس انداخت گفت دست او خراش یافت  
 اما القیوس تیغ از دست او بدر کرد و همان تیغش از میان فک زد استیضاح بعد از معالیه گفت این تیغ را دست من  
 است که ترا حاصل شد و می بین رسید که خداوند بدید مرا بپنجه که چاک خود خواند القیوس گفت ای استیضاح بگو که چه  
 دقتی دارد من بپنجه از خداوند سواد جهان افزین کسی را نمیدانم اما فرشته شدن بلکوم نغردن رسید از قهر جهان سلامت  
 که وقت ظهر بود طبل جنگ زد و بیدان سوار شد موافق قاعده سپه طبل زد و پاسی از روز باقی بود که گفت تا آنکه  
 آن بپروایان بیدان آمد از لشکر القیوس حریف طلب کرد تا بوس زنگی که یکی از مبارزان نامی آن لشکر بود بمقابل او رفت  
 بعد از جنگ تیغ و نیزه و تلشش در آمدند بعد از یک ساعت تا بوس را بر زمین زد و کشتش را با شاره نغردن از بدن برکنه  
 القیوس بسیار از زد و کشت اما آن بپروایان حریف دیگر عظیمه و الوس زنگی و ساووس و الوس و دم زنگی که هر چهار تن  
 قابل بودند و نوبت بنوبت بیدان رفته و آن که این هیچ کبر آن را کشت دو کس را شنبه و یکی را به نیزه و یکی را

از هم در بعضی وقت بود که جل بازگشت زد و بر پشت اسب و الفبرس در یک جهه آمد و از بعد از این شب طبعی  
چون خبر جان حوز دشت الفبرس گفت درین جای که از مابقی رسیدند راستی که بسیار بد بایستد اسب و گفت  
سگ از صد او و دلم و بجهت او در دل زده بافته تا آن را از دل بر بیاری کار بد عاقل شود الفبرس گفت که عزت  
بهنر سحر کیا گشته یا چیزی دیگر بمیدان اسب و در حالت که گفت سوز دوشی و من راست میگویم الفبرس بر سر سگ بود  
مشتی بردن اسب و از اسب و نیز طایفه بر عزت الفبرس است که در آن حالت مرد و خوابید و چون بیدار شد  
بر روی جامه نادر و نماز این جانب نفرون بر خورده و جل جنگ زد و مردم به پشت که بر زخمی نگذاشته بود و در  
صدای جل شنیده مسعود شد تا آن شب بهوان نفرون استغاث کرد و پیشکش او را حاضر شد نفرون گفت  
اگر ساعی بیشتر این حالت را تو می شناسی بر او توقف می کردیم تا بن شب و گفت من میدانم رفت و رفت و  
بیاد باد و نیز خواب سگم نقابدار گفت من این را میگویم ازین بر نوزوح صلیه و سحاح از نوزوح میداند مردم و  
و آخر همچنان شد که روز دیگر بعد از تسویه صفوف خابطین اسب و مرد و میدان آمد و از لشکر پیر حراف طلبه مردم  
با اسب و گفت که این چه صلابت که محمد کرده تا علم مخالفت بر از آن طالب محاربه کرده و اسب و گفت درین صحنه  
دست که من لب و می آنرا میدانم و دیگری لبانت دانستن آنرا از راه با فعل کسی برود و او را نفی که در  
من آرد و دل شاد و دلی بیدار او رفته زبان الفجوت بر روی او شود که ای مغبوط خابط لقب و لبه پیغمبر دلی این  
شبه و نامرغه است که در پیش گرفته باید رمی جنگی نرغمت با و ترا چه کی بود که رفته اطاعت نفرون که مسلمان  
جداد را که آب سیکند کرده یا تا ترا پیش بر تو برم اگر گفت سلطنت فرستد باشی بر دانه و درین بخوابد و است  
خابط بعد از شنیدن سخن بشنید و زبان نفی که را که تا که کرد و او را از باد آورده و بجهت زبانش و بدلی آورد  
شده و میدان او رفت شمشیر بهر خابط انداخت خابط بهر بر و کرد و در بیان که گفته شد و در آمد و اسب و گفت  
ای حرامزاده من رفته می آرم قبی بدست گرفته ~~در آید و اسب و گفت~~ از عقب بهر در آمد و چنانچه خوب  
بر پشت و پهلوی خابط زد خابط دست از بیدار برداشته بر پیش بر و سپید شستی برگردان او زد و دو بیکار شد  
و لکه مشغول شد و بیدار نیز گنگ اسب و میگردد اسب و میگفت ای پیدار نگری کن که این حرامزاده را لبه از میدان برم  
ان بهوان یعنی مرکب شمشیر که در شب غیب کرده و او در رتب او بر لگنه داد و نیز میدان خاف و در آن مقدمه ساد و در  
ناحیه از عقب که زخمی بیدار را گرفته چنان بر زخم زد که نفس لبست گفت انصاف بود که و کسی با کسی نماند  
را گفته پشت نفرون عمار حوز را بر او که داشت و عمار و دیگر که گشت اما اسب و بد که بیدار شد و خود نیز خیز  
مشت مغولی بر کوه و زود و چنانکه در و میگردد و گفت ای حرام زاده دست از زمین بردار که میگویم تا تو بشنوی بگویم خابط  
دست برداشت و اسب و زحمت بافته بیکار گشت خابط از عقب او دو ان شده بهوان بیدار آمد و او را گردانید





نفسه را در مغفرت از نایب حاصل شکر برکشند و دست نبغردن سالار خان را طلبیدند مجلس بر روی او قرار است  
و بعد از بدو داشت طعام و شراب آورد و در سالار خان گفت ای ملک نفرون هزار یک من کبیر و نیم من کبیر و نیم من کبیر  
مجلس بر روی من آید و در آنجا یک کوزه از من طبع دارد که درین کوزه مثل و بکران هر که نیم کبیر  
خوب است که صاحب لذت اسلام بدین دیگر در آن نفرون گفت ای پادشاه اول انکه دین من از دین اسلام برود  
مگر من اسلام همین است بوجه این و از آن بقیات ما و شما شکر یک در بخت شما همین می صلی الله علیه و آله و سلم  
بعد از این در میان صادق را شکر یک بخت آدمی شکر یک بخت است و یک کوزه به من که من کسی را نیم کبیر  
در میان و در او هم برایشان چون عقیقت دین من ثابت شد از در دانه بارگاه که برکشید میل خدمت نمودند و دین مرا  
سودند و تو هم که کسی نیست حالا بخیرت شکر یک بهر بارگاه موافق دین همین محمدی طعام اهل کتاب که بود و نفا  
باشند حالا است مگر از آن بر سالت حضرت خیر البریه علیه و آله افضل العلوة و التقیه دارم طعام من هر امر او بهت  
نوش جان بکن و بجا دست زلف بر شراب را که در ام می دانید که نزد منیم و جز این نیست نیم الفقه کیه می آن قدر ملائمت  
و نه شکر یکی را هر چه کرد که سالار خان طعام را خورد و مطر زلف برایش آورد و در آن وقت بعد از آن جوان خلعت پیش  
او گذاشتند گفت شکر یک بخت که من خلعت کسی بر کشم سر آغای من سلامت باشد از آن را خلعت می کشم نفرون گفت  
چهلان منم بعد از آن که کوشه دار کوشه دار زاده امار و به بهر مطلق نزار و الفقه نفرون ساجت میکرد و سالار خان با  
صبر و به نظیر جامه را و اگر کوشه فراموش بر دو گفت ای پادشاه در خوش بخت که چنین پادشاه عالمگیری در مقام خلعت  
ساجت کند و تو در مبدوم دست رد بر بدیه او گذاری بپوش قباحت را به با بهر فیه سالار خان را به آمد گفت آری  
زن طبیعت قباحت نفرون آغای تو خواهد بود این گفته طایفه بر روی بی نظیر زد که شایای او و عا کلفت و جوان از دین  
روان گشت مانند کبیر و در غلطیه نفرون از تخت زد و آمد گفت ای دلا در خوب کردی بی بی ما چه دهان که در نظر  
مردم آدمی دخل کند لیکن حالا برای خدا در سول خلعت پیش و بجا دست بر دم و دم غوغای بر داشتند و در نفرون  
منع کرد و دشنام داد و بهر جا بجا است و در نفرون خود خلعت بست گرفته است و نشسته سالار خان صفت شد و ناچار  
خلعت پوشید و سلاح خود بالای او پوشید نفرون او را رخصت کرد و آمد سالار خان سوار شده و از لشکر خود  
جنگ داشت بخود از لشکر نفرون بیرون فرستاد بود که دل او بغیر یافت بخاطرش رسید که دوست بر شاه نفرون ختم است  
و در اخلاق حمیه نظیر نزار و البته که دین او بهر بر حق است و کسی سخن که این خیال مردم قایم نمی شد تا از لشکر او بر  
باز و اخل شکر او شد و در اخل بارگاه او که دید و مثل دیگران اطاعت نمود اول الایس مولی غیر بر آمد سالار خان  
از لشکر نفرون با هم رسیدند از جهان دیگر برآمد و گفت قیسیم ما همین که این واقعه ما را خبر داد و در میان گفت  
یا امیر هر چه است در آن خلعت است که در مسافرت به دست برده می کشند و این همان که سالار خان هر چه بود و در آن

نصیر

بودند که بفرموده ای مبارک ای سید الدین خیر طبع خلک از نفرون آوردند امیر گفت بایران گفت حادثه رو داده صد  
 مسلمانان را در بناد خود دارد و زبان داد تا در لشکر اسلام نیز طبع خلک بفرموده در آوردند و در یک روز در یک  
 لشکر بر ابریم موج زن لشکر بهوان نفرون بمیدان آمد و الفدولان زد که کوه سار لغت در جواب او بدرد خلک گفت  
 بعد از آن از لشکر جمشید حرف طلب کرد و در جاس مردار و از آنجا شش مرد خضر شدند و غم میدان کرد و با غولت تمام بمیدان آمد  
 نفرون از هر یک در غم و غایب میاد کرد و هنوز هم در دایم شش مرد یک نفر بود و در آنکه آواز میسر میماند از آنکه کوی که در آنکه  
 در زندگان بکفند بکوش میماند رسید و آن کوی بود که از غریب جو انات موزیک که در دره آن بسیار بود  
 کسی از مردم شش دیگر غرضه بود و بهر وقت که بشنود مردم میران شنیدند که ازین که صدای اسب می آید و در دایم  
 کس چشم زده بجان میزد آن که در زندگان نام داشت که شنیدند که با و صحبت علم یاد داشت و صد و بیست هزار مرد بودند  
 در طهماسب در میان کله نوشته بودند و در آن تواریف صید بن زیاد و شرفی الجوش و داشت الکندی و شیب  
 رجبی نوشته بودند بعد از آن سپاه عزادار شده بسیار بوش بودند اما مسلح و کمال غرق آهن فولاد بر اسبان حرب و عروا  
 بود و در رسیدند و اینها عروا بود و در شش این جوی در سبایه علم سیاه می آمد و در کمال شرمی و صلابت و غرور و  
 و نکلت با تاج شاهی مرکب میراند و عقب اگر آن جوان نخچه می آوردند که با دشمنی اینی ریش بر آن نشسته بود  
 و عقب او فیلی بود که نقاب از سیاه پوشی بر آن قرار داشت و اینها تا رسیدند عقب شدند و شش بار از غلغله فرآوردند  
 بجان لشکر نفرون و شش جنبه افتادند و جادوستان ایشان نمره برداشتند که این حاکم آن مکه که این میدان برانند  
 و از کاه باشند اگر چه دین با دشمنان مخالف او بان این بر نه لشکر است اول و مار از روزگار حاضران این دو  
 لشکر بر آوردیم بعد از آن بدگران بر دایم و عدات با بعد از عدوت این دو با دشمنان و بالک سوادین است  
 مرتبه بر تبه یعنی عدو سر مالدون است و بعد از آن جمشید و بعد از آن موالدین و دیگران را چند آن در عرضم  
 نمیدانم علف شش نفر می شناسیم چون آن حصار انقباض پسنداد از این لشکر نازده دارد و کوشش دور و نزدیک باشد  
 رنگ از رخ نامردان از سر زهر و از کوه و مردان تبار که در بحر حیرت مشتاکردن آغاز نهادند امیر مجاهد الدین  
 با دلیران خود گفت که نزد احوال یک زمره ای که نقاب از سیاه پوشی با و افتاد شش نفر می شناسیم و یک نفر می شناسیم که  
 نیز مجول الاحوال است محمد که گفت با او می شناسی هم از احوال دو زمره ای که یک نفر می شناسیم برای اینکه آن کس که  
 دشمن خود را میگوید و در این نمی شناسیم چنانکه ایک او در جاس مردار و از آنجا شش مرد خضر شدند و غم میدان کرد و با غولت تمام بمیدان آمد  
 لشکر نیز نقاب از سیاه پوشی است معلوم نیست او چه کاره است و این بهوان که تاج شاهی بر کلاه شنید گفت دایم  
 مردک با دشمنان که امیر ناچار است اما نفرون مردم خود گفت که نمیدانم این با دشمنان را این شش نفر می شناسیم و یک نفر می شناسیم  
 این لشکر مردم و بار یک میماند اگر چه کوی مرقعی در میان ملک ماد ملک شش حایل است که از دشمنان کینه کینه

که کس

که در میان حصار انداخته  
 با نفرون و جنبه شش نفر

زخمی



بر آن صحرانوار که در لیکن مردم ملک و بار بکر بندک مآدم کوشه کرده اند بعینه باین مردم میمانند مگر مصلحت آنست  
که وزیر لغردن بر داول در کوش او سخن گفت لغردن در جواب گفت من این چنین با آماه حالا چگونه شناخت بعد از آن  
وزیر نظام هم عرض کرد که این شهر بار بکر بمان من این بادشاه نیز بادشاه و دیار بکر است لیکن باعث مداوت او را بنام  
ام سالی برین که گاهی ایلی الشان برین مآدم و با ایلی ما بهمن الشان رفته سکنان اعلام در میان بود و شش ماهه  
میان ما و ایشان بعد از آنکه است ملک از ایشان در تصرف مانده که در حقیقتی نزد لغردن گفت این بخت نیک  
و دشمن با و مذکور این لشکر بنیم با شکر کش ایشان نیز بالای تر کش ایشان چه می تواند کرد و خبر بکشید رسید گفت ای حکیم عار من  
من که زن این ترسانی را گمانده ام که دشمن من شده ای ترسانی آنش بعل زانده روغن سخت که تیار خواسته کن  
زود غسل کن و این ترسانی را جواب گویم راسته آنکه بخت معنی در طایفه سیاح کشیده ام و مراد بن عرب طایفه دارد  
که او را شکسته خوب بام دست خالی از انجا بر نیامده بودی و سلامی بدست بام افتاد و ای ترسانی دانی  
استاد این را می دانی که مراد بن از ترسی این سیاح را توضیح کرد می دیدی چه چیز جسته با و نود و بودم عار من گشت  
من گفتیم تا سلاح خود را و جسته یه گفت تو که گفته او خاموش ماند اما چون طرف من دید و آن زیر چشم را از من خط  
کرد و بد قیاحت می زد که زانید و در آن حالت من مرا با طم رسید و بود که شمشیر در کار او گنیم هر چه با و بود و باز  
او زود بداد و این یکید است اسلحه دست زور مرا از سر خود کوتاه ساخت و این سکنان و قتی در میان دو  
عار من گشت که گفت که غرا زین مردم را زاده و بگری نزد زنی بی حیای و مادر بخطان و حق پوشی و در ضلالت  
کوشی که در میان خود این گفت که مرا داشته تا بگوید نادان افغان چگونه درین معرزه حالت انزیم دم بداد  
ناجی شش ناسی بمن است که بکطرف بر می خورد و بکطرف حاشا و در برابر مرد آدمی صاحب گشت و بک  
دور مقابل مثل خودی در شش است زهر نهنه امه خنیم امه و خنیم امه عذا باشد بر انا الشیطان و بلی که مکالمه  
نقیبان شنبه گفت با ران به ایند که این لشکر مغرب خداوند و بلی است که بر لغردن و غیره نازل شده و شافوا  
دید که حال این ناچاران کجا خواهد رسید انیسوس گفت که این بادشاه خود باید عداوت را بیان کرد گفت چه  
من میدانم که او چهاراد و دار و دار شاه و ان و بادشاه دیگر نیز همان بود مذکور این بادشاه از کجا بهر سیه  
و باعث گشتن او با این لشکر از بهر پیشتر چیست اما عار جاس مردار و آن بهلوان بام شش و عیال کرد و  
دار جاس بعد از سامنی گرفتار شده پس باز گشت زود وقت شب لغردن عار جاس را نیز مثل دیگران  
از خود ساخت این فرار جاسو همان که نشناخت با حبان خود را سبانه اما امیر مجاهد الدین متبر جوان را از خود  
عیال بچشم بردی و خبر این لشکر تازه دارد در جلادی جوان روان شده بعورت مبدل و غل شکر این که  
پیش همان در و آمد و بود مذکور و در بازار راه می رفت و دو کس بام سخن میگفتند جوان کوشی و شنبه

بگویند

که بگویند که ای فلان نسبت را باید دید که کجا و بار بکر و کجا این مکان بادشاها و ماکران شده و خوب کرد که این کینه نشانی  
نمود کار و بار سلطنت او در دلی و بیکر برساند جولان معلوم کرد که این بادشاها و بار بکر است بکران شایسته  
پوشش نام دارد و همین قسم بهر وقت تا داخل بارگاهش عجب بارگانی و عجب مردمی دید که خجسته و مادر بختی از چین  
هر یک به بد است و در تخت بپوشی هم گذاشته اند و یک نیم تخم میانی بکران شایسته و بهر خجسته و یک نقابدار نشسته  
و بهر نیم تخت بپوشان اینان نشسته که آن سبک بچ نیز تاج بر سر دارد و جولان به صورت مبدل که صورت خود را هر یک  
نکران اینان ساخته بود و اسناد و تماشای بکر و ناگاه نقابدار بکران شایسته سخن آغاز کرد که به چین چگونه آن فحشه را  
روا بکنم تا او هم طرف خود را بشناسد جولان از او از شناخت که این زن است بکران شایسته که خجسته که گفت و در  
بودند که عیار اینان که بکران به جلوه روانه داشت آمد و حقیقت خلعت پوشانیدن از جاس و اطاعت او را بیا  
کرد این نقابدار گفت من شنیده ام آن فحشه هزار گزیده خلعت سحر متعقی کبر برادرم تبار کرد که مردم می پوشانند  
را سحر ساخته بدین خود در می آرد و از آمدن من غافل بود و من تا خون برادرم از و بگیرم آرام نذارم بکران  
سید پوش گفت اگر کسی خلعت تبار از تن زنند عمل هر طرف می خورد یا نه گفت همین ساعت هر طرف می خورد اما  
درین دو روز و مادر از روز کارش بر می آرم اما بهر جولان اندکی نام این معانات را شنیده و بجهت  
ایم که بکران مجاهد الدین آمد و بعرض رسانید و گفت ای شهریار اینقدر معلوم کردم که این هر دو نقابدار از زمانه و سایر  
اند و آن کافور خلعتانی سحر درست ساخته مردم را سحر کرد و ایند که بدین نفرون بکشد که دیده اند اما من مشتبه شدم  
که در لشکر نفرون کاری بسیارم بلکه لارخان مومن را از دام قریب آن کافور آرام این عبار طر از نیزه کرد  
از روغن هفت کوب از ابو الحسن گرفته بود و برای آنکه چون بعقوب حریف از جوهر در خواست این روغن نمود  
جوهر باد عنایت فرمود و جولان نیز امیر مجاهد الدین را در میان انداخته از آن روغن بوالعجب به قدری حاصل کرد  
منشأ از امیر کرد و در چهارم داشت و در لشکر نفرون رفت آن شب در جبهه بیرون کارزار و در دو دانه گفتی او را  
در میان دانسته جل جلاله شک نیزه و زخم بود و بهر جولان به صورت مبدل اسناد و سخنان اینان می شنید این نقابدار  
گفت که من بکران عداوت بادشاها و یار بکر که ما ماسب دشمنی و جبهت نفرون گفت ما هم از جمیع نا حال بد گفتگو  
در میان داشتیم باز این نقابدار گفت از دیدن این نقابدار که هم از اینان است دم جولان برداشته با من نماند  
کمان می برم که او با من شریک کار باشد بپوشان اینان گفت اگر بر تو و تانست بپوشان که هم از اینان می نماند برای  
صد کس مثل او من تنها کفایت میکنم معانات دیگر را من نمیدانم نقابدار گفت باید دید چه میشود و طعام آوردند چون خوردند  
نه نفرون و آن نقابدار بخوابید و در غشده این صد و یک بپوشان که در مثل زخم می آمد نیزه بخواج خود نشسته  
جولان اول رفت بعضی عبارتی نفرون را بهوشی در و باغ بر خود مالید و خود را به صورت بکران که مغرب الحمت او بود

بکران بکران از این اسناد عطا کرد که بکران را از این روغن بخشد

ساختن بی نظیر را زنده و حق نموده و بجهت هر یک از این صود یک به یون رفت حکم نمودن رسانید که با و نشان خلق  
 بار که نسبت داد و طلب نمود و میگوید که فردا اینا خلقیانی ازین سبکین ترود و چون ضابطه است که مندرج است باز  
 ستانده اند و خواسته است و چون علم او جهان تمام دارد و دریافت از زبان او برآمد و اجرات آن منت  
 که کار را بهیچ اندازیم این بیدار شد می خواهم بدو چون بسبب کسرا با طاعت بود و خلق را و اول کرده و آن میا  
 دلا در همه را بدست تابان خود بر در بارگاه نمودن آورد و اخبار کرد و در بر می که در آن وقت حاضر بود  
 آورد و گفت انبش این است که شما بفرمودن را بچشم خود ملاطفت کنید و چون خلق را بخار شد اول در دوازده بارگاه  
 بست مردم دانسته چون لغت هر چه حکم باشد و بعضی می آرد و نگاه آنشی طلبید و در آن خلق را و مردم هر آن  
 عمل او بود و خدا به صورت غریب خشنود که بر آید است و در یک مجلس را آید سوال نمود و در مختلف الاوان از و بسته  
 و بوسی بد عالم را از در گفت که بار خدای سریش در انش انداخته اند از آن صدمه متوجه بدین صدمه ای محب از سر خلق آن  
 بگویند میرسد خدای این غایب از بار خدای ملک از قدری تفاوت داشت بر زجر با و فرسید و اما بهتر از یک که میار نمودن  
 بود و بالا دوی رفته بود و درین وقت حاضر شد این تا شمار دادید و پیش بی نظیر علی آمد و بر سرید صاحب چه خبر است  
 خرابم ازین راه مطلع کنید بی نظیر خسته و ناز و در انش داد و در صورت از رنگ زد که با شای می مادر بخلا و بار  
 فراهم حد آن بر سرید که از راه بجز سبیل مطلع غری ناز و در صورت از رنگ خود در پیش و بر دست او پاک خست  
 آن بچار و در خسته که طرف افتاد اما این بهیوانان بیدار شد و بود و بسو خلق کجا یک بجای آمد و خود را در غم  
 ناز و در متوجه شد بهما از خدام خود بر آمد و با هم ملاقات کردند گفتند ما را بهیوانان نمودن گرفته بود لیکن درین صدمه که  
 آورد و خال بن اش بود و گفت من میدانم این فرسای بنز نمودن چه ضمیمه است که مرا که با دست به پیوسته و بستم خلیف دین  
 میکند سالار خان گفت این چه بگام بخودی کم است که ندانستم نفی گشته و بهین دستور هر کس سخن گفته و در بارگاه  
 نمودن که روشن دیدند و آن شده اند چون نزد یک آمدند آن بوسی بدین باغ ایشان خود و در یک  
 نظر آبی ازین بر که ام جگر و آنچه در عالم تحریت بر لبان گذر شده و در آنچه در مهار بات کرد و بود و بهیچ نام ایشان  
 آمد هر که ام خود از خلیف بر کشیدند و هر چه بدست آورد و در بارگاه نمودن که انش و لای دید که کار بخواه شد و در  
 خود را پیش نمودن رسانید و در منع بهوش او نمود و نمودن که بهیچ آمد و خلق شیند بی نظیر را دید بر سرید چه خبر است گفت  
 خبر هر که تو چه می برسی انش بگو سبیل و سبیل و سبیل معنی بر باشد ظاهر احوالات اندکی که میار امیر مجاهد الدین است  
 از خلقیانی سخن آن جلب خبر یافته خود را بهیچ بی نظیر خواهم کرد و سبیل او را زنده و دین کرده و خلعت های  
 شمار را بهیچ بهیوانان بجای آمد و انک بر سرید که در غیر جای خواهم کرد و درین بهیچ گفت بی نظیر  
 که بخود بی نظیر تو گفت های کیدی بگویند بان ملک است جان خود و چون نمودن و دید که در یک بوسی بهیچ شد





مرغ داشت با ختم که گشت باید و یک کار یکجا می کشد که از این ادب یار نرسیده آمد و خفته بیان مشکوی با کینه دوشی به جادو در چنان  
 سخن برده بود و ترش ز روی سخن برده با زدن به برایش خدا کشف این را نه کن که بود است آن سخن صاحب طلب شد که مذکور  
 داشتند در جواب که گوید و است آن بهوان دلیر که در زدم صد بهوان گرد و زبیرند و زمین است که تا زده هم و در خبر که خوان شده  
 ازین راه بهمان جادوستان بیاد آن افتاد و اول بهوان آورد و دست به دست ایشان زمین و در آن راه بهمان  
 بگونگی ساخت و دست به این افتاد و در میوه ایشان سابقه رخم زد و کلک با آن گشت نفرون ملعون را خواهر بریت  
 با قوته سام دانه که او را سحاح خدائی میگویند و قصه او جهان است که در کس بهفت سالگی جادوگری کرد و در اسناد جادو در آن  
 عالم توان گفت برده عاشق شده و نام او مر جان جادو بود و حقیقت عاشق او برین قبیله است که روزی در میان سخن  
 سرابا زنی میگوید که آن جادوگر یعنی مر جان بهم محرمانه از کسان میرفت نفزش برین ملعونه افتاد عاشق شده و او را بر داشته  
 در جزیره و در جانی که در دریای مازندران بود و آن کار و در آن قلعه ساخته بسجده بود و در دهان روز که می برد و از راه  
 بکارش کرد و با قوته بسته جادوی می آموخت تا در این درین فن اسناد کرد و او غیر از یک خواهر که زن بخود داشت  
 طلسم بود و داشت و آن ملعونه اکثر اوقات در ظلمات می بود و گاهی بنفش برادر می آمد و نام او جینه بود و گشت  
 از بخودین داشت که از بخودین میگفت چنانکه سابق مذکور شد اما با قوته چون در علم سر مبارک معقول بهر سبب  
 جعفت خود هر روزی بنفش برادر خود نفرون آمد احوال را گفت نفرون از دیدن خواهرت او شده و چون بعد از جهه  
 غم رفتن خود نفرون و مادرش گفته که ای با قوته ما برین شکر سلامتی ترا میکنم اما حیف است که تو از تحت سلطت  
 جدا شده و در یک جزیره تنهایی یک ساحل می بسی بری اگر چه بنفوب آموخته اما در جلوه اش نیازی یک کار آید  
 ملاوس بدست که بر قبیله که دید با قوته نگرانی کرد و گفت راست میگویند من اینتر نه رفته مر جان را از میان بر میدارم  
 و خواهر خود او را بر مکتبه بشمالی می نمود بعد از آن ای برادر ترا برداشته و در اطراف عالم میگردد و ممالک  
 میگردد و دین مار و شن خواهد شد و هم کار و ما بر سلطت مار و دینی خواهد رفت نفرون گفت اگر چنین است بهتر است  
 با قوته این گفته بعلم سحر پر و از کفان بدر رفت بعد از رفتن او نفرون خانه چل اعلی شد و با قوته نیز منتظر دست می  
 نمایی زهر در شراب بخت بر جان جادو خود را بنفش از خود او را بدرک اسفل رسانید و او را بر دست و یک باغ و بعلم سحر  
 داشته بهار الک خود رسیده و با مادر ملاقات کرد احوال برادر شنید که بخیل اعلی رفته و حقیقت چیست است که او را  
 که در حبس حبس بهر معلوم کرد جادو گفت من زحمت بسیار میکنم تا بهر ملک باز یارم و رفته آنجا رسیدم  
 و سلاطین آن ممالک را تالیه کرده بدین خود در می آوردم حالا اتفاق خوشه که فریب در دراز و با دست و یکجا  
 بهر شده و در اینجا با بد رفت و البته از طریق خود باید ساخت و علم دین مسیحه و سحاح در عالم علانیه خود جادوگری باید  
 از تحت محو صلی الله علیه و آله که در اندک زمانی مردم عالم را تالیه خود کرد و در دوزخ راه میبرد است و اکثری از مخالفان

و در این معنی را از آن جناب معلوم کرد و کلمه آن به الا سحر معین میگفتند چنانکه معنی مجید آن تا این است و اظهار نموده که  
 حورست نمی بیند و صفت بر آن موقوفه که این اعتقاد را داشت باز گفت ای مادر بهلول ای بر این ایگار خود را است که در  
 ظاهر از او پیش چشم و هر روزی که جنگ و جهان منتهی بر سینه او نقش کنی که اگر رسم و از اسباب جنگ او آید ای مادر در  
 شهر شاه بهلول است که هر روز وی موقوفه در ظاهر داشته باشد مادر یا فو نه که جلالت نام داشت گفت ای دختر درین شهر  
 بهلول ای که سحر بستم را از باد و آرد و مشهور و معروف است بر برادرست نمودن عاقلی شده و او را کاتب طاعت او کرده  
 و الا به امکان داشت که او طاعت کسی کند و چون این صفت در میان است سلیقه چندان عیبی نداشت جمله موقوفه پیش  
 دختر ظاهر ساخت یا فو نه که بکنید و گفت به مفاخره ما اگر کسی بجای او که داریم اویم که به بهلول ای داد و کار و نیاز  
 ساخت و حالا او کجا است و به نام دارد و گفت شدیده الله او نام دارد و در همین شهر است شب و روز دست  
 و پیش از باد و تاب می کشد و میان و برادر است و از است که هر گاه در غروب را کاری پیش آید و شراب را ترک  
 کرد و بکار بر دارد و تا مقدمه را بکوشد و شراب نخورد و چون سفر چیل اعلی پیش نهاد و صفت برادر است که بهلول  
 رفت احوال را گفت شدیده الله او گفت و در اینجا تا شام روی من همراه تو نمی آیم اگر کاری پیش آید مرا خواهی  
 طلب کرد و حالا او در خرابات نشسته است که سفند و پنج من بر پنج و در غن و مصالح هر روز برای او میفرستیم  
 میخورد و بپوشه است می کشد قاتل سپه پادشاه و یار بگر خف بن بران او است و طهرانی سخن گفتن با او چنین است  
 که یک ساعت از شراب را باز که نه تا بهر آشوب معلوم میکند که کاری رود و او را فو نه پیش او رفت و او را بهوش  
 آورد و گفت ای بهلولان من خواهر ملک نمودن و یا فو نه نام دارم و در علم ساحری مدعی می نامم و حالا او در  
 من چنین است که معترف نمودن را بر تخت سلطنت کل عالم بنشانم و درین وقت ده دوازده ماهه شاد  
 در بای جل اعلی بفرماید که تو هم بشنید و باشی چیست و اند تر اسپه لار میگویم در دغنی از سحر تیار کرد و بر بدن تو می مالیم  
 تا رنگ چیست تو نیز کل باید و بکس از مخالف و موافق ترا شناسد و من نقاب انداخته پادشاه شده همراه  
 تو می خرم و داد از جهان می اندازیم که هر که بهلولان مار از بون خود سازد و دین او صفت اول که بهلولان زمانه دوم  
 من بعد سحر طلسم مشنه بر سینه او دقت خفاش کنی که بکس ترا بون خود نمواند ساخت اگر چه فی الحقیقت صاحب  
 روز کار باشد و هزار خلعت از سحر تیار کرد و هم آدمی بپریم که هر که از بهلولان دشمن اسپه خود را در پیشانیم نالی غنای  
 با نر جادو بدوام طاعت مادر آید شدیده الله او که این صفاتی را از یا فو نه شنید گاهی بچهره او ادراحت چون  
 جوان بود و خوشش آمد و حالت خا هم داشت گفت ای بهلول یا فو نه هر چه بگوئی زمانه بر دارم اما تو این وقت بیای  
 در خسار و در خود که چند سال قبل ازین داشت یکبار از لب خود بینم که کن یا فو نه آن بر خیزم یا فو نه که  
 بسبب جادوگری اصلا جانی چشم که از گذشته بود بلا اقبال و اجبار لب را غنچه کرد و پیش او هر دو گفت از لب نام



تا تهنه اگر خواسته باشا هم مقرب شود به این چه سخن است که مژده زد و آ که خانه خانه است سینه شد  
بکس از لب او بود و بسبب بعضی که دین پای سامان دارد بسیار نامحظوظ و مجبور گردید و بسبب این نیز نیست  
امام رودی او را در دو کف او را قبول کرد و کثرت شمشیر بر او فروخت که در محتادای برای خود میسر ساخت  
و همراه او بجانب جبل اعلی رود آن شد و آن ملعونه بنش از دمول و ذبحیل اعلی رفته مخفی گشته بهرادر و خود نمردن  
و در دست او داد و از کار خود آگاهی بخشید و نصیحت نکرد چنانکه نمردن بعد از آمدن آن رفته هر چه کرد و افغان  
گفته خواهر بخش خود که دین آن غلطی به پهلوانان کردن و امثال آن چنانکه گشت به محبت خواهر بود و آن هم  
که بعد از ورود و این نقابدار و دوم و این لشکر ناز و اسفل و زیر کوشش نمردن گفته بود این بود که مخفی بن بران  
از دست سینه شد و گشته شد و شاید بقصاص او دشمنی مارا بخار خود ساخته برای آنکه حالا او با یار است نمرد  
در جو گفت او جلوه گشته بهر ایشان گفت اکنون دو کلمه از این لشکر ناز و اسفل و دوم و این بان که  
که باد شاد این لشکر چنانکه تقریب مذکور شد باد شاد و یار بگراست بکران شاد کنی نام دارد و سیه پوشی شمار  
او است و این مرد و از او لا و شمت کنی است که از خارج که خود و در کار جلایز حاضر بود و مذنب  
در شب اجداد است صاحب و صفت بزار و است پهلوانان نیز دست نیز دارد و از حیدر و آن او است  
چند کسی را بیان سازم باقی بر محل خود مذکور شود هر قول بکران بسیار است و در زبول کج کردن و اعلی  
یک چشم داد و بر سیه پوش و محلول کردن و در از و ایضاً گفته پیشانی و نقل بلند قامت و میاد سینه و می در  
چشم و باز زین مبارز و جاوای بن مقاتل با یورین بکنان زنگی به صفت و پنج پهلوان بودند و این نقابدار می که همراه  
او است چینه سحر است زن بخود و این پهلوان که تاج بر سر دارد و لبه او انجمن بخود است که اکنون انجمن  
همان پهلوان خطابش داد و اند و قه آمدن چینه باین طرف است که چون آن فحیه مردار و از غلات  
برگشت و بدیدن برادر آمد و در خبر هر دو جانبی او را یافت یکدیگر مرده او را و غن کرد و یافت قبر را بشکافت  
و از مرد مرده معلوم کرد که او را نیز هر گشته اند و است کسی دیگر و برین خبر و طاعت آمدن نه است هر چه کرد  
با قوه ملعونه کرد که در علم سحر چون با هر گشته خود را از میان برداشت برین هم انگشت کرده و بلکه نمردن آمدن  
چشم مردم غایب برگشته و داری بصورت عیال نشسته تا که از زبان جلایز مادر با قوه و نمردن بر آنکه  
با قوه بعد از گشتن مرجان غروب و دیگر هر سینه و حالا بکسل اعلی رفته که کار با سازد و در سجده و سبله را از خود  
شاد کرد و اند و سعاد او باشد و این مرتبه یقین چینه گشته که کار او بود و آنش غیب در کانون سینه و مشتق شد  
و در نظر این گشته که انتقام برادر خود را از با قوه بگشته و این کار و نیز در علم جادو آری مانند برادر خود بی همت بود  
و نیز خوانست که درین غن بسر خود را بگذاشت و جهان گشائی علم سازد و با خود گفت شکر می خورم

اگر خود را در بهر ستم چندان لطف نداد و ادلی آنکه من به باد شای را درین کار با خود رفیق و شریک گردانم و در  
 در نظر باد که ملک نفوذ بود در آن چنین معلوم کرد که گشته باشد که اکنون تابع نفوذ است سالی برین  
 محض بن بکاران گشته و بران شایب بعد ساخت و بهلوانی شد و بفرات انتقام نکرده و همه را از بهر خود بلب  
 نهدنی او چندان راضی به خود القعه چون جیفه خیز ازین مقدمه مطلع شد بخاطرش رسید که پیش بکران شاد و رفیق  
 او را از خود سازد بعد از آن یک طرف بر دار و برادرانچند در جزیره مرعانه بود که مادرش او را بخالد  
 خود برای این کار این طرف آمد و عرض جیفه خود را بکرانچند رسانید و خود را بعلیه سعادت زن حبیل برآست  
 و بسبب بهر ستمه با کرد و تمام بهر حبیل که توانست داخل محل بکران شایبند و در وقت که آن کدی سرشتراب  
 بود و خود را در نظر او بگوید و در آورده چنانکه او را فریفته و دست ساخت از مردم برسد که این زن کیست گفتند  
 غلام خانم همان آمد و بکران شایب گفت ازین پرسید که زن کیست چون پرسیدند گفت یوازم و طالب خود  
 بکران او را خواستگاری کرد و گفت خلوت می خواهم تا حقیقت خود را پیشش بیاورم و از برای من آمد و ام که خود  
 را بزرگ بادشاه و هم بکران شاد و خوش و شکر و با او خلوت نمود و پرسید چه بگویی هر چه بخواهی موجود است  
 که مرا فریفته و دست ساخته گفت تو چه بخواهی من داد اقبال تو با داری که در من زن تو می خورم اکنون تمام قصه خود را از  
 ابتدا تا ایوم پیش او بیان کرد بکران گفت چه خوب کسی دهم کاسه ای پر شده و کامله ترا از زن و کار مادر هر بان  
 بگویم بجا است که بدلت تو چنین کار من می آید بکنی آنکه خون بسرم که تا حال با مال بود خواسته و بایستد و بهم  
 آنکه سلطنت عالمی بقبضه اختیار من خواهد شد و عهده اینک منم دشمن دارم همیشه نام که بجای جیل اعلی رسیده و تا حال دست  
 من با و نمیرسد توجه تو او را هم بکاک خواهم کرد جیفه پرسید که چرا با همیشه دشمنی است گفت او خویش و نوم مرا دشمن  
 مستاصل گردانید و محلبه بن نیم را که بلی از اهل زراعت و بهر من بود بکاک ساخت و ملک او را غارت نمود من  
 نظر بر در و فوت و کنز لشکر او پای جبر و در دامن اسوار داشتم حالا که مثل تو مشفق بهر ستمم بودست از کاسه  
 سرش بیرون میکنم و بکران شاد و منوالدین که از اولاد پاک ابو تراب است علیه السلام دشمن و دشمن زاده  
 قدیم ما است او هم در جیل اعلی است البته بود و بکاک او نیز در نظر من است این را گفته جیفه لب جیفه را  
 بوسید و او هم مانند که به در کنارش خیزد و جان ساعی بی رسم کلاه جاعی در میان آمد هر چند بوی های ناخوش بر  
 از بوی که دماغ آن خارجی را بر گردانید لبین چون بدو برآید چهرک ناخوش و بغض اهل بیت معطف بود و خوب  
 او به در نظرش هرگز بعد از آن آن سحر و گفت من پسری هم دارم که آنچند جهان بهلوان نام دارد و بخوانم علم  
 بسیار لاری پس او را از مردم بکران شاد گندی گفت البته او در نزد من است او را هر جا هست رفته بسیار و در  
 تو بخوشی زمان بزم جیفه رفته او را آورد و بکران گندی او را نزد گفت و در بغل گرفت پس لاریش کرد و آن مهر کرد

نصیبین

که بر پیش بگذردن برای جنبه ساخته بود و حیض آن مرد را بر دهنی محراب کرده و در کون این وقت کسی که نزد او  
 آن مرد را بر هر طرفی غالب آید چون مفدمات در پیشه با شکر می که مذکور شد بجانب جیل اعلی روان گشته بود  
 که کسی ذکر یافت قضا در میان آمد و به هم رسیده که چون بعباری جولان اندر کسی بپایان شکر جاد و نجات یافت  
 بر کدام بعد از مصلوبه بشکر و در رفتن با قوت و نفوذ و با هم نشسته بمنزرت منقول شدند با قوت گفت ای برادر هر چند که  
 شب حیض خود نیامده و در این مری بود که جولان با مار و کبک اند آمدن او کسی با قوت تا صبح باره شده و تحریک یاری  
 ترسم و این هم بعضی بر آنکه جولان از زبان او پرسید اما مطلع نشد و به شکست خلعت باره سوخته و الا او چه می دانست  
 همه حال ندانم چنانکه که هرگز در جادوی حریف جنبه نبستم و او از من دوست درجه درین فن زیاده است که  
 شوهر خود بگذردن نیز تعلیم گرفته و درین بود که هر رسید که در شکر بکاران شد و تمام آنچه جهان بهلوان طبع زدند و اول  
 مقابل ایشان با شکر و اید بود در سمت شکر اما از طبع جنگ بله نشد و روز دیگر صفا آراسته شد آنچه بعد از آن آمده  
 از شکر نفوذ و شتام کوپان حریف طلبید با قوت گفت امر در کسی رفته با او مقابل کنه تا طهرین جنگ او معلوم کرد و در  
 شد بدو ابرسم ترسج شیر بکل بیدان او رفت آنچه در جمع فزون سپاسگری برومی غالب آمده و نیت که بر در رسید  
 بعد از دو ساعت آنچه او را بر داشت بر زمین زد و با شکر و حیض از هم درید ابو عالم گفت ای نفوذ مبارک که با یک  
 بهلوان خود بشما بخشید نفوذ گفت اری سگ حرام زار و این چه وقت خوش طبعی است ابو عالم گفت تابع  
 کمی می در عمرش بنوع میدهند درین مبارک با خوش طبعی که ام است اما با قوت گفت ای ابو عالم از شکر و طوبی القیوس بریده  
 باین زمانی چه پدید آوردی که بهلوانش کاری برای تو نموده آنچه معلوم شد ازین هم آنچه زور آورده است خوب باید  
 چه میشود اما در بهلوان که جنگ و کلان دیگر رفته بود آنچه بداند و در آفتاب غایت هر وقت با قوت آخر روز  
 بود که بیدان آمده بداند و بگذردن بعد از نیم زبانه که قصه خواند و اندر تلاطمی در آمدند و در نیزه و شمشیر غالب  
 منبر نشسته بر پشت مرکبان بنالاش در آمدند و آخر با و شد و بگشت منقول شده بداند از روشنی منقلب و روشن بود  
 نام شکر تلاش که در ذرات جانش با قوت و حیض نیز در میدان حاضر بودند حیض گفت بسرم در کار من حریف دیگر کرد  
 بر کسی که ارسته و موهب میدان شد با قوت دانست که بجنگ من آید از ترسی که در دل داشت که بخینه داخل خبر خود  
 شد و بخیر و خوشی گفت اما حیض در خوار در برابرش بداند آمده و اسی فغانه برود و مید با یک بنوای  
 و جامه او یار شده و سینه او نمودار گشت بعد از آن که دیگر بر آبی فغانه بطرف کسیه او انداخت آن شکر منشی که با قوت و شکر  
 بر سینه افشانی کرده بود و محو شده و بعد از ساعتی دیگر آنچه در دود آن کاخرام دست علم ساخته برود و سرگردانید و دعای  
 مجاهد الدین که اتم اشق الظالمین یا ظالمین فغانه بود با جانب رسید اما آنچه شده بداند از میدان در هر دو طبع باز گشت  
 روزی رنگ از روی نفوذ بیال فغانه و از کرد با حال شکسته برگشت ابو عالم او را بداند که بوفت که در سینه باین



توضیح

بادشاه و پهلوان بهر ساندن شب پنج نشین رفته و نشسته یکی پیران و یکی بهشتی و یکی بالغیوس یکی کی گمشده خبر دست و پهلوان  
 بهر اینکه من از شما هم زخمی باید کرد که لشکر من از این مستاصل شود اما چون لشکر ما برشته و نفرون بجبهه خواهر آمد و او را  
 مشغول بجاری روغن دید که کسی میخواند و او را تیار میکرد و پرسید در چه کاری گفت این روغن که تیار میکنم اثرش  
 آنست که هر که بر روی خود مالید و پیش دشمن رود از سلطت او آبرو و در آمان باشد و سلاطنت باز بخانه خود  
 مراجعت نماید و منظور من آنست که این روغن را بر خود مالید و پیش جبهه بروم تا که از سر تقصیرات من گذرد و  
 مطمئن شوم و آخر این بخت چنین کرد روغن که میراث خود مالید و داخل محاسن پیران و بالغیوس و پهلوان گشود که  
 بجز خود را بر پای جبهه انداخت و شروع بقتل با می دروغ کرد که برادر است را من گشودم ظاهر این شراب او را  
 خسته نمود و منی خود را شدم که کار او همیشه بود و جبهه که گشایش بر بافته افتاد از غصه عالم روشن در چشمش ناچایان  
 گفت و ای ای که با دشمن کو می کشد او را از غصه علی الحساب همه کفش بپوشش زد و بعد از آن گفت ای تو لایق دهن باد و  
 کردم بی تو او را گشود باز گشته باش با تو چه سواد کنم که برت تمام عالم شود و جبهه توقع این پیش من آمد که تقصیر ترا  
 معاف کند شد با خیریت بر غیر از پیش من دور شود و هر چه از سر تو ای پهلوان داد دست و آنچه آید تقصیر کن که دهم  
 بر تو کاری چه باید کرد و بافته نشسته که میگوید و میگفت اینک من حاضر شده ام بر مقبضه که خواهم را بکشید  
 از تقصیر غلام تمام مردم محل به شفاعت یافته و میگردد و جبهه از چهره شیطانی خود جبهه گفت ای ملک غلام به جبهه  
 باین نمی آمد و درین اثنا پیران شاه از پهلوان آمد و نیز احوال را معلوم کرد و شفاعت نمود و جبهه گفت ای ملک غلام  
 در مقصود کاری نباشد من دست از قتال برادر خود بر نمیدارم و این خود را بسیار ساهم میداند و در جنگ  
 ما و او از روی علم سحر خواهد بود و پیران شاه و بدین قول خواهد کرد و رفته بخوابد و خوابد و بافته همچنان بجز  
 زاری مشغول بود و در ساعت سحر خود را بر پای آن ملونه می کرد و او کفش میزد و میگفت برادر از پیش من که امروز  
 که زبانی خود بگو رآید و گشتن ترا مناسب نمیدانم و درین گفتگو بود که پسر نابو از دهنش آنچه بن بزدان از برادر  
 رسید و چون اجل یافته در دست جبهه مقدر بود و بجز دایک چشم آنچه بر یافته افتاد عاقل گشته و او را بر آ  
 کاشیدن بسندید و چون صبا و شرم اصلا کرد این طایفه گشته بود آن مادر خطا جان لایق ای که از مادر خود با او خواهد  
 بر سر نزدیک زن خاوار گشته او را انگ در بغل کشید و باز از شغل غری را گم کرد و اینده خاطر یافته  
 نیز جبهه گشته که باین وسیله جبهه از تقصیر من خواهد گشت و کار ما به عاقل گشته با وجود اینکه این کار بجز سر نمیدانست  
 و بوی قطن که ساحران در دهن دارند به عاقلش میزد و لایق مادر قحبه اش از لایق پسر را بخت می رسید  
 و کمتر میزد که فکر بود و جبهه که این مشاهد کرد و بخند افتاد و گشت پسر را از اخلط او منع کرد چون دید که آن حرام زاده  
 میل علی باین قحبه پسر ساند و ناچار شد و بی بر سر بافته زد و گفت قحبه لعین طالعی زده گشته که از دهن از دایک

نشان بخات یافته اگر این برینست عذاب ابریم میگشیم لیکن حال که بسرم ترا میجوید بچشم اگر او درم رفت  
 آنچه بعد از همان ساعت خلوت کرد و بیا و خالو جامی رسائی با او بعین آورد بعد از آن هر دو رفت و این  
 هر دو با خلوص در سهلوی یکدیگر نشستند و در هر دو به نفع نشیندند بعد از آن در استیصال احدی شروع نمودند  
 کرد و در آخر با هم گفتند که داد و دشمن قوی داریم کی میزالدین که بریم زن بکاره جادو آن نام عالم و نافع بخودن ملعون  
 است دویم چنین گفت دشمن شاه و یار بکر است اگر چه هر دو دشمن او بند و چشید صابر منکوس را دارد که او هم دم از جا  
 گری میزند چنین گفت یکدیگر است من بر تحقیق رسیدم که او نافع این فن است حالا سفر چنین باید کرد که هر دو  
 یکی خود و طبل جنگ زود از طبل فتنه بدانشد و از شکر اسلام حریف طلبید و از طبل فتنه از شکر چنین مبارز  
 طلبید و نماند آن موالدین از طلسم و مار ازین هر دو لشکر آوردیم چشید نیز بجا است بر تقدیری که محبت هم باید  
 به می تواند کرد باقی این لشکر با سپاهین پیش نیست یکسهم جادو و ستاهل می تواند شد اما در لشکر اسلام نیست  
 بعد از دیگر حرکت آخر میکند برای اینک ایشان داریم اوقات خلوت کتاب سهانه مشغول می باشند با کتبه و مهارت  
 شمار ایشان است و ای با قوت من و تو تنها بر فلان که که معبر بکلی نیست بر آید و شروع بعین میگردد نیز آن مل با  
 مبدوم خامست آن عمل نیست که فلان اسکندر را بعد و بعین بر چشمه بخوانیم و بر آب چشمه دم کنیم آن سلامت و در  
 آذان چشمه متعاده خواهد شد و هر که زهر بر رسیده ابروی می خورد نام شب باید بخوانیم وقت طلوع صبح برخی آذان  
 ابر بر خشته و آواز ز مدی پیدا شود و آن آواز هلاک کند و کتالی است که اسامی ایشان را با تحقیق کرد و بخوان  
 طومار از سجده و در چشمه انداخته شروع بخواندن سحر نامیم بخرد آن آواز صاحبان اسامی هلاک شود با قوت کف  
 من هر که این عمل را نشنیده اند باید انشأ به رسد و در صورت شب اول نام بانی سحر داران از قبل امیر مجاهد الدین  
 و چشید و امثال ایشان را نوشته به از اهدام شان فرستیم چینه گفت چنین نمیشود بلکه از ادایه با عالی بر سه بعین  
 اول باید اسامی جادو را بنویسیم بعد از آن سواران بعد از آن با مراد بهیمین مرتبه بر تبه بنویسیم و اگر غیر ازین کنیم عمل خود  
 نمند و زبانه بر حد کس از اهل اسلام و بالقد کس از غیر ایشان هلاک نشود با قوت گفت در صورت مهلت و درخت  
 باید املکه بازیم غایت از همین است هم طبل جنگ باید زد و هم این عمل شروع باید کرد و چینه گفت خوب است  
 با قوت رخصت شد که رفتن برادر خود را ملازمت چینه و بکران جادو در رفت ادب علم سحر بود ازین جانب  
 هر دو درون برای خواهر الحفیظ میخواند که با قوت رسیده اما چون رتاع کند بر خالو حاکم و دامیه باین جادوستانان  
 چینه در جواب او چند دشنام را نوشت که هرگاه از مایه جادو چینه سمانی آن تمامه دشمن را در مایه  
 باشی و دیگران و غمهای او را بار کرد و در جواب نوشتند و در دیگرش با قوت چینه رفته بود که آن قینه رود و او  
 اما چون با قوت پیش نفران آمد آن ملعون خوشوقت نشد کلام الله مدعی سلامت افشید و کس باید بخرد و بخورد و احوال

گفت چنانچه گفتی و نشان  
 دیگران نشانه در جواب نوشت

را بر سبیل ریاستی پیش برادر بیان کرد و بعد از گفتن بس با آنکه در او بختی گفت آری بخندن کبر او مراد تو هم حاصل خواستند و بعد  
 از خجالت کسر باینکه انداخته بعد از بکوی گفت تا موسی سبیل به جابر باد میدی با تو گفت ای نادان تا موسی سبیل برآید  
 نام بجای داد و روشن میگفت ای احمق بر قسم که با شما را باید کرد و الا اگر چنین واقع نمیگشت نه تو بس سلامت ماندی نه من بر  
 جز تا تر ابلهات بگو. آن بر م لغون خواهد خواند باشد به الله داد و غره بهلوانان خود بکشید بگردان یعنی  
 شد و آن هر دو نامکار با هم ملاقات کردند کینه از دل بر آوردند اگر چه شب در این معنی خوش نیامد اما چون  
 بانی سحر در میان بود و دم نزد القصه بیان شب آن هر دو قهقهه بگو. در زندگان رفته و در گوش هر چه مشغول  
 عمل می کردند و چند سبیل را از خود مذابح و در لشکر جیش رفته اسامی بالغد کس نامزار کس را این  
 کرده بیاند و چند دیگر از خود تا در لشکر اسلام رفته از جادو یا اسما داشتند کس تا شنفد کس بر سید و بیاند  
 که خجسته در کتب شب باطل جلیک نیز موافق قرار بخوارش در آوردند و روز دیگر که افتاب سراز در کعبه خادر بر آورد  
 در لشکر در جابری یکدیگر صف کشیدند اما آن روز دفت طلوع جابری بر لشکر جیش پیدا شد و برقی در خشیه داد و از  
 رعد می بید که از آن بالغد کس از جادو یا جیش بچشم پوشیده عرصی که در آن ملکه بجای منکوس گفت که این  
 حادثه تا ز جیت عار منکوس گفت اگر غلط کنیم اثر سحر یا قوت و جیش است که آن هر دو قهقهه با هم بار بسته اند جیش  
 گفت آری زمرسان آخر سحر ترا چه بلای ز طاهر از رفتن جادو با ملت را در دیده و کون درید و بخواند کیدی  
 بجای که در اندام تو چه صفت داری عبت نام حکمت را بد نام کرده من گاهی از تو جبری ندیده ام که بجای آید ریسی  
 در از من داری و پس آنرا هم حریفان چندین با سوخته اند عار منکوس را بد آمد گفت ای کولی غلام بچه اگر با تو قاف  
 نیز دهم مرتبه تو با بجای جگونی می رسیده آخر از لب لب و دهم یاد کن ما در خطا کفتم که درین ایام حواس من بجان  
 که شومی و من هم زیر زدن صدمه روزگار آمده ام و دیگر من در جادوگری بر این تجربه نایسم که در اینها تمام عمر  
 کس و کار ایشان جادوگری بود و حرام زاد اگر من آن آب را اگر در گنجی یا شیدم یک انسون ایشان نام  
 شکر و طایف می شد باز آب را طلبیده اسسم خواند و بدو نام در و در لشکر با شیدند و گفت مجلس میدادند که شب کسی باز  
 هم در لباس فقیر یا غیره درین لشکر آمده بود و یکی گفت دی شب فقری از من سوله کرد من جبری پادشاهم از  
 من نام پرسید کفتم در دیش ترا با نام من چکار است عار منکوس بخندید و گفت در نام لشکر جابری که بجای وقت  
 شام خود پیش کسی می گوید اما بخاشی لشکر جیش را گرفته میدان رفت و آن روز از لشکر جیش و کس را اسیر کرد  
 و کس را کشت و شد به الله داد از لشکر اسلام پنج کس را گرفت و دو کس را از غم زد و مجروحان محمد کریم و سالار  
 خان بودند و اسیران سلوک بن سالک که اکنون نام بد مشهور است و طغور نیز باز دار رسول و لاد و رسول و لا  
 که از لشکر شریف بن اسماعیل بودند و بچشم اسیر عمارت بود بکران شاه جیفه ایشان را برندان و رساند که بخانه لغز چون



جمع شوند اینها را بر دار کنند شب دیگر در روز دیگر باز همین کس در کمانه که بیای سخنوی دال که بریده احوال  
 حاجت آن دو خبر به برادر از این بزم از آن ارجمند خبر از روز آن را بکسر بکنند و دل بر میان را بخواه کاشند  
 که گفتار نگام آید اسند نه ذکر طرب بخش حاجت آن بکنن خام و درستان بستان و دانه بای این و آنکه فرجه  
 و لک و نخلان و بن آواز و کسور از قالی آید از سخن را از در بای بکران دال بکار و آن کسور را بر سر  
 چن رساند آن که چون حاجت آن بکن سلطان سلار و دو دمان سید و فر ازمان حلا و خاندان امیر آل  
 بغنی شاهر و ابو تقیم مزاله بن و در باغ کشف الله بن و در بنت سباعتین با اکثر امرا و نامدار که ذکر اسامی ایشان را  
 حاجت بکار از بنت بعین و حضرت اشغال دارد و آن بند بر کند و حضرت و او در مخاطب خطاب  
 حاجت آن اگر خود بغنی بغنی و در برج با فونت که لطیف و عالی و در لکنا ترین عمارات طلسمی است و در  
 سر با این طاعتش هر دو آن بر آید اسند بوی که محل حضرت هر ام کور در مقابل آن پیش تنگ از گوری بود و جهت بخش  
 خمر و شیرین در برابر این حضرت بسیار تلخ و ناگوار میزد و طرب حضرت آن شهر بار فلک رفعت سالی برین در  
 م خدا و حضرت و شهر علین و قم زد و فلک جان کرد و درین مکان نیز مثل آن منزل قیاس باید کرد تا از کج که در حضرت  
 این کمانه بن است که در اینجا حاجت آن شش منو نه مباح دارد و در اینجا غرا از زبهار و یکی بود و حکیم سنجی  
 البی که بعد خدا داد از از مسفنل اکاهی نام داشت تنخه برای حاجت آن ساخته و شکل مدس داشت و علامه بر  
 بسته و بر سبی از آن تخت نشین هر یک ازین شش نازنین خود شب طلعت بود که چون حاجت آن یکی را از آن  
 با هر دو بن بسته و مان برای محبت اختیار میکرد و او را می طلبید که در بهلوی خود نشاند از نظر دیگران با انکه در مجلس  
 حاضر بودند آن نازنین غایتش بگوید با غر طلسم نظر هر یک جان می آمد که حاجت آن نوبه دوست و با او سخن بگوید  
 و حال آنکه حاجت آن با آن ماده خوابان شش بوس و کنار داشت و این طلسم برای آن بسته بود که آتش حسد در سینه  
 بکشد بکشتن نکرده و مکرده طبعیت را چشم خود نه بیند حکیم قیاس عاییناب این مینو را با حاجت آن مانک و تاق  
 بنامید و بود چنانکه آن شهر بار موافق آن داد و بخش حضرت میداد و این تخت از دایج برج با فونت بود که با حاجت  
 رسید الغر خسته بخت شاد و میر طلوت بسیار همیشه را میداد و زنت با خیال رسد و بخت جزو زکات و کف جامه بخش  
 بود هر روز و هر دی ماه و در بان مایه و مجور و بروج با و در ملک از دل می برد و جوار با نام حضرت رفت و محاده  
 سنی آید با طر شکرش با و را و بگوید که شیشه آن شهر بار فلک شکست و در خواب بسته و حشمتش بود و در عالم واقع  
 امیر مجاهد الدین را بسیار طول و متغیر یافت بان لحظه پیدا شد و است که در غیب او ابو محسن و او با شکرش  
 آمد و جان ساعت از هم میزد آن آمد و بر سید که گسیب است حادث بود که کشتیا با ساری حاجت آن را از از او بکار

در بندگی نافع نیارد و لیکن در جواب می گفت اگر چه ابو النضر جانی نیز این حالت را داشت اما در آن وقت موجود  
 نبود و انقضای حارث نبش آمد صاحبقران فرمود ای حارث مرا در مفهوم لشکر خود فرود می بپوش آمد و میخوام  
 همین وقت به تبدیل صورت با امیر مجاهد الدین ملاقات نموده رفته بهر دستش بر او ای لشکر ظفر اثر جادوی و چون  
 از قوی ترین نوع خود می باید نبش از طلوع می خیزد و من از حکیم حضرت دو ماه برای منبش گرفته بودم باز در  
 روز دیگر بالا کشید حالا باید بروم و نزد او بروم و گفت زمان بر دارم انقضای حارث دفعی از طلسم بر آمد و در  
 لشکر اسلامه که است از شب بانه بود طبل جنگ نیز در لشکر جادو آن نواخته بودند و در آن وقت  
 امیر کبر انداختم را گرم کرد و در حارث خود را به صورت رینا غلامی مبدل ساخت دلی تماشایی بخواب گدا امیر  
 در آمد و بانی او را مالید امیر بیدار شد غلامی مجرب را دید که از غلامان او بود و دانست که جادوی خود را باین  
 صورت بر آورد و در بقعه آمد و دست به پیچید و از زیر پیر بسته آورد و حارث بخت بد و گفت با امیر مرگ و غم کن  
 غلام صاحبقرانم حارث دیو نام من است امیر سابق برین این نام را شنیده بود و قصه اینکه از سبع سبعان شکل  
 را حارث داشت بخت بد و گفت بشاد دیوان چگونه آمدی در عجب دفعی رسیدی که محتاج بکتاب صاحبقران  
 بودیم حارث قصه خواب دیدن صاحبقران و در ستادن حارث برای خیر هم را تقریر کرد و در خواب بعد از آن  
 جوهر ازین لشکر ظفر بکار درین سرزمین پیدا آمد که اول با قوت جادو باشد بداند و باین کار آمده چنین دعا  
 کرد بعد از آن جنم مر و در هزار نام جادو نه که گوید خواهر شوهر با قوت است از آمدن با قوت بعد از شش روز آمد  
 ام و زان آمدن او نیز روز پنجم است وقت می در لشکر ابری پیدا شد و صدای می آید که زنی که حکم  
 را ملاک میکند تا حال شش صد کس بپاکت رسیده و از وزیست بهلوان تا مدار اسیر جادو آن استراشته اند  
 که شده بداند و ایشانرا گرفته باشد الواح بن التوم و لاوری را در عرصه و دو ساعت گرفته اگر چه شب بد و ظاهر  
 نیز بهلوان زیر دست میاید لیکن تا اینجا که الواح را در دو ساعت بگیرد البته بقوت جادو گری است هم  
 چنین یک بهلوان ایشان که بخت جهان بهلوانش بگویند بپشت کشیدند و در افشای بهلوان او را اسیر کرد و هزار بالغه  
 کس را از لشکر او بآورد و عدگشته یا صاحبقران بکار مسحر و ساحری گرم است باید و در تشریف آوردن این  
 عریفه را نوشته میبرد و بدست حارث واد حارث مفعی شده بقوت نوعی خود بهر دار داد آمد و با خود می گفت  
 خدا کند جادوی منظر من در آید که در حکیم حکیم استخوانی بخورم و صاحبقران را دعا کنم تا که بپوشد حارث بگوید  
 در زندگان افتاد و در زندگان بسیاری دید که گفت هنوز دو ساعت از شب باقی است بیک لحظه صاحبقران  
 حاضر نماند اولی آنکه چند درنده گرفته و منع جوع تا بیک این وقت که گشته دهم باین اراده پس نشیب کرد و یک

کتاب طبعی نام دارد و در این کتاب از آثار بشارت نبش نوشته شده است

بیکر طرفه

گوشت از گوشت چینه شده در روغن کرده اند یک نظر کرده و زن را دید که چیزی می خواند و بر آن چینه  
 و در هر دو میدان ابروی از آن چینه متعجب شده و راوی می آید که ای آسمان یکد با خود گفت اگر غلط نگفتم این با جادو  
 باشند و یا اقبال صاحب آن گفته به آن جانب روان شده و خود را بشکل جوانی بر آورد و از در درگاه  
 درندگان بر ایشان ظاهر شد چون نظر یافت و جیفه بر آن شکل و شمایل و بر و باز داشتند هر دو خواندن را از آن  
 کرده دل از دست دادند یک منویم شد که آیا گمان که باشد که در بخت از در درگاه و درندگان آمده و درنگ  
 از درنگ از درگاه حارث پیش آمده و سلام کرد گفت ای پسر تو کیستی و ازین در درگاه بر آمدی حارث باز  
 دیو بودن بسبب شوری که داشت و چند روز متواتر با عاقب حواله نیز اخلاط کرده بود و از آن طبع عیاران هم  
 رسانده بود و گفت من بس و لوان جادو دادم و در همین دره مقام داشت و می شب مرد جوان بود که در  
 نیمه آنم چگونگی و چگونه روزی بهر ساعت چهار ساعت قبل ازین پدر را بخواب دیدم که بمن گفت بر فلان که  
 بر سر فلان چینه جیفه و بافته ساحه نشسته اند و پیش ایشان بر درم باری خرافانه کرده اند و اینها وقت  
 و هر یک برای خود پسندیده و در دل گفته بعد از سالی جامه های رسا ازین منترش خواهند شد بافته بجمله گفت بلکه  
 جادو آن شما که پدید آمد که زنان ساحه و کس دادن بسیار می بین می باشند این را دلم بسیار میخواند و چه کرده  
 او را بمن از خانه دار بد جیفه در غیب نشسته و گفت ای قبحه دیوانه شده من گفتم دیوانه ام که برای بس خود رقیب بگردم  
 ذکر این جوان مخصوص فرج جیفه است و پس دیگری این سه بافته که از دگر صاحب بود خاموش ماند جیفه از طاعت  
 که خود را بر تپه بشکل بر آورد و در دو که ساعت آب در دهن ایشان میگذشت چه میداشت که جادو در نا  
 طالب کبر بیشتر می باشد برای اینکه چار و ایشان میگرد و برسد که چه نام داری گفت کنه ذکرین و لوان جادو هم  
 دارم جیفه بخندید و گفت این بطور نامی است گفت آلت رجولیت من از روی خلقت جان کنه و واقع شده  
 بدرم و همین نام خواند و جان ساعت بایشان نمود جیفه از مشاهده آن از خوشوقتی نزد یک لود که شادی می کرد  
 بی اختیار بفرمان این بیست مترم که در بدنه جان من این کبر با آرام ذات در راحت جان منبع آهیمات و بی طاقت  
 کرده و دست از عمل خود باز داشته چنانچه بول بیان است بگوشت رفته حارث را طلبید و گفت ای جان من امید  
 که بعد از مدتی از تو بکام دل چنانکه باید برسم و او را در لعل گرفته در پشت بخوابید حارث شروع بطولیل شدن کرد و تا اینکه  
 مدتی از جیفه بگذشت جیفه گفت این طریقه چیزی است که هرگز دیده نشده و برسد که این چه صفت است که تو  
 داری گفت حارث این را میگویند که من دارم نه اینکه شما بدین گفت بر صورت روز و باطنی و شش و کمر کن که استوار  
 من هم تو خوانی بود حارث بگریه از سینه او بر خاسته بای خود بالای یکپای او گذاشت و پای دیگرش بدست گرفت  
 جیفه گفت ای ظالم آخر طفل بازی کوشی عوض این بازی جان بازی مرا کنی حارث گفت باشی آنچه می خواهی



در نعلیان خواب دیگر میخوابیم تراد و حصه کرد بخورتیم او بر خودی چند با خواست بچینان که عادت داشت کرد  
 و تا که سرش در حصه نمود و لذت تمام نوش جان کرد بعد از آن پیش با قوت آمد و هر ساعت او حیرت میکشید  
 که عادت بهورت اولی پیش او آمد با قوت گفت ای جان جهان که جبهه مرا بکنه حال که او سبب بهر چیزی که بخوابد  
 کلام دل من نیز بود عادت او را جوان دید و میل جمیع باد بهر سبب و شروع بکار کرد و در حالت جمیع عادت  
 را بسبب قتل اهل اسلام غصه گرفت رجوع بهورت نوعی خود کرد ذات العوداد موافق آن عورت آن قدر دارد  
 کند و کند که تا خانه زوج با قوت را در هم شکاف بچشم بخت عادت خوردن او را کرده و دانه پیش درندگان  
 انداخت تا خوردند عالم از لوث وجود این مرد و نا پاک پاک کشت غلغله و طوفان شد که شایطین از قید ایشان  
 نجات یافته عادت را در کویان بدر رفتند و عادت قریب به بیست و هشت ماه صبر آن رسید و احوال که برودند  
 بود بیان کرد عریفه امیر مجاهد الدین صاحبقران که را بعد صاحبقران بعد از مطالعه بجا داشت گفت شنیدم که در آن مغایره  
 مذکوره اما این عادت بعد از این گوشت آدمی مجوز که حرام مطلق است گفت شمر بار من بجز از جادو گوشت دیگر  
 نخورده ام و نمیخورم اما در گوشت سحر و جفت از حکیم که بانی این طلسم است دارم صاحبقران زود عطا و اند حکم  
 مذکور در وقت چه معلوم دید و ترا رخصت داد و بود اما حالا مناسبت گفت حکم حکم صاحبقران است اما  
 صاحبقران وقت صبح بخوار نماز بر در حکیم آمد و با او ملاقات کرد و احوال را گفت غم رفتن نزد حکیم زود  
 کشتی دو روز و موافق عالم اسباب و چهار روز و موافق ایام طلسم در بنجامان می دانند و از انجم در پشت مادر که بخت  
 روز دنیا باشد طلسم را شکستی و باقی در آمد و شد مردم از قاف و قصر اخضر و عشر که شد و حالات روز  
 پیش بخور و نماز روز چهارم با جادو شروع بخواندن لوح طلسم میفغانی بعد از آن صاحبقران حکم حکیم دیوان  
 کرد جمیع سلاطین طلسم دایم آمد حاضر شد جهان بنام جمیع جنیان را مختار کرد و این در آنکه تعاقب رود  
 بادر مکان های خود باشند همه عرض کردند که یا صاحبقران برای ما مکانی می بایست در قاف رفته خواهیم که اینجا  
 هم بر ارض طلسمات برای بودن ما کفایت میکند و هر گاه باد وزانید حاضر و بالفعل اگر حکم نمود هر کدام عورت  
 و ناله گرفته هم او را کاب عالی از طلسم برانیم تا دوباره و شوکت شهر باری در چشم عوام الناس زیاد و نما بعد  
 اذن اگر عرضی مخفی جن فرمودم فراموش حکم فرمود و منقول میگردد صاحبقران از حکیم عاییناب پرسید  
 که طلسم که با کل شکسته برانم که را آمد و شد چرا برای هر کس دانسته که احدی از لشکر کاغان با غیر ایشان  
 داخل نشد حکیم فرمود که یا صاحبقران بخور عصار طلسم بر طرف نشد و آن دفعه بر طرف فراموش که لوح  
 و چنین شکسته آب آنرا بر طرف بنج بجای حصار بپاشی و اگر فراموش باشی تمام عصار را بر طرف کن بلکه بقدر  
 در و از آب روی لوح را بپاشی و بسن در و از آب بپاشی لوح باشد جنیان عرض کردند که یا صاحبقران

شوم

هرگاه از گرم بار اجناسیت فرمودی این وضع بهتر است که مکان جنان باید از جبهه سایر الناس پنهان  
باشند و دیگر معادن و اهر قفسه در هر طلسم است و آن معادن اصلی است بر طرف نشسته و آنجا نیز محقق باشند و اما  
در سال ارسال میخورد و یکشم جهان بخدا این تدبیر را نیز بسند به شارقی شاد را نیز زمین حصار به سوزنی نامزد کرد  
و یکشم خورشید بن شارقی را از محل مرید در و دو و چهار کاب گرفت ملک به آن ملک برود و ملک  
تاقب و معمر و جوان و سیدی اسعد و از طول رخصت بهرام گرفت و پس از آن یاجان این شارقی را در محل  
گذاشت و هر چند که سانی بسبب از طلسم مسافت راه در میان هر دو مرحله در روز و دو یا نه روز در روز  
از سی فرسخ تا چهل فرسخ تفاوت پیش نماند لیکن زمین سه حاصل و مزایای بی شمار در هر قلعه دارد و آنقدر که صاحب  
حوزه با پنجاه هزار با محنت هزار سوار تواند بود و باد شاد و زمین حصار آنقدر دارد که بیست هزار سوار تواند گذارد  
و معادن طلا و نقره و فلزات باقیه در حواله هر قلعه با معادن و اهر کوافق و آن کوکب در هر موضع اصلی است  
که حکیم چنین مکان را اول معلوم کرد و طلسم را بسته بود آن بسبب از طلسم یک و هر صد و اهر ملک هزار و اهر میخورد و الله  
صاحب آن چیز نامدار آن طلسم را هم گرفت و از جمله هفت هزار سوار که کل اشک طلسم بود و شش هزار سوار را در طلسم  
گذاشت و بیست هزار سوار شارقی کرد و هفت هزار بهر شش مرحله تقسیم نمود و ملجای طلسم نیز در هر غزای قلعه نامی  
ظاهر تفاوت مذکور و واقع بود جنان مانند اقلع و میزان و پیریز و سن و سوان و طالع شاد و غیره که اساس  
شان بالا گذاشت و پس و طلاس و امثال ایشان بر رابطناسات ایشان در سناد اما عاملان مابعد که درون  
اساس با اساس آن که به الجمله مذکور شد بر محل خود ذکر فرایند از دوان بیابان سبع سبع و دوازده  
هزار و دویست و پنجاه و صد و دوازده و دوازده هزار و چهار هزار و دویست  
هفتاد و سی و سه هزار و دویست و دوازده صاحب مابعد حاضر باشند و این طلسم نامدار که صاحب آن باقی باشند و آن  
دوازده هزار مذکور و آنچه حادث بود مذکور از بیابان رخصت شده و دوازده هزار که فرود شدند حادث شد  
حاضر که بعد از آن جهان بنام بحرم رفته ملک و چهار را با هیچ و گشت و دوازده و ملاحظت بر می تفاوت رود کرد  
و ناطقه و غرور را نیز بالواقع ایشان بطور رسانان رساند و آمدن ایشان رود که اندامی ملک شمس علی روس  
و انشاء معرکه شدند و اینها در رفته و هر یک در مقام خود در انتظار روز و حال نشسته که هر یکم آرزو را بهرام  
ملک شمس تاجدار داد و آنکه آنان را نیز با خلد اند و توابع او بکمال اعلی رساند و هر چه از آن تخت ایشان را بر  
داشته رسانید و آمدند ملک بغیر خود در انتظار روز و وقت و نشست اما توابع و ناطقه و دوازده و دویست و سی  
نیز از حکیم حاصل کرد مذکور کاین بر سبیل مانشا منشی در انشای ابام فو از آن لوح و کتاب تاریخ الاطعم می آورده باشند  
و با منشی می نشسته باشند چون اینها رفته صاحبان از امرای نامدار برسد که از او دشمنان را در میان می توان

که اکنون در ده سال شده و ازلی  
محبت پدر شارقی او را

بعد از آن

بادشاه و کجاستن نشان در خدمت حضرت عرض کردند که با صاحبقران سلطوره اطمینان بود الحمد لله  
 شش ماهی و نوزده حکیم صاحب بصیرت عالی با حقیقت چه مناسب است که صاحبقران نیز بمقتود خود ظاهر نشد  
 باغبانان خود را که در آنجا بودند اولی آنکه اینها نیز همراه آنها جایز آنجا نرفتند معصوم و عقیده او را هر چه  
 شکست و کمر و بر اینی رفتند معصوم و در مقدمه خاموش ماند برای اینکه مجبور بود که در آنجا آمد بود  
 بدین روش را می بود که خبر داشت صاحبقران فرموده اند در این شهر سبزه سبزه تا پیش او باشد اگر بدین بیاید و اگر نماند  
 بعد از عقد غمزه موافق مصلحت وقت بعین می آید اهل قاف بغافل رفتند و اهل طلبه هم پیش بدر آن ماندند صاحب  
 قران بعد از آن ملک تاجدار را بر سر خود و غنایش را بر سر خود نهاد و در پیش ملک بن ملک را همراه گرفت  
 یک او آنطرف جبال سبعه و درین وقت که در میان جبل اعلی در سرحد ملک حایل بود که آنرا جبال سبعه میگفتند  
 و طلسم سبعه را نیز در قضا و مقدرات این جبال ساخته بودند و حاصل ازین هم باز برداشته بودند  
 و غیره امری نامدار را در این شهر از روانه شدن خود با هر دو حکیم عالیهام بدستور می که آورد و بود و دیگر  
 بنشاند و این همه کارها در یکروز ساخته و بر داغنه شد و شام همان روز قبل از غروب ششانه علی سر آمد  
 سبز قباد و روانه فرود لوح را شسته آب او را آنقدر در حمار طلسم ریختند که بقدر در روانه شود و آنکه دوازده  
 طلسم در روانه در کمال رفت و زینت بود اگر گشت حکیم عالیهام طلسم الحکمت نیز از صاحبقران مرخص  
 گردید که بعد از رواندن فرستاده نامه وقت عقد غمزه باز خواهم رسید و نزد قتل بخودین کشد و منکر رد خواهد شد  
 من طریق قتل او را بکسین گفته ام هر وقت بخودت تو سرودن خواهد داشت خدا حافظ گفته اند نیز جبال سبعه  
 را بدان نوزده بقعه غیر کردید آخر روز صاحبقران نیز در ساعت سحر روانه جبل اعلی گشت چنان نیز روانی  
 زار با حوریت بانی زیاده لباس بانی نافره برای مشایعت آن صاحب دولت در رکاب جامه یون روان  
 گشته و صاحبقران سوار اسب جهان میا گشته سلاح رستم را در بر کرده که با قوت کفار بود که رستم بدست  
 گرفت و این ملک از نفع را بر سرش ابو الخیر برداشت که او از صاحبقران بخواستی را می نشد و جهان بیاد  
 نیز او را از خود جدا نکرد و خدمت را این بنام او معزز گشت بطریق مراتب مراحل سلطین و سرداران طلسم  
 یکی بعد دیگری روان گشته نوح زربین حصار با فرشتیدن شارق و در عقب صاحبقران بودند و باقی هم پیش  
 افتادند و چنان همه و جلو بودند صاحبقران سرداران مراحل را مانند بران و غیره و در شهاب یک یک بدست  
 سلاح که از طلسم ایشان بر آمد و بود غنایت زود و چنانکه سلاح زمره می پدید بران و غیره و زود مردارید  
 بلکه ثاقب و با فواید خود شید بن شارق و همچنین خیاس باید کرد و القعه بخون سوار می صاحبقران روان  
 گشت که بعد از حضرت سلیمان علیه السلام چنین شوکت و حشمت بخاطر ملک بود و این شوکت و حشمت و زود



روان شد سوارمان بادشاه به بر آمد بان رفعت و غرورشان که هرگز ندیده است چشم جهان  
حاجفان گشته بناد و در پیش راه گشته در طر یار دیگر گشته در میان راه و اما خواصان بحد و شوری  
و کله گشته بناد باغ نکتہ بروری چنین روایت کرده اند که حارث دیوان بر دو سامه و تابکار غدار را  
بدار اندام و شتاب و پهلوان اسلام مانند طغور و الواح و نیز که محبت کسی با شکر و قید کفار و بار و جمع بودند و هم  
چنین قریب چهل پهلوان نامی از لشکر جنبه و بجایشی در قید ایشان بودند و این پهلوانان در قسم بنده شدند  
یکی موافق عاقله و دیگری بنده سحرنا لیکن چون خاطر کفار از بنده جادو گما به حقه جمع بود بنده آینه ایشان  
را و افنی مرتبه فوت ایشان نکرد و در دوزخ بکشت ایل و برین بنده بکار هر دو بودند لیکن چندان بنده شدید بود و چون  
آن جادو آن یکنیم بکشد کفار ایل سلام لشکر جنبه درین فکر که آیا امشب اجل بنده بانی خدا دیگر رسیده باشد  
آن دوشک و شادی داین دوشک و در غم بودند اما آن پهلوانان بعد از نیمه خود را بسیار بنگار بافتند که بنده سحر  
از ایشان متکلم شد از الواح بشنود که در خود قیام و شوکتی احساس نمود و بطغور کرد و گفت ای برادر آفتاب  
عجب حال در خود مشاهده میکنم و این چه بنده است که من دارم در دلم می آید که بار کنم قطور گفت ای  
دلاور و دوران در دل من چنین اندیشه است هر دو زور کرده بنده خود را بار کرده اند که  
کریم و سالار خان و سیرالبعدا از آن اتوبان از خود میفرخان را بنده شکرند الواح گفت ای برادر بخت بخت  
در کار نبش هر چه بادا باد بر غز آن خیمه نیست جو به نیست پهلوان جو بانی او را کشیدند خیمه خاد و پاسبانان  
چرا نشسته است اندک خیمه چرا افتاد می خواسته داخل سر بچشند و میگیرند که آنها خود با چوب بستن بیرون آمدند  
و آن ناکه چیزی ندانسته بر کدام را گشته سپردن شمشیر از او گرفت و همین دفعه و در سیران لشکر جنبه رود داد  
که از جاس و مجادل و مکر و شردان و بر لوط و تلواط و خنوم بنده را بار کرده و دیگران را بخت داد و خود  
آنها در خیمه علی حد بودند و آن خیمه نه جوید بود یعنی جو بهار کشیدند و دیگران پیرو آنها باین طرف و دیدند که گنگ  
ببرند حال اینجا بدتر از اینجا دیدند اما پهلوانان هر دو لشکر را و لشکر خود با پیشی گرفتند هر که بدم راه ایشان می آید  
بکه و جبار نشسته ازین طرف نفرون و دیگران در انتظار جادو آن بودند که بعد از آمدن ایشان سوار می شدند  
تا صبح شد هر دو در یک بار که در جبهه مذاکره حاکم نیز آمد گفتند اینها نیست باقی منب و بر کرده اند که می شنود ایشان  
نیاید نفرون گفت منم چرا هم درین بودند که غنچه شدند جمع اندرون بارگاه آمد و حقیقت پهلوانان را گفتند ابو حاکم  
از حاجت گفت بر محمد صلوات باز آمد و ز رنانه رنگ و بکر رنانه بکران شاد گفت باش ای حرام زاد و بدبخت  
کیبار من رفعت و شهنش که از شما ام و حال آنکه آنوقت در میان ما و نفرون صفای بنده مثل کسی در هر شکری که باشد  
برای عاقله شمس علامت نیست هزار و بر نیز از لشکر من بیرون رو جبهه بیاید بگویم تا اول نماز باشد شکرت من حاصل سازد و با تو

اینها

بنده

پهلوان

پیاده را گشتند و سوار از ایشان  
گرفته چون بر خیمه نزد یکدیگر آمدند  
آن

گفت من یک مشتاق بودم در چنین لشکر و بار من ستم این را گفت بر خاست چرا که میدانست این عمل است  
گفته شد آن جادو آن است که بپلوانان خلا مرشدند و البته یکی از محمدیان بسر دشت ایشان رسیده باشد  
باز با خود میگفت شاید که رها رها منکوس باشد که او نیز خود را در سر اسناد میگوید همه حال معلوم خواهد شد الفقه  
لشکر ابرو داشته پیش اشبو ط گفت لا اله الا من من با تو سلام طلباک خوارم الغیر من نیز که در برابر  
زور او حالک باشو ط گفت من تا حال خود ترا بفرمیدم میدانشم لیکن ازین وقت اعتقاد من نسبت به اشبو ط  
گفت یعنی چه ابو حاکم گفت کیدی بفرمان مشرف بر خطرات مردم می باشد که او را در امر انداخته و معلوم نکنی کن  
برای چه بیشتر نفرودن آن زمسان دیگر رفته بودم چه نایب اشبو ط گفت اگر چه من از روی وحی میدانم اما تو بلند  
بگو تا دیگران بشنوند ابو حاکم من رفته بودم که مردم را بتالیف قلوب بدین زور آورم و حقیقت این دین بر ایشان  
ظاهر سازم اشبو ط گفت آری من چگونه این سخن را از تو یاد کنم گفت اگر وحی بر تو می آید یاد کن و الا لیکن  
پیش خالط بن اشبو ط که رفته نفرودن را ملازمست که در دو دو هم بفرماید او رفته بود چون دید دل ستم  
ایشان نصیحت پذیر نیست ترک ملازمت او کرد اشبو ط لمحه سر در پیش انداخت با خود فکر کرد که حالا که او باز بناد  
بیاورد در ظاهر این سخنان میگوید مناسبست که در سخنان او کنم سر برداشته بخندید و گفت راست میگوئی من ازین  
که بفرمودم خستم تا بر دیگران بزرگواری خود را ظاهر کنم ابو حاکم در بوقت بالغیر من زنگی چشمک زد که به من آید  
کیدی تا کجا احمی است که باز یاد کرد بالغیر من نیز بخندید الفقه چون ابو حاکم که مسخره و شوخی سخنان میگوید  
میگفت باز او را در مجلس جادو اندزد و ابواب اخلاط بر رویش کشادند و آن مسخره را بالغیر من گفت که  
مشاد جادو انچه را استی انچه هر که موزالدین را از یاد آوردم من دست او را می بوسم و دین او را بعدی و دل نزل  
میکنم بالغیر من گفت که موزالدین تا کسی با او جنگ کند ابو حاکم گفت امروز خود او بر سر بر ای انچه نزدیک من به بخت  
پرسیده که او طلسم را شکسته و جنبه در انجا خفت کشیده بر آمد و گوید بر روی بزرگی خود نیار و اما پلوانان جنبه مانند  
او جاس و غیره بشکر خود فریب بیاشت داخل شدند جا بوسان اینچنین بچسبند بر او بودند و خوشوقت شد  
مار منکوس نابویافت کیدی در منکوک گفت ای جان خود بر سنان دای زو چشم طبعی و همیشه میگفت که سحر است  
بج کار خواهد آمد و در اشای خوشی سخنان در دشت میگفت دیدی چه کردم و من شب اند که طبعم کمال بود و عملی کار  
بردم که بپلوانان نجات یافتم جنبه مادر کرد و بانی مار منکوس بوسید و گفت اگر من با او سر رشته خوش طبعی نمی  
داشتم از غصه با که از بعضی که دشمنای بیامی غلبی بمن رود او را بود و ملاک می کشم اما نه شک بعار منکوس گفت گویم  
ریش در و غلبه حال جنبه پلوانان را پیش خود طلبید و بر سید ایشان حقیقت را جان کردند جنبه گفت ای  
اسناد مردم اسلام هم نجات یافته باشند این کیدی میدانست که البته نجات یافته بگو تعقیب ایشان انجا هم خلاص

گفت

صفت

صفت

سند گفت در ظاهر نجاست یافته باشند برای اینکه عملی عام بود جنبه گفت بودی که آنها را نجاست  
 وادی و عملی خاص بود باید آن نام را از آن را اینجا طلب کنی تا در خد ما باشند حار منکوس گفت خسته  
 بر اینجام که آتشه با سیم باز جنبه برسد ای استاد با فو نه و حیضه چه حال داشته باشند که عمل ایشان خرمه داشت بگوید  
 کرده و آتشه است آتش جنبه داد که جادو اگر قصه ترک شود مجلس منشی بر آرد است و قریب بان هم بود که غسل گفت  
 این برود و در جادو آتش برای اینکه روشن بخار شده بود و بر روز بر بدن نجس خود می مالیدند اما پهلوانان اسلام  
 بخودست امیر مجاهد الدین آمد و حقیقت حال را گفتند و این پهلوانان قریب بان کسی را آتشه آمد و در جنبه پدید  
 نیز جادو کسی را آتشه رفته بود و در نغردن و دیگران از حیرت که از ترسیدند جادو آن آتشه بگفتند که ایشان  
 را بکند آری تا بد روز و در باین سبب معلوم که در آتشه اما نغردن و دیگران خیران مال آتشه چهار ساعت از روز  
 انتظار جادو آن کشیدند چون ترسیدند مغرب و پریشان گشتند نغردن هرگز ملک را طلبید و دیگران چار  
 خود که بهتر از او طایفه بگرایند نام داشت و بگرایند متناهی می گفتند طلبه آتشه گفت که شما هر دو بروید و از که در زندگان فریاد  
 روز نگفت رفتن اینجا کار جادو آن است این عیار نیست کسی اینجا رفته خود را بخورد و در زندگان و در نغردن  
 گفت راست میگوید بگرایند نیز نغردن کرد و بخوبی بخودن سوخته زانی مادر خود بود و از مهر که در معوضش او خشم  
 بعد هر چنان کرد و بود که چون دانه بواسیر بر بدنش گشته اسمی با دخیلم داد که هر روز این دانه بر خود می دید  
 باش تا آن مهر از او منفک نشود خاطرش جمع بود که تا بهر بخودن با دوست کسی با او این دانه را میسازد سلام  
 توان بر چون خود را است کرد و هر که آن است سوار شده و نموده که در گشت بعضی از تعلیمیان همراه او شده بودند چون  
 آنچه بود در زند و بر آمد بعضی از جبران است و ایشان زهر دست دم را داد و گرفتند و بر دهنه خود و او بختند آن حرام نظم  
 پنج شیرازی بیکل و بجان آخی گفت در قریب جادو را تعلیمیان زدند و قریب تعلیمیان را آتشه باری بگوهر آوردند  
 تلاش کنان بر جنبه رسیده نغردن ریخته و استخوان مانی شکسته یافته معلوم شد که چیم بر سینه آنچه که بیان را جاک زد  
 خاک بر کنان کر بان مو بر ایشان باز گشت تا پیش بکران رسیده و احوال را گفت نغردن نیز در نامم ظاهر مثل  
 بکران سید پوشیده بودند و آتشه نغردن کرد و گفت خاطر خود را بعد از که من دشمنان را از پا در می آورم و مرا با دشمنان  
 محاکمه کنم زور اصلی من چه که بود که بقوت جادو کار کنم خاطر با فو نه و غرور بود که جز می نیگفتند و الا من بیست از عمل خود  
 کار بودم اگر خود جادو و زنی جیت غم بود که روز خدا داد من تربت کم نه بجز خجاست می بینک به بعضی ای گشت  
 به از حد پلنگ اگر ستم آید که اسفند یار به هر چه خاشاک در کار زار الله و حق که شد به آتشه و این لاف به  
 که در نغردن نغردنی تو گشت بخود اما آتشه را بد آمد و گفت جانی که من باشم ترا نیز که این لاف در کار من  
 آری شد و گفت آری جادو دیگر چه و بسج خود می ناز می من سحران را موجود نمیدانم کسی که نزد من حرفت را

باطل شد و اینکوس میگوید  
 که چه بگوید بر اینکوس از مرکز آتش  
 آتش

تفنگیان



بیکطرف  
پهلوانان

مستوب می سازد و بنی مردان عالم مردود و بدنام است آنچه گفت لعنت بر جادو اگر چه بد و ماردوم درین کار  
بود و خدا ماز از عمل ایشان نیز ارم و خرمیدانم جز در بازوی خود می نازم اگر ترا و درین شکی نیست بیازد در میانها  
و آن حرام زاده را و بچه هر مرد خود و زود و ناماتم جادو و دیکطرف بخورشی و بد مذک این خانه چکی مغنی درین  
آن دیکطرف نامت جلد و این دیکطرف غشی این بیستین هر چند خواستند که ایشان را بکنند و مانع آیند میسر نیست لیکن  
اینقدر که مذک سلاح از ایشان گرفته اند و قصه هر دو هم چسبیده یکدیگر و توی یکدند و مشت برینست و بهلوی هم میزدند  
تا و برینست و درین اثنا جاسوسان نفوذ می کردند و عرض کردند که سلطان ابو حسن و امیرای نامدار صاحبان  
شکر شکن که بموجب طلبتسم رفته بودند آمدند و فرود صاحبان که بنی شایان را و مولدین نامور نیز میسر شد  
خبر در لشکر اسلام شایع است نفوذ می کردند که این سخن شنیده می در می در دل ایشان پیدا آمد و هر دو از تحت  
زود آمدند و بدو انچه را از هم جدا کردند و گفتند ما معلوم شد که شما هر دو دلاور نامدارید و در بهلوانی عدل  
خودند و اید قوت خود را ضایع نکنید و بقیان ر وقت رسید میسر شد هر دو از دست شما برباید در جنگ ایشان بجا  
ارید که نام روشن شود و بعد از آن شراب طلبیدند و بعبت نشسته اکنون دو کله از خدمه که ابو حاکم کاظم  
خود ابو حاکم که دود و کوش باید کرد سخن سخنان نکند هر دو در دهن زندان و اندر جفم آورد و دانند که ابو حاکم با این  
بد نفس و شرارت و ذله که داشت بپوسته درین فکر بود که بعضی ابو عامر را از میان بردارد تا کتخت ای و غر خود را  
بخشم و زود بدو فورم نکند و یکی از انار ب و زهر ادر شیر یا کسی بود که او را بد و زبه باری نام بود آن حرام  
زاده نیز در کوه خدمه که با شریج دلاور متاهل حسته بدو شراب را بکشت و زود ب می کشید که بی مثل بود و برای اکثر  
نافع و در ایامی که صاحبان که بطلب سبب سبب شریف داشتند بی ابو حاکم را بید مانع و مکدر و بد و عرض کرد که  
میدانم که ملک برای چه آرزو و خاطر است ندیدش آنکه مرا بچمت کرد و از لشکر خود اخراج کنی من بشیر و زدی  
رفته پیر تدبیر می که دادم ابو عامر را از میان برد میدارم ابو حاکم فقار آن شب در همین فکر بود این سخن شنیده و  
حرام زاده را در بغل گرفت و چیر او را بکشد داد و گفت اگر او را بکشی کو با مرا حیات جادو و این بخشید می دهم  
روز دیگر موافق قرار بماند بهر سانه آن کا ز غدار را بچمت نمود و از لشکر بر آورد و چنانکه از مکر ایشان فر شمر  
اگانشد اما روز به ذات خود را بنی ابو عامر رسانید و اظهار شکوه زیاده از ابو حاکم نمود و گفت حالا من  
اراده دارم که ترک دنیا نموده گوشه اختیار کنم چون ملک بر در و تدبیر این خانه انم نمی خورم که به حقیقت  
شهر یاری بغاری روم حرام زاده مدکار خوب زبان بود ابو عامر نیز از ساجت او را بنی خود نکند  
داد و در چند روزی جان در مقلع ابو عامر که پسر ساد و انوع شده بود جا کرد که مغرب ترین هیچ صاحبان ادر کرد  
چنانکه شبها باس او میداد و کبابات و سرکه شربت های طیف بخاطر داشت اگر چه درین مقدمه روزی با وری ایراد

با الوعام گفت که هر مردی که کسالت با دشمن بود اینقدر اعتقاد بنجمله خوب ندارد الوعام بنشیند و گفت آنرا که دشمن  
 گفته برادر من است و من به او روز به روز پیوسته میروم من او را بسیار دوست دارم و او را دوست دارم و او را دوست دارم  
 و در خانه آمد و طالع الوعام را بار و زده سنجید و ملاحظه نمود در یافت که روز به مکی بر الوعام خواهد کرد اما  
 بنشیند و گفت که این روز به وقت غمی یافت که کار الوعام را بسیار در برین پیش کمال از شراب  
 به کار الوعام خواهد بود و در این وقت ساخت روزی که الوهم جو هر از طلسم بر آمد و داخل شکر شد الوعام  
 هر روز به وقت که بر دیر واقع شد روز به وقت کار را رساند و بجای که ساخته شود و همان شب با الوعام  
 گفت که ای پادشاه رستم آن فرزند من بخوابم چند روز به روز در وطن خود رفته بود و میامرجست تمام در شب  
 بخوابم شراب نذکر در حضور ملک کشید و یاد کار خود بخورد ملک و به الوعام هر گاه او را این تکلیف میکرد هزار  
 هزار در برین میزد و فی الواقع در آن کار بدیدها داشت آن شب که او این سخن گفت الوعام آخر الطیف  
 غیبی داشت که با و به خواهم رفت که آن مرا از او بکسی نشان نمیداد با الوعام که هم نگفت در جواب میگفت که  
 من از کسی که با و رفته ام بمن گفته که اگر کسی را با و دادی تو خواهی برضی برضی متبلا شد که بشیند الوعام دارد و آخر  
 آن طلسم بهر است و چون ایشان را بین لغای الوان است الوعام اگر زلفه او باشد پاک است و فی الواقع روز  
 به وقت آنرا از جلیع یاد گرفته بود و طلسم داشت لذت او بر تبه بود که تا یک هفته بعد از روزی او نوزد بر طرف  
 نمی شد و همان شب این مرا از او نکر که در هر بجای مصالح در آن داخل کند القصه آن مرا از او نکر که در هر  
 خانه الوعام منتظر و جز خود را درست کرد و بهر دوید و بکشد شراب نمود و غلطان را بردن کرد و بهمانه آنرا فرستاد  
 کسی را بنیوایم که بر سر او من اطلاع باید الوعام نشسته تا شای کشیدن شراب میکرد چون باسی از شب  
 بگذشت با و دید روی بعد از نماز سر بر مصلی گذاشت و از این در بود و در عالم واقو حکیم استغفار می کرد و دید  
 که با و فرمود ای اید روی بر خیزد الوعام را بر داشته داخل مجلسی او شود و داد و بایان ملک و وضع مفضل  
 در دیوار محن مظهر خواهد آمد این اسم کلمه است رای است از آن در و از د بجه طلسم سبع سبع منی فی نوزد  
 و در استقبال صاحبان بر دبد و ناظر کاو را بگویند که در آن داشت که در سر هر طلسم حاضر شوند که روز روز  
 جمعه در ساعت سحر اکبر قریب شام صاحبان داخل شکر خود خواهد شد و الوعام بهتر است که استقبال و اما و نماید  
 با و روی پیدا شده و با و وقت پیش الوعام رفت با و گفت بر غیر باز کاری دارم روز به وقت شام بنشیند طرف  
 ش است با و روی گفت که کار خود مشغول باش ما بجز مبریم الوعام را مقهور بود که هر گاه با و روی باین  
 وضع در بر وقت جایب او از حکم او تجاوز نماید بر خلاصت با و روی که مردم محل الوعام از و نیکو نشسته الوعام را  
 گرفته داخل مجلس است و کاو را ناظر را آنچه گفت بود با و گفت ناظر با و وقت در قیام بسر و در آن ماند و خوشه دان و حله

فردوسی و بنیاد فردوسی و شاد و زردی و البیام فردوسی و جاماسی طیب و دوار و سی لفرای و تار و سی  
 نغرای و طبران جاد و دار جام و لا و در و شست و سید و نا کید که در مردم خود را هر کدام گفته باین بر و در شهر ملاقات  
 کند که حکم با درمی است و کاری زوده اما با دردی ابو عام را می هر دو او و بران بود تا از نخلستان مجلسه انبر  
 که نشنید و بار آخرین متعل بود و در اینجا رسید و از وقت یک غلام که جاک با دردی از از نام داشت همراه بود  
 که شمع در دست داشت و یکی بنویسید مذبحی دوار و درواز و معروف بنظر ایشان در آمد ابو عام هر آن شد  
 و گفت ای با درمی در عمر خود من این در دانه و دانه بودم و بار تا این طرف آمده ام راست بگو مرا کجا میری تا اگر  
 نفوذ و سلطنت است مرا اینجا بکن بعضی از هر ما نیز هر دین بد و با دردی بخندید و آن اسم را خواند و داد و داشت  
 را ای مانند که نمودار گشت از از غلام با شمع پیش افتاد و بدن ابو عام شروع بزد کرد برای آنکه برست و جهان  
 مخلوق شدند و با درمی از وقت حورست و آنرا را تقریر کرد ابو عام گفت که حکیم استقبوس هم دین این صاحبقران  
 داشت که سفارش او کرده با درمی گفت بی برای من یکم که تو هم دین او را قبول کن ابو عام گفت زن من طایفه  
 ای بکسته مرا از قبول این دین منع میکنند و من او را دوست میدارم می ترسم آذر و خود با درمی گفت ای اگر کسی  
 سخن زنان و دین امر معتمدند و این طایفه بفرما در شمس است که تعجب دین نظار بسیار دارد و انقم ایشان تمام  
 شب بیاورد و راه رفته و چون می شد از جای سر بر کرد و مذ که بنزد و دانه طلسم بود و با وقت سواری میایان حنا  
 و آن از در دانه ببردن آمد با درمی ابو عام را اگر خشم بر بلند می استاده و شده و دعای شترستان بر زبان را خود  
 مبارکباد فتح طلسم داد و نظر صاحبقران با درمی و ابو عام افتاد و از کمال حرمت ایشان از خشک جهان بهار زد و آ  
 رسم مخالفت با هر یک بجا آورد و احوال پرسید با درمی خواب دیدن خود را بیان کرد که باین وضع مارا حکم  
 کردند صاحبقران شکر این بجا آورد و فرمود تا ابو عام را بر تخت روان سوار کرد و از عقب سواری بار نزد بار  
 اید و درسی را بر فیل سوار کرد و عقب ابو عام بیارند  
 که شمس است نیز او و بنار کرد و بکریه  
 را پوشید و چون کسی حاضر بود در انتظار ابو عام خوابش گرفت در اصل چون غلام بود و بقل او جان رسید که سانه  
 بر تخت ابو عام بخوابد رفت و بپرستاد و در از کشید و خوشتر می کرد که ابو عام فرود جان بنزد و من مانی را که ابو حاکم  
 و عدد کرد و متصرف و اینهمه لیکن ابو حاکم در مقدمه قتل ابو عام از انبیا داشت غلام کو بی و شیر کنش کو بی را که  
 هم بیوان و هم سبک بود و مذ بملنی خیل برین معونه را فی ساخت که شبان شب رفته ابو عام را بطریق و زوان  
 بکشد و چون آن بر در رفته تا بواخته خود را نا بجا بکشد ابو عام را سینه زد و در زید را بنظر ابو عام بار بار و کوفه  
 بارگاه خالی مطلق بود برای آنکه غلامان و در در رفته خوابید و بود و این هر دو نا بجا شتاب مذکور را بلند  
 تمام حوزد و بر آمدند فردوسی از شهر بر آمد و رفته بود مذ که افتاد و در جهان بالک داد و مذ میج ادال غلامان ابو عام



بهار شده بهر آنکه آمدند و اگر نیافتند اما روز به راه بجای او مفتول دیدند و خاکستان پیش او شیر و اما دعای که روز  
 تا طر رفتند ایشانرا نیز نیافتند که قبل از طلوع صبح بعضی که با و می گفتند بودند و از راهی که بود ایشان بر لشکر با  
 واقع نشد و فلان نیز و فلان را معلوم کرده بودند آن موضع شده بود و با و بشیر و کافور و هر سینه کافور و کافور  
 غره داشت که ابو عامر زنده و سلامت است ایشان یعنی علایمان را پیش خود نگه داشت و گفت اذان شما  
 به جایست در اینجا فقه آمد در شهر فردوسی نیز غلغله جرت آید بود اما ازین جانب حدوده عیار میاناد و  
 بر آمد بجای رسید که افغان بشیر کش با حال خراب با غریز بهر سپاه بشیر شده افتاد و بود و در جاده رسته پیش  
 ابو حاکم آورد و داد و روز پیش از شوط و القیوس غریزه بود و بر سید ای محمد نه بعد از مدتی عیاری کردی که آوردی گفت  
 دشمنان دوست نمای خرا آورد و دم و چادر را داد اگر داد از جان ابو حاکم بر آمد گفت ای محمد نه این چه واقع شده  
 محمد نه را با ایشان بهر دعای سربگی و عیاری عداوتی بود لیکن چون آنها پیو ان و امیر ایم بود و پیش رفت سن  
 داشت حالا که ابو حاکم گفت ای محمد نه چه واقع شده محمد نه تا بویانت گفت اینجا که هزار نگه بار یکتر نو  
 اینجا است بهر که سر برشته قلندر می داند و پیو انان را با سربگی و عیاری جگر خوارانند چه کردند که باین بیان گفتند  
 نه ندمن ایشان را در فلان موضع باین حال یافتند و نزد آورد و مردم بهر دم در شهر به چشمه اینجا خبر است و افغان  
 شده و بجای خود آمد و از اینجا فوغای گشته شدند روز به راه بر بستر خام معلوم کرده بی بسیر کار برد آمد و نزد ابو حاکم  
 احوال را گفت آن کیدی خاک بهر که دوازده نشست اما ابوالحسن چون داخل لشکر طغر انگر کردید و با امیر کبیر حاجت  
 ملاقات فرمود و امر ایله یکرا در یافتند امیر زود دای ابو حسن را بغریزه عاقله و به حاجتقران که تالیف می آورد  
 گفت یا امیر عالیجناب فردا قریب بجمع و در خیمه معنی داخل خواهد شد و من پنج ساعت از روز بهر آنکه پیشانی را  
 میرسد بعد از آن نقیبان و حاجیان را طلبه داشته حکم کرد که فردا امراتی جلیل القدر هر کدام با دو کس که امیران  
 و زود نیز داشته باشند با استقبال حاجتقران از پای شاد طالع گرفته است تا لشکر معنی و در استه صف به بند و غلام  
 لشکر که دما بر آمد و تماشا نماید انگاه برای هر یک از سرداران و سلاطین طالع منفر که که خیمه فلان در  
 فلان جای خیمه چون ازین کار فارغ شده خیمه فردی بن شارق شاد را با بن خیمه خود و خیمه امیر مجاهد الدین متور  
 نمود و زود خیمه بن و مسود بن اسعد و ملک شافیه بدست راست بار کاد و خیمه فردی در مصرم و از حال بدست  
 چپ بار کاد حاجتقران متور نمود و این نیز بر خیمه حوائی تقسیم حکیم عالی مقام بود که جوهر لغز بود و حاجتقران بعد آورد  
 القصر و هر قوی که که مردم بسیار هجوم نهند که از انظر لشکر بیرون از شمار خواهد آمد کفار نیز این خبر یافته بودند  
 که حاجتقران زود امیر سید و آن شبی بود که و افتر روز به و اخلام و شب کش رود و بود و دیگر که خیمه در زین  
 کلاه بهر بر تخت فردی زده نام بهر بر آمد مسلمان و کافور برای تماشا می آمدن حاجتقران دور به در عرض و طول در

صحت

در میدان و قلعه جبال گفتند که از همه پیشتر لشکر ابو عامر بود اهل اسلام همه از جانب راست صف بستند و در  
 و کافران از جانب چپ چنانچه در محنت یافته با صحرانگوس بر یک نفس سوار شدند بکوت بنامنا با ستاد و بطریق  
 که ای استاد امر و زمره بن بختی که خواهم رسید لیکن آخر مرکب او در وقت من است و این حرکت و جنبش  
 که او بهر ساند و من منتقل خواهم شد و تو هم البته از روی علم بخوم این مراتب را و بدو باشی صحرانگوس گفت این سعاد  
 از ستاد بهشتان تو بهر است حاجت بخوم ندارد و سلاطین دیگر مانند اشبوطه و الفیوس و آذرشاد و سلطان شاد  
 مغول و ملک اسیران تاجدار و لغون رهبری دیگران شاد و نجاشی و غیره نیز بنامنا اسناد داده بودند ابو حاکم نیز با سینه  
 بر بان و دید که بان و خاطر بر نشان در کشت اسناد داده و در مقدمه ابو عامر حیران که او با پا در می کجاست  
 که پیشتر پاریسی گفت البته با استقبال و اما در رفته که فرج او در رفته بود و نه طلسم اسناد است گفت که او از درون محل  
 نقب زده رفته باشد اما چشم مردم رسیده چنانکه زمین و زمان بر زده و در آمد از پس آن چهار هزار غیل سفید رنگ  
 و سرخ و سپهر نمودار شده مذکور که در کوه و درون اساس را با اساس آن بر دبار کرده بودند شکوای می آمد مذکور که با فوق  
 آن مرتبه صلابت و شکوه مقتدر نباشد و در آنجا بر ای فراتان بویک به صورت انسان تابع بارگاه بودند تا رسید  
 در طرذ الغیر بفرمان که بارگاه حاجفران سانی بود این بارگاه را بر پا کردند هر فیلی که با کوه روان بود و بعد از آن  
 ملک بدر آن کشیز قباقر با لباس و سلاح زمره نگار پوشید و با شش هزار سوار نمودار شدند که از میان ایشان  
 پنج هزار سوار سلاح زمره می داشتند هر که کان زمره و در سر حد بران بودند و در مدت حکومت و در آن  
 خود پنج هزار سلاح تیار کرده بودند که امر و زمره دشمنان خود داد و این اسلحه و آلاتی اسلحه بود که حاجفران از طلسم  
 شیشه نیز حاصل کرده و از آن اسلحه فریاد است که بعد از آن عنایت زور و همه در سلاح خانه حاجفران است  
 در بین تیار بر صاحب کل مراحل دیگر باید کرد که بکسرت حاجفران از اسلحه طلسم دار بخشید و او آخیز از حقه  
 کسی بخیر آوردی زبانه و کس که تیار کرد که بخیر آن خود بخشید و ازین جوهر تان جوهر که بر اسلحه طلسم نقب  
 تفاوت بسیار است تفاوتی که از ستاد و تاختاب باشد اقصی چون ملک بدران رسیده از عقب برادران  
 او با اسلحه مذکور و مانند سپهر خان بر دین بن سپهر و کلبل الملک و وزیر الحرم قرا با وی که او را را با و نیز که  
 رسید که از پشت از پس ایشان ملک خیر در زمره و اسلحه خیر در زمره نگار پوشید و با سواران خود مانند ملک  
 زمرین علم دار ملک زمرین علم و اخراج سخت پیچید که کس خیر زمره و حصار می داشتند و در فرزان و از پس او مانند اریکه  
 تاز ملک نائب بر اندازد با سلاح مردار و نگار پوشید و با سواران خود ملک ارجم و ملک اکرام  
 و ملک شهنواز و ملک اس فرخ نگار با پنجاه هزار سوار که از آن هفت هزار سوار بر دوش بودند رسید و گذشتند  
 و از پس ایشان ملک مسعود بن ملک اسعد زمره و دوش با و هزار سوار زمره و دوش و پنجاه هزار سوار و دیگران

۲۵  
 بجای نشانی طلسم نگار بود  
 که یکصد نفره قباقر کوس و صد  
 بکوش مردم

مانند

مانده مشنجان و حار بسمه ای و ضار بسمه ای و اخروسی سمرایه و سملوسی سمرایه و سهر بوز بختون رسیده  
در گذشت بعد از آن ارطال رحیل بنای سلاج زیر جگر پوشیده با بختون از زیر جگر پوشی و بختون از  
سوار دیگر رسد و از آن مانند طول سودایه و اخروسی و اخروسی رسیده و در گذشت بعد  
از آن بیلوانان معمر بن سیاف مانند سبغان دومی و سرخون دومی و فخر بن دومی و فخران دومی و فخر  
بخت برار سوار که در هزار ایشان لیل پوش بودند گذشته و خود معمر بیک صاحبقران بدست چپ سوار می  
آمد برای این فرج بعد سو و رفت و الا کوئی مرید مراد اهل بابست پیش از مسور رود و این تقرب نظر بخت  
معمر صاحبقران با بخت شد و بعد از آن سوار سبارک صاحبقران نمودار شد بدست راست و در پیش شاری  
شاد سلاج با قوت نگار و در بر با سوار که شفت هزار از ایشان سلاج با قوتی در بر داشتند و در  
بیلوی او در شغیر بن تدبیر و عقب او سواران مانند طول رزین قباد بیلوان رزین قباد تا جان رزین معاری  
در خشان رزین علی و رزوم رزین معاری و افکار بن تدبیر و شمشان تا جوار و غیرت مع بیلوان اگر تمام سه  
بیلوانان طلسم بزرگ کتایه و دیگر باید نوشت تقریب بر محل فرار ذکر کرده خواهد شد بعد در جنگ از آن از مشایخ  
آن باز زد و از جانب صاحبقران و معمر تمام و در دل ایشان برید آمد و دوستان شاد و معریان با مال کشند  
شاید بلیط از صاحبقران بخاطر ایشان نشست ابو حاکم نزدیک بود که از غصه مملکت خود و جینه و دندان بر دندان می  
بکین با آری حیاسی که داشت بسمه و از آن خود میگفت که این همه که می بیند نصفی را این همه ساند دام با دوزان  
در طلسم شکنی غریک می بودیم لیکن کدش ملک حالایم را انجام او کرد و من هم در غلام که یک طلسم جنر دیگر را  
کرد و شکتم و استخوانها را آورد و بلا زمان خود تقسیم کنیم و در تلاش خواهیم بود و عقل هر سخن آن سخن می خندید  
و عقاب مانند میان کپاسی و میان باری باری که در مد آن کیدی را در دست کوی دانسته بعضی از نظر نامند  
ننگ مصری که هم باری بود و بر آمد و گفت که ای شهریار ببار ببار ببار که یک طلسم مثل این سازد تا از شکنی  
جستید گفت زبده و فتنه با این طرقت بکنی و باد و در آنکه طبع مرا میرا بنگفت از دانش من چه ناید می باید حفظ  
بر اند تا برسد اما استیلا با او حاکم نفس پیدا کرد و از در و جانش که کوئی و می من به مملکت خواستند و خداوند  
بسمه را سنگ سبزه خواهد کرد و باری بر و سوار می صاحبقران  
شمان سوار خنک جهان بجا که در بلندی و بخت مانند فیل سربلند میزد و قدم می آمد و هر گام او در از زمین  
را طلی میزد و جامه سبز سلیمان پوشیده و ناهج اخلاص بر خود با قوت گذاشته و سوار ستم و سنان که از نواد و جود دارد بود  
مرصع با قوت جز که حکم که بر لب جلف داشتند و در آنکه در در زیر آن زره و مشتاقی بود و نیمه و بگوشت خار و شگاف  
جابل کرده و شمشیر شسته و در پیش بر کمر بسته بستم که حکیم اسفندیار برای صاحبقران اعظم چار کلی او را از جادو مانده



به وقت زمانه ساخته نعل کوه بود و در پشت انگشت و نیزه مانند شهاب ثاقب برست گرفته که در رسم را به شایسته  
 بر خرازدند و در انداخته بزنند می آمد که نوکت سکنه و در آبش آن شانی نباشد و صلابت جسته و فیران دارد  
 بر آبر آن دقعی مانند سلاطین جیان به عورت جیل بر آمد لباس و زمین و زمین و آب و کار پوشید و در جلوه بر آن  
 شایسته افتاد بود و نه مانند طالع شاه و تیران جی و پیر سبز پوش و اقلع و سحران جی و هرگز جی و قاصد جی سبک  
 حاجفران در سواری سوار به شایسته می رفتند و بانی مثل نستی جی و آکمه جی و سحران جی و اخیل و انیثم و طاهوس  
 جی و در یواس جی و غیره جمیع سحر داران که فریب چار محکس بودند به عورت بانی چون افتاب و کبیران مانند شکار  
 لباس فاخر و در بر تاج بر سر زمین که مثل غلامان در جلوه بودند و از غضب حاجفران فوج بود که شمار او از حد و کوب  
 زیاد داشت و بانی بنگاه مقصد هزار سوار بودند و ابو الخیر را به تفت خاک ارتفاع را که درین وقت بنظر ناظران به عورت جی  
 مرصع می نمود و در وقت جنگ شکی را به تفت بکرفت بر تبه بلی که مرغ بنظر ناسر منتها بانی آن وقت بر دار  
 داشت و هم در وقت نعل کردن پیش بارگاد این حکم را داشت اما در وقت سواری که برای جنگ باشد  
 و آخر ابرس حاجفران می گذاشته عورت علم شیر بک بکرفت و با دانی که بران می دید و از اسلام جی و الکفر باطل  
 از و در دست بکوشن سامان می رسید و اصل قاصت او بچ کبود و در بین نوکت آید و حاجفران به بلز بر جان و  
 دل کاوان به کنگه پیوند جان را از تن به دل شان ترین بران محسن به به تحفیس اهل حسد و خنده به زبانی آتش آینه  
 از خنده که آد این چه رفت چه اقبال بود که این شاه را از ملک روم و موده بکشد و خنجر حرق پر کار اوست  
 که نقش نکلین ملک نام اوست و خدا و جبین و دولت کس نشان شاه خاقان مغور و نوشیدان نه پند و کردید و روزگار  
 بکنج با اقبال این شهر باره معصف ز شایان غیر این کلام به مناسب نویسه جنین با مقام که دفع جان باد شایسته بود  
 که به شایسته صاحب کلاهی بود که با دشمنی که در معرکاست که به تمام سلطان دین معطفا است و به زود او این عزیز  
 عهد است که بکشد اعلام تدریش بیایست که به است چون کرد کار جهان خلی است چون سید انس و جان  
 شجاع است چون شاه دین مرغی به رجم است بر جمله خلق خدا به با ناد ما به ت کین مدام به بکی محمد علیه السلام  
 اما در دنیا جز در زمانه قتل کس سز جنین سوز است که در شایسته و حاجفران که به تفت کین تخت  
 و به تفت کین نوکت و اقبال و در وقت و اقبال از طلسم سباع میرون آو ملک و بان شمر تا به دار  
 قصب البیان نیز با خواص و نمای خود مثل غلامه و سمن با نو و غزاله و حقیقه و جسد و گوهر غم از و زود و قدر دار  
 جی و آنچه دار جی و شایسته جی که اینها نیز به هر املک با سید بر تار از و بیکر که به موافق نوشته جلد استعین کین  
 ملک بود و به هر املک بود و به سوز به عورت به شمر در وقت آن رنگ نخس و فرس بر و نه تار شسته جات و شسته  
 و از حکم بخلاف حکم بر جی زادن و بیکر بود که در طلسم بودند و القه ملک با این نازنیشان با چین نوزده شسته با و درین

نخستین

منو

گشته

کشف البصیر

کشف البصیرة من اجل و جمال و بهر و ذرات انما میگرد و زبان اشک را بی مکتب دوسر رفت و اختیار بکنند و در بر سینه هر خطی  
 و جان فرزان می باشد و بایم نشانی میگفت که نازنینان بدانند که در عالم بیکس نیایند بر این انگیزه این فاعله امر و  
 نیست بلکه از است و در زمان عالیشان بهر ان عظیم السلام نیز صحت هر بان باشد که این شاهزاده عالمی در  
 زمان او اصلاح بر یکدیگر شک نمی برند و یکدیگر در این او را بهر دو عالم میگرد و از دل خود چنین میدانم دل  
 و بکران را خداوند عز و جل و خلد آن گفته بلکه شایسته است باشند و الا ملک و بهر خود شنیدید که در مقوم می دلتش و  
 بلکه ناطقه روشن بیان چه بکار با کشف و بهر بیکس ناخت ناک گفت ای خلد آن بی اختیاری است تا مکن کی تو  
 کیشک او بهر رفایت آینه شود تو هم دین کار کو تا بی نگویم اما چون اختیار نماند بر این انگیزه اخلاقی این  
 زاده بان مرتبه است که بر کس میدهد مر از بهر زیاد و میخوابد خلد آن گفت او دو بهر از کیشیر چه در کس باشد  
 او هم این صفت را دارد و بلکه گفت بی در پیوست صفت او هر دو بهر انباشته بیانی هر سری دسری دیگران  
 خلد بهر خلد آن از شرم سر پایش انداخت کوه بزم از و ز گفت بلکه جمال با کمال بادش را و بهر شاه توفیق  
 توان کرد که در خزان سلطنت نماید و در عشق او و در اکبر سافه ملکه بکنند و گفت باری شایم خاموش نماند  
 اگر این ملکه نمی گفت و دلت و در دیر مبد است و شکست و در دمی کرد باز نازنینان خلد بهر که بر گفت من بر این حیات  
 بر این مثل آوردم بلکه گفت در این چه شک است پس برای شما ملاحظت فرماید فاعله القمه بایم با نسی داشته  
 و خوشنویس میگرد و لطیف می گفت و سوار بی با بون صاحبان قدم قدم می آمد ابو عامر از عقب و بهر تخت روان برآورد  
 می آمد و با در می ایستاد و بر نیل بود فوج ابو عامر داخل افواج ظاهر می آمد ابو حاکم بر آورد و را و بهر مانند مار هر خود  
 مزجیه بر آن بود که چگونه صاحبان رسید اما آدن کوید که چون نظر نماند بهر استاده جمال آن بر پیر و رب العباد  
 انشاد بی اختیار محبت اسلام و در دل او جا گرفت با و ز گفت ای شد بهر موالدین با این جسم جعفر و نامت بر صبیح  
 چگونه دیوان را گشت و طلسم را شکست و این فوج ما را محو کرد و این نیست کو لب حقیقت دین او است و بهر بکران  
 و فاعله المتین او انکار و در دل مغرور کرد که این شنید نامت او و بهر ابر مد چون منازت حکم شاخ کل دارد  
 و بهر ابر و درخت چار اولی آنکه یکجاست او بکنم اگر بر من غالب آید دین او قبول باید کرد و حلقه غلامی او در کوش  
 اطاعت و انقیاد باید کشید بعد از آن کون نغز و ن را که سبانی بهر دست بار و در ده آمه اکنون بهر شنی بار و دکنه کس  
 کبیر می ایستاده است و این شنی قبیله بود و خودش گونه باز میگوید که بعد من مسیلمه میگوید شنیدید این اراده  
 را در دل معمر کرد و با کس نگفت اما صاحبان و در ساعت و در او دهم روز بهر که عقلی بعد از آن داشت داخل بکار  
 کردن اساس کرد بهر جمیع امر ای نامدار و سلطان ذوالافتاد از نازبا گفت گرفته ملازمست نمود و بهر امر مجاهد  
 و امر ای که در طلسم نرفته بودند صاحبان را در بای فشار طلسم در بافته بودند و ملازمست کردند جهان بناد و در نعل

نیایند که صاحب هر زن و ماری  
 باشد و آن زنان بر یکدیگر زلف  
 نمی برده

معیت

زادگان

بیت

گرفت بگوید است نظر بمرکت آن امیر که از مرکب زد و آید امیر او را نسیم داد و گفت جهان نیاید حفظ مران  
از جمله داجات است چمن نیاید که بعد از آن امیر مذکور در جلو صاحبفران فدری را در جاد و رفت صاحب فران  
افراد را که از نمودن خود و انداختن نزد یک بیاید که حجت توان داشت تمام را در سخن صاحبفران با امیر مذکور بود  
و مذکور که امیر اگر من لطیف ظاهر از جانب شما میباشم پیش بان خاطر جعی نمی توانم کرد و بعد از آن امیر در  
رقعای نوشته بود از وصف ملک سادات بخش و خبر همه را در را در آنست و بلند میفرمود و در وقت آنست که گفتن  
امیر از مرکب خود یاد شد و در جلوی افتاد باز سوار می شد تا اینکه در ساعت مذکور داخل شد و بفرمان صاحب  
فران مجلس بر روی امرای نامدار برار استند و مقصود بری زادگان نیز در میان بود که همراه اهل مشایعت جناب  
از بر می نمایند همراه آمده بودند و انقصه طواف لشکر و طواف طلسم مجلس نشاط را بعضی ساز کردند که از روی می  
در دل بیج بنده مانند و از خزان طلسم صاحب ان افتد و انعام بایل لشکر فرمود که ادلی جاد و را در دیار  
بقیبت رسیده بود و خزان بود که مانند خزان عیب هر که گم نمی شد و صاحبفران سقر کرد که هر روز و یکبار از سرسرخ  
در رسید بر زمین و یار بارگاه انبار کنند و هر فقیر با سالی اگر جایه اگر تو است از سرسرخ و اگر سایل بکف است  
از رسیدن میسر که در هر چه در رفت او که بخت است دست دین سلسله خزان تا بام حیات آن مجمع است  
جاری بود و اگر برای نگار میزدیم بر می آمد و در هر از سرسرخ و در بالقد است از سرسرخ همراه آن ملک و اعتبار  
مما بر دند اما مسلمانان نامدار جابر کفار ناچار خاک افتد و شبانب اکثری از کفار ساکن گشت با فر خود را در دند  
جبال رشتادند و خود بر دهنه آن ضیعه زدند و میدان برای مسلمانان وسیع ساختند و از شداد و سلیمان و سلطان  
شاه بایم گفتند که ای برادران در اصل بنای آمدن ما برای ناشای فولدن لوح بود و هر که تپه کارزارند از ششم بر  
ابو حاکم ناچار بخت خود را چند بار با این صاحب دولت بریم زدیم و حالیم برای کاری که آمد و ایم و در صورت  
مریخ و شترتی در بخان کسی از مادر بیخ نمی آید و داشت چه فرود که سربا در و خود را برود ایم و هر جا خود را در کرد  
را بیا زاریم اوله آنکشت که ما در مختار است باشد و بر دهنه آن خیمه منظر تاش نشیند و از معده و جک کسی که در  
و بر می نایز که او باشد بر آمدن معلوم القیوس و اشواط و او حاکم هر که کوز پس نشیند می هم نش او اما جنبید و  
بخاشی نورش بر سر جاکو د و د و د انداخته و بپوشش خود و مذک حساب ندانست حار منکوش گفت ای جنبید صاحب  
با بد متحمل باشد جاد و کوهستان کم نیست کار باصل مدعا جنبید گفت راست بگوئی هر که کار را زوالی گفته اند  
زوال دولت موالدین بدست من است و غیر از من بکس مرغیف او نیست من هم محبت یافته ام چه مخالف بر عقب  
نشیند بقول راوی ز کین خال لشکر صاحبفران بلند اتبال بعد از فتح طلسم بعد از سوار بری ادم بود و در جنبان محبوب  
نشد و لشکر کفار اگر چه جمع شود تا بدین مدد و نرسد اما صاحبفران کینه گستان مجلس بر روی ابو عامر فردوسی را آید

از شوی و گفت که عجب هر سید  
که از خبر از زرشاد باشد  
تو هم بکن او پس نشست



داشت و با او سخن بجزت تمام می گفت و او نیز شکر این برادر مادی صاحبان بجای آورد و دیگر اوقات خاتمه  
می بود و صاحبقران با دیگر خلیف دین اسلام هر چه می کرد ملک حقانی می برد این دین منجی بیش از نفع میکرد با امید اینکه  
شاید او خود بخود میل کند و اخلاف زیاد با او بجای آورد و دل ابو عامر گاهی بکم عقلی و جملی بوی اسلام بهم  
می رسید با نفع اماره و مانع زیاد از خاطر ناخوشی می انگیزت در شش میلان او را از دین منجی گنجینه بعد  
از آن باوری ابد در دین بجای خاسته با ابو عامر گفت که ملک الحمد که خود تو هم به یقین بزرگ است که حساب  
زان خوانده لوح طلسم بفارست برای همه علامات موافق نوشته بزرگانت و حکم استغیثی الی که بزرگ  
صاحبقران اگر خود درست نسبت بشی بسید اولین و آخرین بر سر استاد او حکم فطاس عالی جناب است و نفعی بر او  
سلطان ابو الحسن جوهر است که توفیق او از هیچ منفعتی است طولی را از دین بجا بفرماید او کو این داد مقام الهی  
وجود او از نیست گرفت داد و دین مقام نظر کرده و مکران سبب بسیار و شکر طلسم بیان سبب با و او شکست بر  
مای ترا و جواب نوشت که در مغربه مضاعف با او چه میگوید ابو عامر گفت ای پادری حکم حکمت نموده  
و منم از مبارک است روز چهارم غزه زود دین است به دولت و اقبال لوح طلسم بفار خوانده و شروع  
به خواندن شایسته خورشید می نماید و مار از کارهای صاحبقران و طلسم فرود بد بعد از آن شمس اعضا کرده و گشت  
فرود و طلوع فرخ بطن خود را حجت نماید لیکن هر انکلیف دین محمدی کند که با وجود اینکه بدانم دین آن بزرگوار  
حق است لیکن من را بشی را در دین عیسای سلام سفید کرده ام اگر عمر بتدیل دین لطیف ندارد و منرا شسته و صوم  
و حضرت عیسی علیه السلام بقول ایشان نیز پیغمبر و امکان ندارد که شفقت من هم کرده شود و الا حضرت انار علی  
و هرگاه اهل اسلام بگویند که کوشش آن بسبب آنکه آن سرور یعنی محمد مصطفی علیه و آله در زمان سلطنت او زنده  
شد و بچشم خود دیدنت من که در فرار یکی از اولاد امجاد او نسبت میکنم و فرزند دانی من سادات خواهند بود  
اینکه شفاعت خود را از من در بلیغ خواهند داشت پادری و صاحبقران خاموش ماندند و آخر فاخته خواندند و بیک  
روز نوروز شروع بخواندن لوح نماید و مجلس منعقد کرد و ابو عامر لغت مشرب و خمر نشسته با مردم خود بجانب  
شهر رفت که نیازی صفر نماند و جشن را ترتیب دهد صاحبقران چند جن را همراه ابو عامر و پادری بخود  
تا کفار با و از آن سرسانند که دشمنی ابو حاکم ملائمه شد و بود بعد از آن صاحبقران بچشمه و نباشی و ابو حاکم در آب  
و انقبوس و نفوس و بکران شاد و از شاد و سلطان شاد و ملک اسیران بیک صفرون نام  
با نوشت که هر که با من اراد و جنگ داشته باشد دین است روز مرا فرصت است بسامد این کوی را این  
میدان اگر از هر لشکری بخواهد بر آید از لشکر من هم بمقابله هر یک بخواهد خواهد بر آمد و با یکی من هم و بعد از این  
در خواندن لوح و کتاب مرا فرصت جنگ نخواهد بود یا حالا جنگ واقع شود با جنگ و خوف نماید یا

مجلس در میان آمدن از کارهای خود فارغ شوم ازین کار یکی را قبول کنید یعقوب نامه جمشید را بر  
داشت که من می برم جولان بطرف اشبوطه و غیره رفت محمود بطرف نفرون دیگران رفت الماس مناجات  
او زنده و غیره رفت و نامه را یعقوب برد و دوتا را محمود و کشته تا جولان و الماس برود و اما آخر شب  
بود که یعقوب ببارگاه جمشید رسید قضا او و استادش بیدار بودند سخن حاجی جفران در میان داشتند که عرض  
شد یعقوب هر آن نامه حاجی را به آورد و بخاش نیز حاضر بود طلب کرد و نامه را اگر گرفته معقول را دادند  
جمشید بگوش حارس کوس گفت که من جواب می دهم که شما شایم اراده جنگ ندارم و بکار خود مشغول باشم بعد  
اذان در ایام کتاب خوانی شرارت چند بکنم که پیش بر منصف کرد و انگاه با او جنگ کنیم تا اوقت در زدنش  
نکار در زدن را هم دو چند آن هم میسر است آن دیو کس گفت خوبست بخاشی را نیز درین مشورت شریک کرد  
جواب مذکور نوشت و خلعت خاص طلبید و به یعقوب داد یعقوب گفت من بدولت حاجی جفران طلبه گشتا  
محتاج خلعت کنی بسم حارس کوس گفت ای هر آن سخن را فهمید بگو این همان جمشید حاجی جفران است که تو بهتر  
می شناسی خوبست ملای اینان رو کردن یعقوب گفت بی این خلعت و امدادی است که من میدهم و رفت  
عقد طرد داد و در این ضرر احوال او را بگذرد مضایقه مرا چون رفتن قنبر روشن بواست اگر قنبر مالش  
نمایم بجا است خلعت را بجد و زنجیر زد و رفت رفت ای جمشید آخر شایم بویج دیگر بداند و او  
بطلمه و شاد و یادم گاه داد و بدو لکین چون حیات سعادت باقی بود سلامت جانی و ای تنگ معری آن  
دشمن که در آن غار موجه نشسته بود اگر او نمیرسید و مار از روزگار ت بر می آورد و مذمه مرا حسرت که با تو  
رکشی کرد و با جمشید دشمنی دای جمشید اگر او آن دام را نمی گسترانید تو هرگز بجای خود بگو و نه فرخ جمشید کینه طبعی  
چرا آن گفتگوی یعقوب بود مذکور ازین راز چگونه مطلع شد آخر پرسید مذکور چگونه ازین حقیقت آگاهی یافته  
گفت منم با او آشنایم هر چه کرده بود با من گفته رفت عالم از خشم در نظر جمشید تار یک بود لکین از خرس  
یکدم زجر و زجر ساز و در چه او گفت شنید و جبری گفت بلکه بطرف او نرید اما تنگ معری در دل خود گفت  
که اگر خلعت نکند شایم بویج یعقوب او که عقل من و جمشید را کور کرد و او را بطلمه و شاد و مذمتهای بسیار  
گفتار ساخت که یکی از آنها جانی مانگو بد لکین ای تنگ آفرین بر کویاری نکرد بلکه طلسم چگونه از کشف  
این راز طلب کنیم انصاف این عقد در دل او من خلعت نایاب بدیده می نمود و آرد بگوید که جمشید غلامی داشت  
که در پهلوانی و عیاری تلخوم و تنگ را کمتر بنوی از موی زمار خود میداشت و آن حرامزاده و مقرب ترین  
مردم بود و در جمشید چه نام داشت و از پس شرارتها و مادی در خطایها از دماند افای خود بطغور پیوسته بود و غایب  
او بجز حرامی یلفقه با عیاران و پهلوانان اکثر کینه مخفی نگارده می گفت من دماغ عیاری و پهلوانی ندارم و الا

صدا که از خضر یعقوب است  
حاجی جفران بگفته این بزرگواری  
شده شد

کسی از جمعی

کسی را وجودی شناسم گاهی که بر سبیل نقض بانگ کرد و بدو پای کنی به بنادر و دو گاهی با پهلوانی که پنج  
 کرد و دست دپایم بر نیاید آن حرام را داد و دو گوی یعقوب و سکت عرض این همیشه را معلوم کرد و نام بنادر  
 و آخر علت عقل غلامان چنان ظاهر رساید که بدون بار کا و گیر کند و چون یعقوب بر آید بخجری او را از بار آورد  
 و دست یعقوب خنجر خود بر لب یعقوب از بار کا به بدن رفت و در گوشه کین که یعقوب اندک بیدار باین میخیزد  
 همیشه دیگر در میزدانسته تا اینکه یعقوب در خفت و بدون آمد و نجام گماند که در خاطر او را دانه بود و راست و  
 خود را ملاحظه کنان میرفت تا رسید بمقامی که جرعه حرامی کین کرد و بدو که بیکر نه هر دست و گفت ای بی ادب  
 این چه بیجایی است که خواهر صاحبقران را بنار خامندی او میگشایی و باز او را در میان مجلس رسوا و تکلیف  
 میزانی بکیر از دست من یعقوب که خنجر دارد بر لب میزند و او نیز در خود بر رود و افتاد و یعقوب بقد  
 قامت آدمی بلند حسنه و تن در دامن جنت لنگه او بگردن جرعه حرامی رسید هر دو در دلش شکست و هر دو همیشه  
 میخواست کسی را بگوید که یعقوب را بکند از بد تا زنده بر رود و صاغر منکوس گفت با خیر ای احمدی چه اراده است  
 که کرد و جگر دلفری نشد و چه خوب واقع که او نشسته خدا نکرده اگر اندک ششم زنی به یعقوب میرسد بدین  
 که دیوان خال شکر را طیش می بردند تا بهر چه رسد کیدی غلام بعضی خود کاری کرده بود که به او در بکشد  
 بکشد و در خوشه بچشم برست همیشه با چشم اشک آلود و رخم هر دو گفت بر شکل کشد که او شکر دیوان دارد  
 و مایه بشر او را صاحبقران با تمام رسید بودن اینجا نهاده دارد و طبعی گفت ای زنده سزالدین مرد باطل  
 و داد است البته که جنیان را بخوابد نگاه داشت لیکن امشب اول است بهم بسند همین نزد ابرو در خفت  
 میکند و زوایا که نشسته و فکری که داری بسیار خوب است هرگاه تا بپایم دما از روز کارش را آوریم قول زود  
 دیگر که از مشاهد شکر صاحبقران و بعضی جنیان که بنابر مصلحت بعور میبهره نرفته بودند او را خواب می برد  
 بر آمد و گفت ای صاحب از کجا که حالایم دیوان غایب غایب همراه یعقوب نیامده باشند دال او چه قدر  
 داشت که باین جرات سخن گوید بچکر کشاکش را میگوید که با او جنگ کند با او را با و در خود کشته می شد و شمار  
 که چه بگویم گاهی شنیده اند که آدمی با دو جنین باشد مردم خندیدند اما صاغر منکوس گفت با با خجری بجانب یعقوب  
 بخدشت صاحبقران آمد و جواب را که از ایند مطالع کرد و نوشته بود که ای شاهزاده منوب زمین ما و تو بانی بالفعل  
 بکاری که اراده داری شنیده کن ما به در زمین آن ناشای خواهم کرد صاحبقران گفت یا ابرو این بیجایی این مادر  
 بخاک کسی مخلوق شده باشد با آن ذلت و خفوت که با او رسیده به مندی خود در جواب نام را نوشته کسی گفت از  
 جنیان هم نمی ترسد و بگری گفت مباد که صاحبقران جنیان بر پیشش نخواهد فرستاد و هر که گفت مرا شناده داد  
 را صاحبقران نمی ترسد و در دست اما جولان با شکر انبساط داخل شد و انقبوس و او حاکم بکجا نشسته بود

بجیش

جنگل

خضیعت



جولان نامه دارد و ادعای قهر و فشار فرمود و اشبوط نیز با او حاکم سر بر نهاده و گفت القیوس بعد از مطالعه گفت هر چند  
 ما بار او و جنگ نیامدیم لیکن اگر کسی با ما جنگ کند مخالفت نکنیم و حالا صاحبقران در کار خود منور و است  
 باد و لطف خدار و بعد از آن که او از کار فارغ شود گوئیم و شنویم و گفت من خود بی خودی و صی کار می  
 نکردم و ام انتظار و صی می کشم هر چه خداوند و بلم خواهد فرمود موافق آن بعمل خواهیم آورد و جولان گفت یا این بیست  
 نیاورد و هر امیکوی جوابی که بخاطرت برسد بدو اشبوط و در غضبش از تخت جنت که جولان را ادب کند جولان  
 جستی نزد تاج از سر اشبوط رفته و از بارگاه برآمد مردم بروی خودم کردند و چهار کس را بختی کردند و بگویند  
 جب رفته چون برنی بر رفت مردم مجلس القیوس خندیدند و تاج دیگر بر سر اشبوط گذاشتند آن کیدی نشنیدند  
 شده بعد از آنکه سر برداشت و گفت به خبر آن را که گفت فرود است و مکتوبی و صی کار می کنیم القیوس گفت حالا  
 و صی رسید بدو که نوک بر فتن جولان از تخت فرود آمدی داین خفت بکشی گفت نه همین سبب این ذلت کشیدم  
 بن اشبوط تر آمد و در خلوت بدر رفت القیوس که جولان بخدمت صاحبقران آمده احوال را گفت فرمود معلوم  
 کیدی بی عقلی است اما الهاس مغرور نامهار با در مشاد و سلطان مشاد و ملوک سلیمون داد ایشان بر سر  
 تار بسبار کردند و متغنی اللفظ نوشتند که هرگز ما را و جنگ با صاحبقران نداریم اگر کم فرموده ما و در مجلس  
 جنتی فرود ز بار و بدو آن تماشا را از مادر بیخ خدار و مژگون می شویم و بهر الهاس را خلعنا داد و بلطف  
 تمام مخرج کرد و الهاس آمد و جواب را ظاهر کرد صاحبقران فرمود که خدا ایشان را هدایت کند که مردم خود  
 اما محمود و خرابی نامه نهد و بکران را آورد و بدست ایشان داد مطالعه کردند و شارح موافق خالط لعل  
 آورد و نهد و بکران گفت چه باید نوشت بکران گفت بپولان ما که عبارت از آنجند جهان بپولان باشد  
 در خواست ما در فرود نشسته در صبح جنگ بکران ابواب اختلاط با اهل روم و ملک بروی خود بسته است  
 تا بپولان روز که با او چیزی توان گفت از طرف ما که حالا جنگ موقوف است و عداوت ما خود با مولدین که  
 از اولاد ابوتراب است اصل و جلی شده بدو شده و که ذکر و نکرش بالا که گفت بر خاست و گفت ای ملک  
 نفرون بفرما که بپولان جنگ بپولان نام من در روز از من آوردند که من آرمان جنگ مولدین که او را حساب  
 توان لقب داد و دارم به بکران در حضور این دو و دارند و بشکرت بر چه روزگار منی آرام دارم و اگر  
 دین جدت مسیله می است البته که بر و غالب خواهیم شد هر چند نفرون گفت که منبیه فرود است بپولان  
 به بپولان چه بکنند قبول کردند و بپولان جنگ را بکران نفرون نام شد بدو افتد و محمود را خلعت و زر داده  
 و خفت کردند که برو بگویند جواب است محمود و تاج خدمت صاحبقران رسید و حقیقت حال بپولان قدس رسانید  
 صاحبقران فرمود بی مایم آواز بپولان جنگ شنیدیم و حکم بخدا خلق بپولان فرمودیم اما چون کوس را عرصه انجمن در آمد



شد بر هر یک یکین تر از نیزه الواح بود در اندک نایب نیزه الواح قایم ماند بجز بازی شریف نشد به عمو الواح  
 را با سالی رود و چون عمو شد به الواح رسید دست افروزش و زویر شانه رسید شکست از انجا بر سر کردن  
 خود و خوش پریشان گشت شد به جلو دیگر نگر دو عیار ان اسلام الواح را به بر بردند و صاحب ان اشار به با حسن  
 کرد تا آنجا که بر بود انداخت بر تنه آن تا به پنج بلند شد که بنظر هیچ لشکر بان در آمد صاحب ان در میان ان تریج تبر  
 روز تیرین که بیکان تر با تریج رسیده به شد حاف و در غنفت انگاد تبر بر و در تریج مقلبت و موجه زمین داز جانی  
 که رها شد بود و با انجا افتاد و این علامت بود که چون صاحب ان خود بدولت اراده میداد بگوید چنین بگوید و در ان  
 رسم بعد بر آمدن از طلسم و سحر و رسته القه صاحب ان تنگ مرکب را گرفته با جلای که جلای فلک و در پیش  
 کم می نمود بعد ان در آمد بلند به گفت ای پهلوان نامدار آفرین بر بازی تو باد و او مردی در دایگی و ادبی الو  
 من با تو می جنگم شد به را که از نزد یک نظر بر صاحب ان افتاد و محبت او دو بالا گشت و نزد یک بآن شد که در ان  
 نزد باز با خود گفت تا یکین یک با او ننگم اطاعت تمام سلام بر صاحب ان کرد و گفت ای شاهزاده عالیقدر مرا از سر  
 می آید که باین قد نامحسب حقیر ترا بیازارم یا ملازمت من اختیار کن تا در رکاب تو شمشیر زنم و ترا بادشاه  
 خود دانم صاحب ان بجنید و زود و سه را قیامی منورون نباید کرد و حال امن مکر بادشاه بسته یا این پهلوانان  
 مثل تو بر من رحم کرد و اطاعت نمود و اند و این همه بکطرف طلسم باین عظمت بازی که شکسته ام و نیزه بود و چون  
 چگونه مرا بر آمد که تو چنین بگوئی شد به گفت یا صاحب ان منم این برت را دارم و نیزه را گرفته گفت بگو تا بگویم  
 و برت رفو کنیم و رقصه در طعن و دوازدهم صاحب ان نیزه از دست شد به بر کرد و در عمو بازی که چهار ساعت  
 با هم کرد و نیزه را در حامل نشد به عمو و در انداخته که بجان صاحب ان گرفته تپلاش در آمد جهان بناد نیزه که بجان  
 او را گرفته بر دو تپلاش در آمد مذکونان سخن ناگه در کس و دم و سخنان متداول را تکرار کنه نصف آن روز و تمام شب  
 که بر دشمن متاعل موز ساخته بود و نصف روز دیگر نشد به انشداد با صاحب ان که در ان معنوی ترین زندگان رب  
 العباد بود و بر هر یک یک یک جنگیده و بعد از زوال روز و دوم کمر زنجیر صاحب ان گرفته شد روزی به که عمو و رسته که نشد صاحب  
 را بشکند که زنجیر را دست برداشته و دو ساعت دیگر تلاش کرد و زب لب بود که صاحب ان لغوه احد اکبر از یک کشته  
 چنانکه تمام محار و کوهستان از غوغا صاحب ان چه گشت انگاد که زنجیر شد به را گرفته لغوه و دوم بر آورد و او را تپلاش  
 رساند و در لغوه سوم بلند ساخته علم که دانه بر زمین زد و بسته جواله یعقوب نمود و از میدان با فوج و نفر  
 محاربت و زود بر لشکر نامر شسته غلغل و در میان کافران افتاد بود و هر کس موافق رای خود سخن میگفت  
 همیشه و حار مشکوئی نیزه از زور و میدان آمده بود مذکون تماشاکنده وقت بر گشتن همیشه میگفت که امروز  
 نزال دین بگرفت این کبری کوه و بحرام بسیار بر خود چیده باشند و سر خود با وج افتخار رسانند و با ازین غافل که چون



جنبه زبردست حریفی در بغل او نشسته زد است که دست من خواهد بست اما نفردن مایوس و مخدول  
 مشکوب در کمال پشیمانی خاطر گریبان با چشم بر آب و دل کباب بر گشت بگران شده او را نسی داد  
 که خاطر جبار ام و زود زد است که انجمن بخودن از غمرا خواهد آمد چنانکه با عفت جرت عالمی کرد و  
 داد برفت سر خاک غنی کند بلکه بکسند از سر نیزار بود مادرش بر چند باد تکلیف آموختن سر نمود قبول نکرد بلکه  
 بکسند با سر نه خوش داشت و حالا خود با طماریه از هر جایی طلی شده و او بخواندن لوح و کتاب اشتغال  
 خواهد فرمود ما هم تماشا می خواهیم کرد چنانکه آمد و بدو که فضا صحت - از شده بد طلب کنیم برای اینکه ما و او  
 با هم ملاقات کردیم و هر دو یکی شدیم این امر در غیر توقف ماند طالبا و اسیر مواله بن است اگر گشته شود  
 بهتر و اگر بدین او در آید بهلوان ما او را خواهد گشت نفردن گفت اگر من این کلام الطینان بخش از تو نمی بینم  
 زود کوچ کرد و میرفتم لیکن حالا بنفردم بگران گفت قسم بجان شبت و روان که من غمرا دوستم از هر او خود  
 میدانم از رشاد و سلطان شده و ملک اسیرون بغیر و زنی صاحبقران غم شده اند اشبوط گفت آفر و صحن  
 خواهد رسید و موافق آن دشمنان را مناصل خواهیم کرد و ایند الفقه صاحبقران مراجعت نموده سلاح رزم کند و گویا  
 بزم پوشیده و نه بد را طلب زمود و تکلیف با سلام کرده شد بد اسیر صرف دل مومن موعود کرد بد صاحبقران او را  
 خلقی که سر او را بهلوان او عطا فرمود و زبردست الواح در بارگاه جدا داد شد بد نیز یعنی شده اما چون خبر  
 بالواح رسید بسبب اینکه شکسته شد بمعالیه او مشغول بود و در بارگاه حاضر بود خبر باد رسید گشت بد را باین دست  
 نو جاده از الواح بر رسید بد خبری گفت گفتند هیچ نه گفت و اصلاح بد مافی از نو ظاهر گشت الواح گفت بی  
 انصافی است که مثل شده بد انداد و لا در می باین دست من نشسته عرض کرد که با صاحبقران اگر چه من بنده و ندیم  
 اندم من لیکن جلوس نامداران در بارگاه عالی موافق وقت بهلوانی هر کس است و من شده بد را بالادست  
 خود میدانم امید دارم که صدای او را بالادست صدای من بگذارد نه ناخانی بهر که نشسته چون عریضه الواح از نظر  
 از که گشت ازین بر انصاف الواح کرده شده بد را بالادست که سی الواح نشاند بعد از آن صاحبقران چنان  
 را رخصت کرد که رفته در طلسم بگردد و خود بنشیند و از معادن جوهر آنچه حاصل شود بخود بر نور رسالی میداشته  
 باشند سلاطین مثل طالع و قلع عرض کردند که با صاحبقران ما نیز باید و در تماشا می جشن خواندن لوح طلسم بنیایم  
 اگر حکم نمود هر کدام از ما باد و کس حاضر باشد زمود چه مضایقه لیکن نامداران که باشند رجوع بعورت و عی خود کنند  
 و کسی را نترسانند و چنان باشند که کسی معلوم نکند و اصلاحی هر اد حکیم رفت اینجا نیست اما اینجا چه صاحبقران  
 گفت قبول کرد و نه بلکه گفتند اگر مرضی شریف مثل باین باشد که با نظر بجای در نیایم و در وقت خواندن لوح حاضر شویم و خبر  
 که کسی ما را نبیند باز بمقامات خود برویم و خود این از همه بهتر است چنان بد رفتند و عارث و دیو با نیت ها

درود جن که در شکل ظفر آخر ماند اند بجز رت فیلان اند که بارگاه را بر میدارند یا بجز رت آدم باشد که در شانه  
 بارگاه اند و اینها حکم فیلان و آدمیان اصلی دارند چنانچه بالا مذکور شد چنانکه از ابو عامر و باری و غیره  
 که چون ایشان داخل شهر زد و دوس شده نزد دیگر باری روز نایم هر یک بر آوردند بمطالعہ در آوردند و فرمود  
 یافت که چون طلسم سحر سباع شکسته شود و صاحب آن طلسم کشته شود و در جوشن نموده و با تکه لوح و کتاب غایب باید  
 بقدر اخص ملاحظه کند چو ما بین شمال و شرق نظر فراید آمد و کلید آن انگشت ششم باشد و در آن چو نه خیمه است  
 نه سیاه بخت و اسنادهای مرصع خیام مذکور در برابر آورد و در هر صفر صفر از صفهای نه گانه بر با کند و در دوش نیز صفت  
 صفها را مفرودش کرد و اندوخته در آن چو نه خیمه آبی ظاهر شود که پیر از کلاب خالص باشد و در سلوح آن خیمه نه خیمه  
 باشد فلان بار اگر داند کلاب در جواهر صفت با و اید رفت و پیر و اید ساخت و این کلاب کلابی است که با  
 طلسم رنگ و طعم بوی آن تغییر یافته و ظاهر شدن این چو در این یکی از علامات ظهور زوچ غمناک و شادمان آن  
 عمر بدین اتفاق بر آن در آید چون باری و ابو عامر این عبارت را در مذابو عامر گفت بغیر از مسلمان شدن  
 همه کارها بر من گوار است و با وجود این صفت اسلام بر من تحقیق است لیکن عار ترک است سالف و طین طاهره  
 نزاره التی جهنم است الفقه هر دو هم از دست از رایی که از زبان نصر ایشان بجل اصلی و نصر اخضر برست چه باره  
 از جیل اصلی در میان نصر زد و دوس واقع بود که را در صود در آن ساخته بودند و آن را از زبان نصر اخضر بر من  
 باری و ابو عامر از آن را در داخل نصر اخضر شدند از آن طرف کیزان ملک شمره دارند و در دانه را در آوردند  
 هر دو قدم در آمدند و در آن گذار شدند ملک چون بر درش یافتند کنار آمدند و دوس بود و تعلیم گرفته از اسیر از او را و دیگر  
 چه جای ملک که از پادری بجاک از زنان شهر رد نمیکرفت که بمنزله پیر رسید بود اما ملک تا بعد از آمدن پیر رسید  
 عالی مقدار و در خیمه یافتند تا بعد از دانه مذکور با استقبال آمد و مجرا کرد و ابو عامر و خضر را در کنار گرفته چشم او را بوسه داد  
 شروع بگریه کرد و گفت ای ملک سلطان بمقتضای تقدیر بر بانی دارا و سجانه رفت آن رسید که تو بدولت و انبال  
 بر تخت بخت بر نشینی و از ماجرای گریه آری اینها بنیمه بجامهای جلیل القدر و آری اسکی این محفلهای رفیع الشان  
 بنای این نصر بر جیل اصلی در زمان ماضی و حقیقت این لشکریانی لا تعد ولا تحصى در زمان حال محض بذات حمید  
 صفات عقل داشت و در او یک صفت عالیقدر است که از سالهای سال و در نهایی در از دید ساکنان  
 شهر زد و دوس در انتظارش معید بود بعد از آنکه در دهم رسید و با نخی و آنچه درین مدت در بانی گود که  
 نیمه صبح بیاوشت رسید و با نسه ملک با جمیع خواص خود هم باری در کرد و با ابو عامر موافقت کردند و شمره از کمال جلا  
 بیخه پیش پیر و نگفت بعد از آن ابو عامر و باری اخضر آن چو در مذابو اول در دانه چو به چشم ایشان و جمیع ساکنان  
 قصر در آمدند و نیمه صبح یا در دانه مذکور که ما کاتبی این چو را مذکور بودیم و بر پیشانی آن چو در معنوی این کلام را بر آوردن و فرمود

بودند و حکم یافت روزگار و از دشمنان به نفاق شکست بجای طلسم بعضی سال به رسید و صاحبان درین منزل  
 برای اوست و کتخت دولت و اقبال نه زنی سلطنت او شبیه جنوی پشت کون نموده نشسته به پیش روی سال  
 همگان ازین نوشته تحسین شدند و بدانشند برای اینکه بنای این نعم عجیب البیان کسر عجایب و غرائب بود و چون  
 فضل آن مجرب بانگشت ملک نموده ارکشا دیانت هر دو با جمیع از کینان جنبه فویه اندرون رفته ضمیمه مذکور و با سایر  
 دانستارگان مرصع بر دارید کشید و بر آوردند و نام آن ضمیمه بای نه گانه ختام موقوفات بود یعنی ضمیمه های بلند  
 بخوازان از صاحبان در ایشان فی را طلبیده باشند بر هر صف ضمیمه اسناد و گردند و پیش هر ضمیمه ساجانه کشیدند  
 و طلبه های هزاره مسطور را حرکت دادند تا کلاب در حوض هر صف آمد و معمر ساخت و اندرون ضمیمه ها  
 چیست تلکار بود که در عالم هر کلی در کونه عمارت و هر نسیم نفویری که از آن فویر نباشند در باغین چشمتان  
 ضمیمه کار بر دو بودند مجلا از اندرون سقف هر ضمیمه نمائش گاهی بود که رتبه نقاشی آن از رتبه از رنگ مایه  
 که زانند بود و سلح و بیرون ضمیمه سفید و برانی بود بر رتبه که گویا حالا بارجه بسیار بار یک امار داده و هر کشیده  
 اند و ضمیمه های مذکور و از صف اول گرفته تا صف پنجم تفاوت علی نه را مراتب داشت یعنی ضمیمه اول خوب و دوم  
 از فویر بهتر تا پنجم بدین حکم در مراتب فویر داشتند بعد از آن بدستور در وسط تخت الوعده را گذاشتند و بدین  
 حسب کسی با درسی اید و سی را انداخته و بدین راست کسی مرصع که سالی بران ملک می نشست که اشته تاراج  
 الاظم یعنی شاهنامه بزرگ را بران نهادند و بر آن صندلی کتخت مرصع بر دار بود که آن همه از عهد فرخنده تاج پهن  
 ماند و بود بطریق امانت و از جود فراش خانه بر آمد و بود با چهار صد کسی جوهر نگار که داخل موقوفات نمرده  
 برای صاحبان فرش کردند و صندلی ها را نیز دور و دور آن تخت موافق قراین و بهراتب چیدند و هر کس که آن درگاه  
 پیش هر تختی و صندلی چیدند و دوزهای طلایی و نقره مرصع و غیره مرصع جای و مقام مضاف گذاشته مرصع و جام  
 بلورین مرصع یا فونت ریخته در هر طری چیدند چون ابام جارجون کل دلاله و شقایق و دریا چین و سنبل و شبنم  
 محارری اطراف کو در ابر بر تخته رنگین و مسطر داشت که موافق آن مسطور نباشند و تزیینت که اصل که از بیان سخن  
 است فی هیچ ازان در صندلی گذاشته و بمنزرت پادشاهی مقرر چنان شد که این مرتبه آمدن ملک نموده البیان  
 و جشنی روز حاجت ترب برای اینکه از برای امری گوی آمد سرانجام یافت و طلب گویی که معفو بود و در ادب  
 ظهور یافت حلا بهر آنست که به عارت و در دار و قمر نشیند و از فویر دور بین کشف البقیه نمائش ای محفل  
 زرد سی زین چند ملک و فویر که مرانگلیف آمدن هم یکدند نمی آمده الحاح که آنچه در دله بود زبان شما گذاشت الفص  
 جوان محفل نور و ز را با سبزه که میچاک از سلطین عالم را در آن عصر میسر بود و زمین چیدند و در صفی را از صفی  
 های نه گانه رنگ قطعه بهشت برین ساخته پادشاهی اید و در صفی رفته بجا صفایان داشت که ای پادشاه فلک انداز



بکام نشسته در پیش روزگار و سپهر از جانب بلندی گرفت و بزرگداشت جهان از جنبه‌ی گرفت و شکست سر پادشاه اقبال تو  
 مطیع و عالم فرشتا حال تو بهیاست این محفل دلگشا بهیاست و ای شاه فرخ لقمانه جو زده افتد داخل بارگاه و از جانب  
 شادانم سپاس باد تو هم ای شهنشاه عالی جناب بهیرون ای از خیمه چون افتاب بهیاد به گفت شرف نشین به فعل و ج  
 بدست به بین که این بزم عالی است روشن بزمه خود تفره نظر مزین بزمه زبان ترا داد و حتی آن آخر که از آتشین  
 بخنده بزمه بکنی غزنام پائیده باد به زنجیر و عالم دور زند و باد به ای صاحبزادان کنهستان و ای سلاطین و دودمان سلطنت  
 و داد که روز یکشنبه است خوبال افتاب عالیشان در ساعت نهم ازین روز بفرود که متعلق بعد از است میرج محل  
 و همان ساعت جلوس شهر یاری به تختی که برای آن جناب بر صفحه نهم درخت کرده اند باید که جامه خورشیدی و برده و  
 با نوبت در کمر توبه انبیا قدم کردی دلچسپم بهیاد بخوابد بعد از آن موافق ارشاد آن لوح بعل باید آورد و صاحبزادان  
 قول کرده اند و در نزد این رفیق را انعام معقول داده و هر شخص فرمود و هر ساعت میفرمان این بیت فر زبان میکنست  
 نه به خوش باشد که بعد از انتظار می نیاید می رسد امید داری و خوش صاحبزادان کنهستان جلالتی و در است  
 شدن چنین مقرری نهار و تمام شدن کلستان اول از کتاب و کتاب جهان که در بزم بهیاد بود

روز دیگر که افتاب عالیشان بهیرون ای الهی لا بروت سراز و قالی آفرین درجه بیعت  
 بر کشید صاحبزادان کنهستان حکیم ابوالحسن و حکیم شهبان را طلبید نشسته فرمود که اکنون نوبت رفتن بجبل اعلی باید که دو ساعتی  
 که باوری اید و در این صاحبزادان معز و رموز و بود با ایشان تقریر کرد ایشان گفتند که با صاحبزادان بسیار است  
 و ما نیز بهیاد ساعت را دیدیم و از زبان اسناد خود دام اقبال خبر شنیده بودیم که سر و لوح طلسم بهیاد و زلفشند  
 در ساعت نهم که متعلق بهیرون دارد و اتفاق خواهد افتاد القعه صاحبزادان و ابوالحسن جوهر و امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین  
 و امیر شجاع الدین و امیر مبارز الدین و امیر غفر الدین و امیر یوسف و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر محمد و امیر زاده یوسف الدین  
 و قوی ترین مذکران رب العباد جهان بهیادان باشد بدست او و غیر بهیادان نامدار و امیر ای عالیقدر که دو صد و نجاه  
 و پنجاه بود و نوبت رفتن فرمود درین اخبار قوی ای ادرشاد و شکال التوبه و سلطان شاد و کسی که در کمال زدتنه در  
 خواست آمدن خود کرد و دود و دزد رسید جهان بهیاد بعد از مطالعه در کمال لطف و بهیاد فرمود که هر کدام با د و امیر و پنج  
 خدمتکار بیایند و ام ایشان رفتند بود که رفو چشمه باید و حار منکوس و بوس رسید با میفرمان که ایشان را در موز  
 زمین چون دعوی صاحبزادان دارمی که البته که از هیچکس نیز رسید و باشی بس آمدن ما هم مفایقه خواهد بود باری بهیاد  
 که بچه تجر و جلال در اینجا خواهی نشست و در از هفتصد ساله لوح را نیز بشنویم اشکی بر نیزیم لیکن منوایم سلام کنم که مرضی  
 شریف از بهر اینها با بجهت کسی است برای اینکه مشتاق این نمائند که می ازین بار خنده و از طوسی من تنها بیایم و از  
 کسی بگفت صاحبزادان از کسی نیز که صاحبزادان بلازم آن خود دو گفت که با بچه بر قدر مردمی که خواهد بهر آرد و اگر جا

نگی خفیه که دانه ایتامی واقع خفیه شد و می باید اینترت را می دانسته باشی چون ملازم فرموده صاحبقران بجزینه رسانید  
 بخوابت با حدیسی باید حار منکوس گفت خبر دیفورت پیدای امر و زنجبک و دانه منجود و هنوز کجایان من از دیوان  
 بعضی حاضر باشند که غایب باشند همیشه گفت ابرو یک لف و دوزخ حکیم باشد انقدر از سر من دیوان بخود دیدن هر نقد  
 طایفه است که هر یک انجامه ما غالب آید و در بخار نقد هر یک دیوان هم باشند از دو حال بهر دو نیت باد در حال غیبت  
 نقد آذیت ما خواند که دیباچه است با خواند هر دخت در صورت ادلی داستان نامردی موالدین بر صفی روزگار  
 نادر و آخرین فایده ماند و آخر که باید مردمان کو بهر است دکان من نیز آنست که ظاهر موالدین نیز این تنگ بخود دارند  
 بی آنکه در بپوشانند و دانی صاحبقران رتبه شاکردی مراد دارد در صورت ثانیه جهان شمشیری بنام که دو حصه کنه و دو  
 گشتی کار مشکلی است آن به ترسیدن و از رفتن و بخود دیدن هر حار منکوس نیز از سخنان انحراف مراد و بیجا است که  
 گفت فعلا که مراد مادر بخلافی آری دل از نام من برای حفظ تو میگویم و الا من آنکس که مثل تو کو ساله را گو یا کردم  
 ای نام حرام ملک موالدین با جمیع دلاوران خود از عهد و عهدان نخواهد آمد که نیت به دیوان رسد و نقد هر یک که نیت  
 تن باشد برای تا شام هر دی یا برای جنگ اگر اراده جنگ دادی هر اهل نیت و الا برای تا شامی هر مجلس رنجا  
 صاحب مجلس شش ط است همیشه حاضرش ماند بعد از لیمه سر بر داشته خند دکان ریش حار منکوس که خند کجای داد که در دست  
 کند دانه گفت و زنده سید خوشی برای این یکویم و الا گشت که شکر صاحبقران به نیت باشد و آخر آن حار مراد است  
 و پنجم نوی بکل جلد کرده با حار منکوس و تنگ معری پیش از آنکه صاحبقران داخل مجلس شود بخوان نثار بر آمده داخل  
 مجلس شد مردی که از طرف ابو عامر به ایتام رسانده بودند گفت بخود صاحبقران نرسیده شاکه برای تا شام آمده اب  
 هر کینه تا صاحبقران بایده و بالا رفته بنشیند شام آفت خواهد رفت همیشه با آن چهار دیباچه بنشیند نمود گفت که با  
 ما کوبه اجازت کنی آمده ایم چه پیشتر آمدیم و چه لیست این را گفته همیشه با آن چهار دیباچه بالا رفت باوری را که  
 چشم بر حال نامبارک همیشه افتاد لا حول و فاعده سر باین انداخت با و گفت چون خلقت شیطان پیش از آدم  
 شد این مرد و دهم پیش از صاحبقران در مجلس رسید اما ابو عامر و با و درسی تعلیم او بر خاسته و انحراف از دوتی با  
 نگذاشت اما حار منکوس رسم سلام بایشان در میان آورد و همیشه اراده کرد که بر تخت صاحبقران بنشیند حار منکوس  
 زهر چشم نمود و است هر کسی که کتاب دلور گذاشته بودند همیشه باز منوش کرد چهار صد کسی به چهار طرف تخت صاحبقران  
 بقرب این گذاشته بودند حار منکوس دست بنشیند را گفته گفت ای صاحبقران خود برستان اگر چه همه حاضر دارند است لیکن  
 برای استماع مطالب لوح دیگر رود بر بودن باز بپوشد و انجامه است و هر یکی از کسی بانی مرع رود و او را  
 نشاند سرداران او نیز در بپوشی او و این مراد بنشیند کیلف طایفه نیز نشسته بودند همیشه خراب طایفه دست و  
 زهر مار کردن نمود بعد از آن رو با ابو عامر و با و درسی آید و گفت آخر چه واقع شد ما رسیده شما آید و شما ما را

جانم است که این گفت مقول است  
 او نیز به قانع بر سر همیشه بود  
 گفت

مایه بر طایفه اشارت نیکند که مجوز ما بر مقصد و ما تا نشانی با هر چه است برای داد است بی راست گفته اند  
 که نزد در خوشه کند کار پیش با درمی اشارت با او عالم کرد که طایفه را حکم کن تا در حضور این ولد از ناظر  
 میترسم که پیش از آمدن حاجق ان انجرام را در فساد می بر پا کند برای اینکه از شرارت او واقف بود مذابو عالم یکی از  
 طوایف زود تا آمد و شروع بخواند که در دفتر خود نموده همیشه گفت بر طایفه را که خوب بود حکم نمودند با درمی گفت  
 بهلوان این خوانده خوبیت همیشه گفت چه مفایقه ما هم مشتاقی گانیدن کنی سیم با درمی از ستم سر باین دانست در ملک  
 از رخ ابو عالم ببال هر اس بر داند کرد و بدو بعضی از بهلوانان ابو عالم از غصه بر خود می پیچیدند اما جاسوس انجرام را گفته  
 نزد حاجق ان رفت و بعضی رسانید حاجق ان گفت یا ران اگر چه کاوان دیگر نیز ستم می پنداشت اما مثل انجرام را در  
 تخم خلل گمان ندارم و یکی هم در عالم میسر و به بیانی او به سینه تکی است اول رفت که بن وقت جلوه بود بعد از آن  
 انجرام رفت شروع با در بخطای خود و میترسم که کثرت را زیاد کند و ادوات بر ابو عالم و با درمی تلخ کرده اند امیر محمد و یقوب  
 مراد عرض کرد مذکور با حاجق ان آشنای قدیم او سیم اگر حکم نمود تا آمدن حاجق ان رفته در خدمت او نشینم حاجق ان  
 زود با با طبع خدی داری میترسم که رفته فساد می بر پا کنی و مجلسش را هر چه زودتر گفت یا حاجق ان اگر اراده مبارک  
 چنان بود بایستی انجرام را در مایه قنده و ساد را در مجلس راه ندی و مجوز آمدن ان ولد از ناظر خدی حاجق ان بدست  
 بوزار او را خوب شناخته ما می شناسیم که او چگونه مادر گای است هم بر زور است و هم بیچاره مراد و مجمع اضداد است  
 حاجق ان زود این زلفی الواقع آمدن ان ملکه درین مجلس بر که لطف داشت لیکن ناچار بودم ندیدی مراد و  
 چه رتبه بن داشته بود اگر نمی طلبیدم در میان مردم شهرت میداد که غلابه از من ترسید که مراد طلبید تا برین اجازت دادم  
 بهلوانان و تا در ان دگر گفتند بر نفیر یک آمد چه میتراند که یعقوب و غلام که با حاجق ان ما میترسیم که از طرف خود نکام  
 بر با کنیم چون بوزار است سواری مبارک نرسید ما بیشتر میرویم که بکمان ما از دیدن ما بیشتر بجای می راکم خواهد کرد البته  
 انقباض با و در خواهد آورد حاجق ان گفت چه مفایقه برود لیکن او قوت منفعل ندارد انقباض یعقوب و امیر محمد بجانب  
 جبل روان شدند اما از بجانب الفیرس نکلی و اشبوط دینی با او حاکم گفته ~~نشد یعقوب و امیر محمد~~ که نخستین منظر را از  
 آمدن انجرام این تماشای عظمی بود که بگذاشتند بر سر آمد ابو حاکم گفت ردی این بند که از هر جانب سیاه است از دور  
 بعواید ابو حاکم با شمشیر آن کرد در میان آمد ابو عالم نیز ازین راضی نباشد برای اینکه داستان روز به پیش  
 و اعلام از دحضی خواهد بود و منکر هیچ وجه ردی آمدن ندارم اما شامیم بر سوار آذر شاه و سلطان شاه و ملایک التزم  
 رفت بهمن الدین بولسید الله که مانع نشا خواهد بود و اجازت خواهد فرمود ایشان گفته که ای ابو حاکم به تو لطف ندارد  
 و تو چرا من می ایستایی با کسی نیست مجلسش و تماشای است نه مکر و زیم و بیجا الفیرس گفت هر گاه میراد ما باشد که  
 چه قدرت که بجانب کجای کند اشبوط گفت بمن هم مدعی رسید که خداوند دین الفیرس را حاجق ان که هر که دست در



دامن زند از آفات زمانه در آمان باشد و آخر بهر پیش فعد و اد الفیوس گفت ای اشبوط من غرلا خداوند  
 سواع کی را می شناسم و این مرغبار که تو نیز به دل خوشی می باید مآند و چه کردیم که بستان شیرین نما بخت به خایطین  
 اشبوط گفت ای پدر من ترا با ما گفتیم که ازین مورد حرف مزین و عرض بنامری خود را بر باد مید و قبول میکنی  
 و زلت میکنی و اصل نیاست نمی نمیه خداوند دلیله را چه بگویم که مثل توئی را به بهتری کرد و مگر خط آدم بود اشبوط  
 گفت ای ناسند به تو بهر راز و باشی و چنین میگوئی مگر من از طرف خود میگویم هر چه می بین هر چه میگویم خایط گفت  
 خط خودم بخوان کرد الفیوس رد کرد و میباید بدو بر سر بریم ز نزد چون اشبوط باد شاه بر رگ بود الفیوس گفت ای اشبوط  
 برادر من به بخاطرت بگویم ما اکثر اوقات صمیمیت تر غنیمت مید اینم اشبوط گفت یقین است اگر چه وجود بهر در دنیا نیاست  
 بریم بخور و الفیوس بختید و گفت حالا فکر رفته باید کرد بعد از آن هر دو بیک رفته نشند که یا صاحب آن و ذبیح  
 جدا است و وقت آشتی جدا حالا کوشش ما بسیار بسیار مشقت از روح و نفس فرستید نامه است اگر اجازت ده  
 حاضر بنویسم و ابو حاکم که محبوب شما است اگر بفرار بفرستد داشته باشد بخواهد فرود که داشت گفته میزند و میخواند و فرمود  
 هر کرد و در ساله اشند و بولبعافقران رسیده اینا را با دو دوازده دایره اجازت داد بعد رین اثنار قه لغون و دیگر  
 شاد خارجی رسیده با بنفرون که یک پهلوان ماک شد به الشدا بود و اطاعت شما اختیار کرد و پهلوان دیگر نیز زبانه مادی  
 نشسته حالا ما بهر تاشائی چنین شما منظور نداریم و یقین که از مردت دایه صاحب آن مانع آمدن ما نیست لیکن اجازت  
 فرود بود و جهان بنامه است از اینز بوده امیر رخصت آمدن علامه و سلاطین مذکور و جنبه تاشان چنین فرود می صاحب  
 فیروز بخت اشتغال نمودند و صاحب آن کتی بستان نیز رسیده اگر که ساعت ششم آنروز فرود و کمال الشیخ و سلطان الساربان بخاک  
 در رکاب جهان چادر آوردند و در آورد و با در رکاب بختند و سباج بر آمد بخوج بلند و سلاطین عالم همه در رکاب  
 بود و زات پیش و پس افتاب بخولان و بران و الا نبار و کتی و برین دکی در بسیار و این نوکت و نشاء کینه و روز  
 روانند و آن چنین فرخنده روز اما امیر محمد و یعقوب میران به جای که رسیدند قدم به زینت فکوه کشند و داخل مجلس شدند  
 جنبه در آنوقت مست محو نشند بود و موافق اصل سند خود حرکت های ناشایسته می نمود کابی با و عامر میگفت  
 این طایفه خوب تر قبه بگو تا طایفه دیگر بر قعه و کابی بیاد می میگفت که میدانم مولدین برادر کرد و شنید که من آمدن  
 محبت میسر شد این مجلس بزم است نه میدانم رزم زیاد گفته بهر محبت که نرسد و بیاید که صاحب آن خود بستان بولکاری  
 نزارد مردم از بیجائی او فغان جل میخوردند و مانند اتار دندان به دندان می افشردند لیکن خاموش بودند بعد رین حال  
 امیر محمد و یعقوب رسیده امیر محمد نارسیده یک نوکشید که تمام مجلس فرار شده بعد از آن آمد به جای که برای خود می شناس  
 نشست یعقوب بهر نشست جان زد و دیان تازنده ابو عامر گفت ای امیر زاده تا مد ار فغان آمدی و صفای روی  
 که در دست از دل مایه بر بردی اما صا رسکوس تبسته بختید گفت که ای ظالم هر چه کردی حالا خاموش باش می شناسی که این مرد

استماع

عجبت





چاک دل از دست زبانت نه سپود و جوهر ناکلی هر زور آشی نه جنبید خفیف شد و سخن وان بطرف یعقوب انداخت  
 بنوای امیر محمد خور و امیر محمد قدر است کرد و بطرف او رفت که سزایش در کنار هند عار نکوس با شاره بجز امیر محمد  
 گفت که این کیدی ملکست مودورش باید داشت باوری بنزد ترس نسا و در میان آمد و امیر محمد را از ان اراد بلغ  
 شد اما چون عقب و انگیز آن امیر را و و عالیقدر شده بود و از اراد که داشت و باوری و یعقوب مانع شده و خود نیز  
 منمیده ناجا شده و مقتضای مملکت انداز را با دین سنگ است به بلغی که در دین داشت به صورت انکار انداخت  
 چنانکه برایش ادب شده و لا و ان امیر محمد مانند سالار خان و محمد کریم و سالک مصری و عام مصری با شاره بر سر و او هر که ام ف  
 بر و در پیش آن را ند و در گاه این انداخته و صورتش او را از بسیار کف و بلغم جبه و غیره جمیع صورت و لا و گنج  
 آید و ساخت رنگ از آبل فردوس بدر رفت و هر قدر که از آمدن جنبید بلید مفهوم شده بود و از آمدن امیر محمد و یعقوب  
 حرا به شاد و شاد اما بجز امیر را و و طافت مانند از جامر جسته مانند شتر مست بگر بیان امیر محمد جنبید و منته که که در باره  
 جهانگیر او و امیر نیز می طلبی برایش زد که خود با وقت با علامه از سرش و در افتاد سر بر نه و صورت در پیش نف آید  
 مضحکی شد که تمام اهل مجلس را بخند آید و بنزد ایشان چنانچه بایست گرم تلاش شده بود مذ که آمد آمد صاحبقران شده و در کلاه  
 ظفر افتاب ما و رای امیر و سلاطین عالی جناب سلاطین بانی که مانند از شاد و اشوب و لغز و غیره نیز بود و ند و هر کدام  
 ازین سلاطین پشت گانه از کد زل زل گرفته تا بای جلی علی بلامت رسیده بود و و بکدام سلاح نه داشت مگر جنبید و لا از نا  
 که سلاح پوشیده آمد و بود اما پیش صاحبقران ابو الحسن جوهر که انجام کرده می آمد و صدای طر فوا زد و گرفت  
 مردم بر نه صفحه همه بر خاسته اما چون نگاه سلطان ابو الحسن جوهر جنبید بد کرد و امیر محمد نام و را افتاد اول بانگ جمیع  
 همه زد که ای کشتن خد طبع این چه وقت گشته که می و مگر که آرائی است مجلس شربت است یا مبد آن مبارزت این کن  
 را بسلامت گفت که بان خدی طبع در دل امیر محمد انگر که در دست از جنبید به داشت و شروع بعد از خوانی نمود و سلاطین  
 ابو الحسن تنگ صاحبقران قسم که من از طرف خود که گفت بسیار که دم اما و این حرا را و در انمید ان از اهل مجلس  
 بهرس تا به تقیر من بر تو ثابت شود و جنبید مست و مخور شربت است و عز و در چنان استاد بود و در لب به  
 دشنام میداد چنانکه بکوش خود شنید و عار نکوس و سبدم او را منع میکرد و هر گفت ابجر ازاده بجای بیار و جنبید شربت  
 نیز هدی دارد از برای همین در بخا آمدی که بگامه بر با کنی بجه قسم حالا میفرمایم که ترا با بپوشانست بطرف پاوش  
 از مجلس بیرون کند جنبید گفت امیر و بر روی زمین کسی را کن ندارم که بجه در بجه من نوازند که کسی مادر از بسیار  
 شربت سازند که نوح تحت العلم صاحبقران می باشد بنیم متواضع که دو برابر شاهزاده و نواله دین فوج بهر سام و دین افشا  
 چشم صاحبقران بر جنبید افتاد گفت ای جنبید مجلس شربت است نشین و این صفا را عزت که خوشنامیت از ترانی  
 بکنی از من نرسید حالا که اجازت آمدن دادم از وقت که آمد و غیر شربت کاری نداری صاحبقران چون کن



نظر بر آدمیت و گفت که در حساب خانه او بود و کار از این فیهید که از من ترسید که چنین بنشیند با خود گفت تا بوی  
 به از آمد و ز بدست من بخوابد افتاد که هر یک سرید و در سلج هم ندارد نه آرسی نه فارسی یکم نه شمشیر غلاف کشید و خود را  
 از دست من بخواهد افتاد که هر یک سرید و در سلج هم ندارد نه آرسی نه فارسی یکم نه شمشیر غلاف کشید و خود را  
 ستان که با اعتبار نظر یافتن موکلان که اکثرا معنویان مبارزین با انواع شستی بومی بخاطر داشت که هیچ طغی صاحب  
 حرف نمی راندند یا در گذشته باشند دست دراز کرد و قبضه او را گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و دیگر در حین نداد  
 که رنجور او را گرفته نوز احد اکبر از جل بر کشید و او را از زمین برداشت و خواست چنان بر زمین زند که نفس بند و چون صاحب  
 آن بدترین مخلوقات باقی بود که رنجور طلای او بار شد و آن دنگ جوئی که بکون افتاد سانی مودض شد که مرا فراده  
 بر دو چون مرده خود ندید بر در مسجی که زود شروع کرد و گفت ای صاحب ان درین که شکست این مجلس بزم است  
 نه مگر که رزم و این حرکت اذان از من واقع شد که باری دلاوران در مجلس شاطی هم چنین می باشد ازین بر تو هم حقا که در  
 صاحب هنری دارم و از غنای بسیار بگری به هر نیستی حال بشود معنویان اینکلام با حول خواندن گرفت به جشن نور و زو سه سال مبار  
 باشد به ای صاحب اقبال مبارک کشید لوح را خوانده بکش و در خود را و بره از زبان منت انحال مبارک کشید و منگنه  
 و در از خود دارم این را گفته هر کسی بخواد و دبد و دانسته خود را بهوش ساخت صاحب ان و نامداران با اهل مجلس  
 به اختیار بخت افتاد و در صحرای منکوس تا بویافته بنشیند و گفت ای صاحب ان کنوستان این عزیز به منزله خود تصور کرد  
 غراب خود و در مستان که البته بزرگ است صاحب ان خند و زمان هر دو امنت کنان جننت صاحب ان به زار گرفت و  
 سلاطین نامدار جایجا زار گرفته باین غریب که تخت صاحب ان در وسط گذاشته بودند و عدلی که بر دکاناب و لوح بود پیش تخت  
 گذاشته بودند هر کسی که دست راست صاحب ان بود حکیم ابوالمحاسن نشست و در بیلوی آن نیم تخت امیر مجاهد الدین برابر  
 او بنشیند امیر زاده سیف الدین بعد از آن امیر خلیل بیس امیر مبارز الدین انگاه امیر شجاع الدین در بیلوی او بنشیند و  
 سید الشهدا و دیس نوجوان و غیره وقت حاجت اسامی ایشان مذکور نمود هر کسی دست چپ حکیم  
 خشیان و در بیلوی آن نیم تخت امیر جلال الدین فیروز بنیسه بیلویش امیر محمد و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر  
 و امیر غنیمت و الواح بن النوم و طیفور بنز و باز و غیره که دست چپ بود مذکور گرفته و لقب اسامی ایشان مذکور  
 گفته شود هر که بالای نامش لفظ امیر می آید یا پادشاه یا پادشاه زاده بود و گویم در طرف او یک قلعه بنشیند  
 اما صاحب که بود حالا نیم تخت دارد و انشا الله ما بعد صاحب ان سلطان اسمعیل المنصور بوقت احمد و بدر  
 او بنزد باز و مطیع خود گردانید و اندر آنکه محاربات صاحب ان نیز در رکاب معرعه الیمفزار خود بوده و او محاربات  
 صاحب ان نیز در رکاب معرعه الیمفزار خود بوده و او محاربات داد و بعد از آن بیمار شد چون از بیماری برآمد شغل استیفا  
 اخبار عالم پیش گرفت که ابوالکارم چنانکه که شت بجز امت رسد و موجب آرزوی این مکرر دلکش کردید اما تقسیم دست



در حین علی سبل البین بعد از قصه مقام الدعوت معز کشت خطاب است راست از باب نکست نوشتند و لقب مردم  
 دست چپ اهل نصرت تحریر کردند و اینهمه بکلمه ک صاحبقران داشت زار داشتند و طرف دیگر برای ابوعامر و دیگر  
 و فردوسیان مغرور بود با و درسی هر چند با و حکم گفت در مجلسی ابوعامر بنشین قول کرد مابین انبساط و انقباض نشست و گفتار  
 همه از تحسین گرفته با یکدیگر آن شاه و موزه در طرفه که مقابل صاحبقران بودند نشستند و یکطرفه زین تا صفه تا و مواضع نشستند از آنجا  
 و غایت و امثال ایشان و جای استاد و دشمن ملازمان خادم و علما مان بود و مجلسی و است صاحبقران بطرف که دور و  
 بقدر بود و نشست ابوعامر بطرف که گفتار را از بنجا معلوم توان کرد از آنجا که نشستند تا جوار و حکم بالایی در  
 نفر اخضر عمارت است و آنکه هر شکی که در آن باطله حکم اسفلتوس حکم و در میان گفت البین داشت بنی آدم و در هر نزدیکی  
 میزد و در میان آن عمارت کلام اهل مجلس با سبانه و فواید می شود با و آنیکه در هیچ بلد آن که بود تفاوتی که در میان دور  
 بین و این شکی که آن بود که عمل دور بین بهشت جاری بود و عمل طلسم که مخصوص جشن نور و زود انقطاع و این مجلس نزد بود  
 اگر چه امتداد این محفل و گفتار تا یکسال گشته می حاصل چون که هر شمس تا جوار منقطع کرد و طلسم که بر طرف بود بخلاف درین  
 که از جمله مخالف طلسم به ظاهر و می شود و القه چون حقیقت عمارت معلوم شد باید دانست که بوجب روز یا مجوز ترک  
 اسفلتوس جلوس ملک و کلدار شمس تا جوار و درین عمارت می نشست و حکم فطاس نیز ازین معنی اعلام فرمود مطلع بود و چنانکه شمس  
 بود گفت مدتی که سیر الاسرار نام داشت با هر چهار تخت نیم تخت و در کسی که برای شمس و دو بهار و ناطقه و می و ملاحت  
 و کو هر نیم آرد و از این برج یا قوت معین شد و در همه انتم بغم آورده بودند و به سکو به ج با قوت درین عمارت نشین کردند  
 تخت مدتی را غاشبه انداختند و ملک و کو هر و خلد اند و فرد بجای می نمود زار گرفته بنشین بر کسی دکنه شکی عمارت  
 بود و اینها انتظار نو بهار و فرد داشتند برای اینکه آنها از جناب حکم حفت حاصل کرده بودند که درین جشن آمد و بنشین  
 نمی نشستند و تماشا کنند که این ملک و جج بکشته است که شمس آمد و نشستند و یکجا نشست و بهار و ناطقه و فرد رسیدند با فنون  
 حکمت فطاسی هر دو ملک از کمال محبت با هم مخالفت کردند و دیگران نیز موافق می بودند که داشتند علی حذر المراتب هم  
 سلام با مخالفت بجای آورده با مکنه و فرد زار گرفته چنانکه ناشای می کوبیدای چشمه می دید و بودند و بهار با و ناگفت  
 اگر من حکم می با فتنه می کید می را بکفتم تا برداشتند از کوه باین اندازند که هر که از او اید است اما حکم او معلوم  
 ملک و دان دانند لیکن بعد از آمدن امیر محمد و یعقوب خند تا که انداختند انبیا و در میان چشم بر وزن عمارت نامی  
 بسته اند و رقص بر بزازان و طوایف انسان در میان است جامهای ریحی مخموم در دست دارند انتظار خوانند  
 لوح بکشته و صاحبقران کنه سنان حلقه فلک کوشی که دشمنان و دوران در انتظار ساعت نبرد نشسته ناشای ضرر  
 زهره دشان میباید و در مجلس نیز جمیع از طوایف بر بزازان حاضر اند که از طلسم سبع سبع که بر آید آمده اند صاحبقران  
 ایشان را نگاه داشته است بجای آورده اند و شاه و انبساط و لغز و در هر رقص بر بزازان را در خواب نیم



